

CALL No. {

1915001
01128

ACC. No.

4124

AUTHOR

TITLE

1/11

THE BOOK MUST BE CHECKED AT THE TIME
OF ISSUE



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

صنایع کیمیا و فضل خلائق و آسمان
عنوان کیمیا و صنایع کیمیا

کیمیای
الانوار

در مطبع می‌نویسند و کتب را
در مطبع می‌نویسند و کتب را

PE6873

بسم الله الرحمن الرحيم

حضرت حکیم علی الاطلاق جلالت حکمت که وظائف لطائف حمد و ثنای او بکمال دان منقشی الالبیج مجید بر
زبان جمیع موجودات علوی و سفلی جاری و در دست فرایند و اندامی منتهای او بقاعده مقرر و اعطی
کل شی خالقته ثم بدی در اجزای مجمع مبدعات سعادتی وارضی ساری و سایر نظم رنور آموز عقل نکته پیوند
تشبیهائی ده جان خردمند و جواهر بخش حکمتهای باریک و برقرار زنده شبهای تاریک و در کلام قدیم کریم
و کتاب لازم تقدیم و التکریم با حضرت رسالت پناه سلطان تحکامه لی مع الله نکته دان علمت عالم کنون و
رؤس بیان انافصح العرب البیج مشهوری محمد کازل نماید بر چه است باارایش نام انقش است و چرا
که انوار بخش بدوست و فروغ همه انقش بدوست و صلوة الله و سلامه علیه و علی آله و صحابه المقربین
بدیه و علی من تابعه و اتبعی الیه حجت هدایت طالبان مقاصد را و ت و حمایت فاصدان مطلب
استنفاد بدین نوع خطاب فرموده و آن دانش آموز غلظه شد بد القوی طریق تعلیم مستعدان کتب
ادب و سبیل یقین و تعلیم مستفیدان مدرسه جهد و طلب بدین منوال نموده که ادع الی سبیل ربک بالحقنه
و الموعظه الحسنه منطوق این کلام سعادت فرجام آن است که ای دعوت کننده عالمیان بماند دعوت و اندر
دست او ای راه نماینده آدمیان بمانایج مصالح معاش و معادیندگان مرا از طریق حکمت بر راه

[illegible]

والاتجاه بر معنی استعمال رفت و انچه از عالم غیب بزربان قلم و قلم زبان جاری شد رقم ثبت یافت
و باید دانست که ایسا پس کتاب کلید و منه بکلیت علمی است و حکمت علمی عبارتست از دانستن مصالح هر کار
ارادی و افعال طبیعی نوع انسانی بر وجهیکه مودی باشد بنظام احوال معاد و معاش ایشان و متعینی
رسیدن بجا یکله متوجه آتند و این قسم از حکمت و تقسیم اولی بدو قسم تقسیم شده یکی آنکه راجع باشد
باین نفس علی الانفرادی دوم آنکه راجع بود باگروی سبیل مشاکت اول را که جورج ادبانیسی یا فیض بود
شرکت دیگری با وی در آن باب تصور نباشد تندیث اخلاق گویند و ثانی که راجست با جماعتی مشارکت
باز بدو قسم اقسام می پذیرد یکی آنکه مشارکت در منزل و خانه باشد و آنرا تدریس منازل خوانند و دیگر آنکه
مشارکت در شهر و ولایت بلکه در اقلیم و مملکت بود آنرا ایسا است بدن گویند و کتاب کور شمل است از قضا
ثانیه مذکور بعضی فوائد از نوعین آخرین و آنچه تعلق به تدریس اخلاق دارد در وی مذکور نیست مگر بر سبیل
اشطر اولس هر چند ایراد برخی از مکارم اخلاق را محال بود اما سخنانیم که تغییر کلی با وضع کتاب راه باید لاجرم
متعرض زیادتای ابواب باشد بر همان منوال که حکیم هند ایراد کرده التزم نمودیم و دو باب ل کتاب کلید بود
که در آن زیاده فائده تصور نبود و در اصل کتاب مدخل نداشت اسقاط کرده چهارده باب فی باب آخرین
و آسان نیست ساختن حکایات را بطریق سوال جواب از رای برین تصور یکله در این کور بود بقید کتاب
و آردیم و قبل از ایراد ابواب فتلح بحکایتی که مشاء سخنان همان تواند بود از لوازم دانستیم و بعد که تصریح
در عبارت کتاب مذکور بجهت اخلاق الفاظ است اگر و تا لیف این رساله همان بیان از شرایع انشای
مترسلان مناج ابداع متشای بصورت منزل معطوف باشد غرض و فتح خواهد بود و بیت من که این در
معانی سه است ام و آنچه گفتیم بگو آن گفته ام و دیگر آنکه در انشای حکایات از اجناس کلمات عربیه یا ایراد
بعضی آیات و احادیث ضروری الذکر و آنرا و امثال شصت و اقصا نموده متعرض اثبات آیات عربی
نمیگردد و جریده سخن را بجز ابرامشعار فارسی که چون ترکیب زر بگو هر هفت تریست و در وی رومی بنهد
قشوی سخنها را بدستور خردمند و نظم و نشر باید اد پیوند که گاهی طبع زین آلم باید زبانی زان که گاه
در محل اثبات ابواب هر جا که ایراد حکایتی و انشای شلی مناسب خواهد بود و بنا بر آن ملاحظه که صریح

بی مشورت بزرگان خرد دان در مصالح ملک مثل تنهاند تمام نظام اعمال و احکام خود بتدایس
 وزیران کمال و مشیران عاقل باز بندد و تا لخواهی مانشا در قوم الابد پیغم الله را بشند امور هم هر چه از ایشان
 گردد صلاح مقرر باشد و امنیت عالم و جمعیت حال نبی آدم را متضمن بلیت در همه کار مشورت باید
 کار مشورت نکند ناید اتفاقاً روزی هایلون فال عزمیت لشکار فرمود و محبت رای چون دولت لازم
 رکاب هایلون بود فضائی صحرای شکارگاه از قدم مبارک باد شاه غیرت پسر برین شد و نظر پادشاه را باید آنکه
 طوطی شاهین شاه کرد و سوره مرکز زمین گشت با نوران شکاری بندگسته و از حبس قید چوبه بختی صید
 در حرکت آمدید و پلنگینه پوشن ز برای مشاهده جمال آهوان سیاه چشم بهمن دیده گشته بود و سگ شیر
 چنگال از آرزوی وصال خرگوش هزار گونه رد باده بازی آموخته باز بلند پرواز چون تیر تیر از
 تیر انداز رو باوج سپهر نهاده و شاهین نو اساز بر قناری چنگ نرنگ شیران از نای مرغان کنشاده
 شغوی برون جسته باز ان سبک خیز چون صید کرده چنگ رایتیز در آمد چنگل شاهین بتاراج
 نه طوطی ماند بر بالانه و راج ^{ای در تاراج} چمن بکشاد آن یوزان زهر سوز و فربه رفته چمن بر آهوا و شیر تیران تیر
 آهنگ فضائی دشت بر تخمیر شده تنگ و چون شاه از نشاند شکار در اجنت و محراب از چیده و هوا از
 پرده خالی ساخت لشکریان نصران یافتند و شاه و وزیر نیز متوجه دار السلطنت شدند اما در آن محل از تاب آفتاب
 خفقان فولاد چون موم نرم میگشت و از گرمی برگشتن آن که با شعله آتش و برابری زدی کباب و قبا
 بزجای خشک میشد شغوی آنشکده گشت کوه دکان هم و آفتاب زین و آسمان هم و مرغان چمن خنده
 در شاخ و در رفته چرندگان بسور لاج و هایلون فال با خسته رای گفت که در چنین هوا س گرم حرکت
 کردن از حرکت نیست و نیز بسایه خرگاه بناد برون دفع حرارت فی از شدت گرما که خاکش کور و سنگران
 مانده و مرکز زمین چون محیط اشیر معدن آتش شده چه نوع تدبیری میبازی کنانی و سایه بسایم و چون عقاب
 خورشید میل باتیانه مغرب نماید و نیز بمستقر عزت نزول نمایم خسته رای زبان تنابر کنشاد و گفت
 بیت کای آفتاب کشور دای سایه خدای میمون ترست چرتوا سایه های و بندگزار که نفل دای هاسا
 سلطانی اتجا و از انداز شعله مشعل جهان سوز آفتاب باکی نیست فردا ز تاب آفتاب حواش چرخم

در مشورت بزرگان خرد دان در مصالح ملک
 وزیران کمال و مشیران عاقل باز بندد و تا لخواهی مانشا در قوم الابد پیغم الله را بشند امور هم هر چه از ایشان
 گردد صلاح مقرر باشد و امنیت عالم و جمعیت حال نبی آدم را متضمن بلیت در همه کار مشورت باید
 کار مشورت نکند ناید اتفاقاً روزی هایلون فال عزمیت لشکار فرمود و محبت رای چون دولت لازم
 رکاب هایلون بود فضائی صحرای شکارگاه از قدم مبارک باد شاه غیرت پسر برین شد و نظر پادشاه را باید آنکه
 طوطی شاهین شاه کرد و سوره مرکز زمین گشت با نوران شکاری بندگسته و از حبس قید چوبه بختی صید
 در حرکت آمدید و پلنگینه پوشن ز برای مشاهده جمال آهوان سیاه چشم بهمن دیده گشته بود و سگ شیر
 چنگال از آرزوی وصال خرگوش هزار گونه رد باده بازی آموخته باز بلند پرواز چون تیر تیر از
 تیر انداز رو باوج سپهر نهاده و شاهین نو اساز بر قناری چنگ نرنگ شیران از نای مرغان کنشاده
 شغوی برون جسته باز ان سبک خیز چون صید کرده چنگ رایتیز در آمد چنگل شاهین بتاراج
 نه طوطی ماند بر بالانه و راج ^{ای در تاراج} چمن بکشاد آن یوزان زهر سوز و فربه رفته چمن بر آهوا و شیر تیران تیر
 آهنگ فضائی دشت بر تخمیر شده تنگ و چون شاه از نشاند شکار در اجنت و محراب از چیده و هوا از
 پرده خالی ساخت لشکریان نصران یافتند و شاه و وزیر نیز متوجه دار السلطنت شدند اما در آن محل از تاب آفتاب
 خفقان فولاد چون موم نرم میگشت و از گرمی برگشتن آن که با شعله آتش و برابری زدی کباب و قبا
 بزجای خشک میشد شغوی آنشکده گشت کوه دکان هم و آفتاب زین و آسمان هم و مرغان چمن خنده
 در شاخ و در رفته چرندگان بسور لاج و هایلون فال با خسته رای گفت که در چنین هوا س گرم حرکت
 کردن از حرکت نیست و نیز بسایه خرگاه بناد برون دفع حرارت فی از شدت گرما که خاکش کور و سنگران
 مانده و مرکز زمین چون محیط اشیر معدن آتش شده چه نوع تدبیری میبازی کنانی و سایه بسایم و چون عقاب
 خورشید میل باتیانه مغرب نماید و نیز بمستقر عزت نزول نمایم خسته رای زبان تنابر کنشاد و گفت
 بیت کای آفتاب کشور دای سایه خدای میمون ترست چرتوا سایه های و بندگزار که نفل دای هاسا
 سلطانی اتجا و از انداز شعله مشعل جهان سوز آفتاب باکی نیست فردا ز تاب آفتاب حواش چرخم

بجای نفع بیاید و مصدق او و ضبط امور ملک ملت چگونگی باشد چنانچه رای گفت این حاکم باید که و اما بوی قیام
سیاست و دقایق عدالت که اگر چنین باشد ملک حدود و احوال است و دولت بر شرف انتقال است
همکست از عدل شود و باید که کار تو از عدل تو گیر و قرار و دیگر باید که تربیت ارکان دولت شناسد و اندک
که ام طایفه را تقویت باید کرد و با ایشان محال نیست و رزید و کم کرده را مخلوب یا ساخت و از ان طایفه ایشان
و حساب نموده چنانکه از ان عقبه سلطنت اندک جمعی ایشانند که خاصه که مکتوبه ای سلطان میان آن
و در نیکو نامی و دنیا و نجات بقضای پادشاه سعی نمایند بلکه اغلب ایشان برای جرب نافع خود و یا دفع مکاره از خود
طریق ملازمت مرغی دارند و بخت لاف زنان که تو غریبی شوند و چند کسان که تو بخیر می شوند و چون در
ایشان بر طمع است چنانکه که گنبد شخصیکه از عده آن سیران نیاید در دل گیرند و در جمعی دیگر که تو از ایشان
ملازمت سلطان زیاد از وظایف این جمع باشد حد بند چون عقد و حد و دل ایشان پدید آید انواع حیلها
بر نگیند صورت های غیر واقع بفرس سانسند و اگر پادشاه از حاکم عیال عاری باشد و سخن ارباب غرض و نفع و صفا
نماید و تحقیق و محقق حالات انصاف نفع باید انواع ضرر و خلل زان نولد کند و اصفاف فساد و انفسا و بران شرب
گرد و شغوی کن گوش بر قول صاحب غرض که در سینه از گینه دار و مرض بهم برزند و در دلی عالمی ایشان کند
عالمی در دمی و اما چون پادشاه بیدار دل بپوشد لغو رومات رخصت خود نفیض کلیات و جو بیات نمود و نفع
راستی و از سیرگی دروغ امتیاز کند هم در دنیا اساس سلطنت او از خلل امن باشد و هم و آخرت بدلت نجات
و رفعت درجات برسد شغوی هر که در خانه بشی داد کرد و خانه فردای خود آبا و کرد و داد کردی شرط چنانچه از برای
دولت باقی زنگ از ارست و دینار شاه آگاه که در کار خود حکمت نهاده و عطا حکم او و شوال از دهم سال
آبادان باشد دهم پیش خوشنمیش شاهان چنانچه رای اتم و دهم بندی اساس سلطنت خود بر این چنان حکم بپایان رساند بود
و از تحقیق آنچه شاهان را یاد مینمود و لاجرم دنی بکار وانی روزگار گذرانند چون ز منزلانی بسری باقی فضل
هنوز نام نیکو و ذکر جمیل او بر صحنه روزگار باقیست و هر چند فکر میکنم از هر چه در جهانست با نام تو حاصل
ایام آدمی و جایون خال چون ذکر و تسلیم و بدی پای شنیدارند غنچه تازه که هنگام سحر از حرکت لیسیم حبابه بپس لب
تارک کشاید در چمن و قح و نشاط شگفت و خند ان گردید فرمود که ای حجت رای مدت مدیدست که مسود

بجای نفع بیاید و مصدق او و ضبط امور ملک ملت چگونگی باشد چنانچه رای گفت این حاکم باید که و اما بوی قیام
سیاست و دقایق عدالت که اگر چنین باشد ملک حدود و احوال است و دولت بر شرف انتقال است
همکست از عدل شود و باید که کار تو از عدل تو گیر و قرار و دیگر باید که تربیت ارکان دولت شناسد و اندک
که ام طایفه را تقویت باید کرد و با ایشان محال نیست و رزید و کم کرده را مخلوب یا ساخت و از ان طایفه ایشان
و حساب نموده چنانکه از ان عقبه سلطنت اندک جمعی ایشانند که خاصه که مکتوبه ای سلطان میان آن
و در نیکو نامی و دنیا و نجات بقضای پادشاه سعی نمایند بلکه اغلب ایشان برای جرب نافع خود و یا دفع مکاره از خود
طریق ملازمت مرغی دارند و بخت لاف زنان که تو غریبی شوند و چند کسان که تو بخیر می شوند و چون در
ایشان بر طمع است چنانکه که گنبد شخصیکه از عده آن سیران نیاید در دل گیرند و در جمعی دیگر که تو از ایشان
ملازمت سلطان زیاد از وظایف این جمع باشد حد بند چون عقد و حد و دل ایشان پدید آید انواع حیلها
بر نگیند صورت های غیر واقع بفرس سانسند و اگر پادشاه از حاکم عیال عاری باشد و سخن ارباب غرض و نفع و صفا
نماید و تحقیق و محقق حالات انصاف نفع باید انواع ضرر و خلل زان نولد کند و اصفاف فساد و انفسا و بران شرب
گرد و شغوی کن گوش بر قول صاحب غرض که در سینه از گینه دار و مرض بهم برزند و در دلی عالمی ایشان کند
عالمی در دمی و اما چون پادشاه بیدار دل بپوشد لغو رومات رخصت خود نفیض کلیات و جو بیات نمود و نفع
راستی و از سیرگی دروغ امتیاز کند هم در دنیا اساس سلطنت او از خلل امن باشد و هم و آخرت بدلت نجات
و رفعت درجات برسد شغوی هر که در خانه بشی داد کرد و خانه فردای خود آبا و کرد و داد کردی شرط چنانچه از برای
دولت باقی زنگ از ارست و دینار شاه آگاه که در کار خود حکمت نهاده و عطا حکم او و شوال از دهم سال
آبادان باشد دهم پیش خوشنمیش شاهان چنانچه رای اتم و دهم بندی اساس سلطنت خود بر این چنان حکم بپایان رساند بود
و از تحقیق آنچه شاهان را یاد مینمود و لاجرم دنی بکار وانی روزگار گذرانند چون ز منزلانی بسری باقی فضل
هنوز نام نیکو و ذکر جمیل او بر صحنه روزگار باقیست و هر چند فکر میکنم از هر چه در جهانست با نام تو حاصل
ایام آدمی و جایون خال چون ذکر و تسلیم و بدی پای شنیدارند غنچه تازه که هنگام سحر از حرکت لیسیم حبابه بپس لب
تارک کشاید در چمن و قح و نشاط شگفت و خند ان گردید فرمود که ای حجت رای مدت مدیدست که مسود

مختصر نماید و گنج را در این محنت زندگان و برابر ایوان گوهر نگار صبح بر نیاید فاما مصرع رسمیت قدیم و عادت
 خوار و دلی است که با دستانان نظر محبت شامل حال خرد داشته اند و گوشه نشینان را بدیم و قدم نواخته و از
 از ششم کمال اخلاق و ادب است بزرگان شایسته فرد نظر کردن بدو ایشان بزرگی را بیفزاید سلیمان با
 حشمت نظر تابو و با مورش و ایشلیم سخن درویش را بمل قبول رسانیده از مرکب پیاده شده بانفاس
 مبارکش استیناس حال کرده استمداتی نمود و منوی مهت درویش چو بهوش شود و خواهد از ابر دل آگه
 شود و هر که ز منی خبر یافته است از دل صاحب نظری یافته است و بعد از آنکه سلطان عزیمت رفتن
 نمود درویش زبان غدر بکشود و گفت فردا که دوست من گدایانید و معانی چو نو بادشاهی و ابا بر من حاضر
 و ارم که از پدر من میراث رسیده منزل راه شاه میبازم و آن گنجنامه ایست بمهرش آنیکه در گوشه این غار
 گنج گزالت و در و نفود و جوهر بیکران و من چون بر گنج خرمندی که انصافه کنه لافنی و ستیافته بودم
 بطلب آن نپرداختم و جهت سود روزگار خودم از گنج قناعت که در بازار توکل نقدی از آن رایج نیست
 سایر یا ختم فردا که یکدیگر توکل ندیدم و یکدیگر عز قناعت نیافت و هیچ نیافت و اگر خسر کشور کشاکش
 بر توانفت بر آن نگنده بفرماید تا ملازمان بحیث و جوی آن مشغول شوند و حال آنرا به نژاده عامه
 رسانیده بمهر فیکه باید و نباید صرف کنند و نیست و ایشلیم بعد از استماع این سخن و آتش شبانه با و در
 در میان نهاد و از سمرین کار یا نعلیه آگاهی داد و درویش فرمود که اگر چه این مختصر نزد مهت عالی سلطان و
 ندارد اما چون از غیبی که شد شرف قبول ارزانی باید داشت مصرع کاخ آید غیبی است و در
 امر کرد تا جمعی بکا و کا و اطراف و جوانب غار مشغول شدند و در اندک فرصتی راه گنج باز یافته تمامی محزون
 را بنظر میادون در آوردند و منوی بسی زیور از گوهر شاهوار و بسی جامه و یاقوت و گوشت و ابر و بسی و من و من و من
 با فضل زده و پراز لعل و یاقوت و در و گهر و زرینه آلات و سیمینه ظرف و زر و گهر و تخفهای شگوف شاه
 بفرمود تا فضل از سر هر صندوق و درج برداشتند و نهال سج اهر غرائب تحفه را مشاهده نمود و میان همه صندوق
 دید مصرع بطران و جوانب او بندهای محکم بر بسته و قفل معی کردار از نو لاد و زر نگار بر آن که حکام آن قفل عبور
 که دندان هیچ کسید گره او کشودی و درین هیچ حلال شکلی برل عقده او را نبردی چندانچه تفحص و در از کلید

این گنج را در این محنت زندگان و برابر ایوان گوهر نگار صبح بر نیاید فاما مصرع رسمیت قدیم و عادت
 خوار و دلی است که با دستانان نظر محبت شامل حال خرد داشته اند و گوشه نشینان را بدیم و قدم نواخته و از
 از ششم کمال اخلاق و ادب است بزرگان شایسته فرد نظر کردن بدو ایشان بزرگی را بیفزاید سلیمان با
 حشمت نظر تابو و با مورش و ایشلیم سخن درویش را بمل قبول رسانیده از مرکب پیاده شده بانفاس
 مبارکش استیناس حال کرده استمداتی نمود و منوی مهت درویش چو بهوش شود و خواهد از ابر دل آگه
 شود و هر که ز منی خبر یافته است از دل صاحب نظری یافته است و بعد از آنکه سلطان عزیمت رفتن
 نمود درویش زبان غدر بکشود و گفت فردا که دوست من گدایانید و معانی چو نو بادشاهی و ابا بر من حاضر
 و ارم که از پدر من میراث رسیده منزل راه شاه میبازم و آن گنجنامه ایست بمهرش آنیکه در گوشه این غار
 گنج گزالت و در و نفود و جوهر بیکران و من چون بر گنج خرمندی که انصافه کنه لافنی و ستیافته بودم
 بطلب آن نپرداختم و جهت سود روزگار خودم از گنج قناعت که در بازار توکل نقدی از آن رایج نیست
 سایر یا ختم فردا که یکدیگر توکل ندیدم و یکدیگر عز قناعت نیافت و هیچ نیافت و اگر خسر کشور کشاکش
 بر توانفت بر آن نگنده بفرماید تا ملازمان بحیث و جوی آن مشغول شوند و حال آنرا به نژاده عامه
 رسانیده بمهر فیکه باید و نباید صرف کنند و نیست و ایشلیم بعد از استماع این سخن و آتش شبانه با و در
 در میان نهاد و از سمرین کار یا نعلیه آگاهی داد و درویش فرمود که اگر چه این مختصر نزد مهت عالی سلطان و
 ندارد اما چون از غیبی که شد شرف قبول ارزانی باید داشت مصرع کاخ آید غیبی است و در
 امر کرد تا جمعی بکا و کا و اطراف و جوانب غار مشغول شدند و در اندک فرصتی راه گنج باز یافته تمامی محزون
 را بنظر میادون در آوردند و منوی بسی زیور از گوهر شاهوار و بسی جامه و یاقوت و گوشت و ابر و بسی و من و من و من
 با فضل زده و پراز لعل و یاقوت و در و گهر و زرینه آلات و سیمینه ظرف و زر و گهر و تخفهای شگوف شاه
 بفرمود تا فضل از سر هر صندوق و درج برداشتند و نهال سج اهر غرائب تحفه را مشاهده نمود و میان همه صندوق
 دید مصرع بطران و جوانب او بندهای محکم بر بسته و قفل معی کردار از نو لاد و زر نگار بر آن که حکام آن قفل عبور
 که دندان هیچ کسید گره او کشودی و درین هیچ حلال شکلی برل عقده او را نبردی چندانچه تفحص و در از کلید

لک وزیر که تهنه بانی وزیر

کم شد و دالیشیم فرمود تا از مقرران حضرت و تن را که در صدق مشاوران و در حسن تدبیر و موافقت
 در علمیه بودند بیایند سر بر اعلی حاضر گردانند و بعد از اختصاص بملاحظه خسران حال خیال شبانه با ایشان
 در میان نهاد و فرمود که سودای سفر سرنوید و ضعیفین جاگیر شده و داعیه عومیت و توجه بدین جانب عیان
 اختیار از قبضه اقتدار بیرون برده شما دین چه صلاح می بینید و بصلحت اینکار چه وجه می اندیشید و من تدریجاً
 تا عقد مشکلات نمودن انگشت تدبیر شما کشاده ام و اساس مهمات ملکی و مالی برای هوای شما می کشاده
 ام و نیز آنچه مقتضای رای صاحب و صلاحت کار تاقب شما باشد بوقت عرض ساینده تا من نیز اطاعت و
 جوانب آنرا ملاحظه نموده هر تدبیری که رقم اتفاق یا بد آنرا اصل باب عمل سازم بدیت بجا کار بر می ریزد
 که بی تدبیری بر نیاید و در اعراض نموده که جواب این سخن را بر بدید گفتن نشاید و در عزت سلطان مهمات
 ایشان تاملی باید که سخن نا اندیشیده چون زنا بنجیده است مصرع سخن را بیندیش و آنگه بگوی تا اندر
 و امشب را نیاید ندیشیم و نقد بر فکر راجحک آتخان زینم آنچه بعد از تخیلات شام عیار افتد و در البت
 عرض ساینم و دالیشیم بر منی رضاداد و روز دیگر باید ادگاه حضرت بادشاه حاضر شدند و هر یک بتجای
 مقرر داشتند قرار گرفته گوش هوش با استماع فرمان سلطانی کشادند و بعد از اجازت سخن زیر تر بر آنرا
 ادب در آمده و طالع دعا و ثنا بجا آورد و گفت که بدیت ای جهانگیر جهان بخش که از حکم ازل سلطنت تاج
 بر تو مقرر شده است بنده را چنان بخاطر رسیده که اگر چه درین سفر اندک کافیه تصور هست اما از رکاب
 شقت بسیار میاید کرد و از راحت و فراغت و آسانی و لذت کلی بر طرف شده دل مجاهده و دریا بیاید
 و بچشمیر منیر بادشاه عالمگیر مخفی نیست که شرف السفر قطعه من السفر شعله ایست پیاده سوزن تیر و شکال عظیم البلاء
 ناله کیست جگر و در فرود دیده از آن بر سر آمده اند که از زانو پیاده خانه قدم بیرون نه نهند و فطرات اشک از آن
 پا مال شده اند که در گوشه کاشانه خود قرار نه گیرند بدیت اندر سفر شقت و دل لایمت است اگر هست
 خوشبختی و فرح و اقامت است و مرقع اقل باید که راحت را بخت بدل نمند و لذت نقد را بسودا نسیه
 گفتند و باختیار عزت است بزل غربت نگزیند تا بعدی آن نرسد که بدان کیو تر رسید یک سید که چگونه بود
 آن حکایت وزیر گفت شنوده ام که دو کبوتر را یکدیگر و آشیانه و مسا بود و در کاشانه همرازه از بخار اعیان خاطر

نویسنده

فراق یاران و یخ بهران دوستداران صعبترین همه درد است و سخت ترین همه ریختن در فراق
دوستان ویدن نشانی باشد از دوزخ و معاذ الله غلط کردم که دوزخ زان نشان باشد + حالا
بخدمت اله تعالی که گوشه و گوشه هست پائے فراغت در دامن عافیت کش و گریبان هوس بدست بردار
بازنده فرد بگیر از من جمعی و فراخ باش + که سنگ بفرقه دوران در آستین دارد + بازنده گفت ای نخس
روزگار دیگر سخن بجز دوزخ نگوی که یار ننگساز در عالم کم نیست و هر که از یاری سپرد چون بدگیری پیوندد
نغم نیست اگر اینجا از وصل یاری باز نامم باندک فرصتی خود را به صحت و دلاری دیگر رسانم و این خوشبختیه
که گفته اند بهیت هیچ یارنده خاطر هیچ دیار حکم بر دوزخ است و آدمی بسیار توقع وارم که من
در فقر شقت سفر برین سخانی که شعله محنت مسافرت مرد را پنجه سازد و هیچ خام طبع سایه پرده نبرد
ایده در میدان مردن از مصرع بسیار سفر باید تا پنجه شود و خامی + نوازنده گفت ای یار عزیزان زان که
تو دل از صحبت یاران بر میداری رشته موافقت ویرینه را قطع کرده با حریفان مجد و پیوند می توانی ساخت
و از مضمون سخن حکیم فردیا کس را هیچ روده از دست + بهر حریفان تو که نیک نباشد + نجا و می توانی
نمود سخن مراد تو چه اثر خواهد بود اما فردوسی بکام دل دشمنان بود و آنکس که نشود سخن دشمنان نیک بگو
سخن بر اینجا قطع نموده یکدیگر را دوزخ کردند بازنده دل از صحبت یقین برکنده سپرد از آمد مصرع
چنانچه فرغ میته بر دل پر دوزخ + بر غلبی صادق دلی تمام فضائی هوای میو و کوکبه های بلند و ستارگان
فردوسی مانند تفرج میفرمود نگاه در دامن کوهی که در بلندی باشه فلک اعظم لای برابری زدی و از
تمام کوه زمین را از زیر دامن خود توده خاک شمردی و مرغی دیدی و او ستارگان و از دوزخ می شود لگشت
شکل غایب پیش از زانکه مشکتهای عطرساتر شمعوی صبر از آن گل تنگفته در دهنه بیدار آید خفته در
هرگی گونه گونه از رنگی + بوی هر گل رسیده فرنگی + بازنده را از آن منزل خوش و ساحت و گلش بسی پسند
آتش و چون آخر زب بود همان جا بار سفر کشید و هنوز راه برینا سوده بود و دی با سایش راحت نرود که
یک نگاه تراش بسک سیر و سائبان بر در رضای هوا بر آفت و جهان آرمیده را بخودش عدلی آشوب
چینب برقی پیسته سوز و نمودار و غوغای قیامت ساخت آتش حلقه از یک طرف جلالت را غدا رخت و یکان زان

فرد حمل از بیم او بگریخت و تواند پراکندن بگریخت خون آشام هر روز شبان با شند بیوی طبع در برود از
آمده بود چون صورت حال شبان و کبوتر مشاهده نمود با خود گفت اگر چه این کبوتر ناله میزند و قهقهه میزند
اما فی الحقیقه با شتابانی نمیتوان شکست و نفس شکست را اندکی تسلی میتوان داد قصد کرد تا کبوتر را از
پیش شبان در براید قوت سعی که در نهاد شبان شکن است با آنکه در کف عقاب بود توجه او را و زنی نهاد
و با او در ترازو نشسته بمقام معارضه و بجای که در آید بیت مرغ با مرغ جنگ برپاست با او بعد از آن بیاید
برست با هر دو جنگ یکدیگر مشغول شدند بازنده فرصت غنیمت شمرده خود را زیر پناهی افکند و در سوراخیکه
افشک گرفته است که بوی او را بدید میسر نشدی خود را جای کرد و پشی دیگر را دل تنگ از رنگ بر
و با داد که کبوتر سفید بال صبح از آشیانه پسر بزدن گرفت و مرغ شب بیاه خام عقاب صفت از نظر ندان
شید بیت بغال بیا یون جو طاقس هر خدایان شدند ریاض سپهر بازنده با آنکه از گرسنگی قوت حیران
نداشت بهر حال بر بالای زدن گرفت ترسان بر سران چپ راست نظر میکرد و پیش از این احتیاط تمام نموده نگاه
کبوتر سینه و پیرانه چند تنی دی ریخته و هزار شعبده و نیزنگ از آن صورت بازگشته بازنده را شکر جو کبوتر بزدن
مستولی شده بود چون خلس خود دیدنی آنکه تاملی کند پیش رفت و هنوز دانه جو حلقه او نرسیده بود که پایش بسته
برگشت فردا شیطاں است دنیا دانه لته تاملی نفس مرغ دل را بر حق اندر و در دام افکند بازنده و بزدن
کبوتر عقاب آغاز نهاد که ای برادر اجنس یکدیگر میم و مرا این واقعه بسبب خلست تو دوست داده چو مرا
از خیال آگاه نکردی و شطرموت و ممانداری بجا نیادردی تا خدر کردمی و بدینگونه در دام شیطاوی کبوتر
گفت ازین سخن در گذر که از قدر خدر سود ندارد و با قضا کوشش هیچ فائده نکند فرد چون تیر قضا نشست
تقدیر چیست بهرگز نکند در سپهر بدیش بازنده گفت هیچ میتوانی که ازین مصیبت راه خلاصی نیابی و حق
فتی تا قیامت در گردن این لکنتی کبوتر گفت ای سلیم دل اگر من خلتی و استمی خود را از بند خلاص کن ایندی بدین
نوع که مشاهده کردی مظلوم دار گر قمار مرغان گشتی و نیک مانده است حال تو بدین شتر بچه که بعد از رفتن بیا
مانده شد و بزراری و فو ایش مادر را گفت ای ماهربان چندان تو قوت کن که نفس خود را ست کنم و
یک لحظه از ماندگی بر آسایم مادرش گفت ای بی بصیرت نمی بینی که سر مهر در دست دیگری

کبوتر سینه و پیرانه چند تنی دی ریخته و هزار شعبده و نیزنگ از آن صورت بازگشته بازنده را شکر جو کبوتر بزدن مستولی شده بود چون خلس خود دیدنی آنکه تاملی کند پیش رفت و هنوز دانه جو حلقه او نرسیده بود که پایش بسته برگشت فردا شیطاں است دنیا دانه لته تاملی نفس مرغ دل را بر حق اندر و در دام افکند بازنده و بزدن کبوتر عقاب آغاز نهاد که ای برادر اجنس یکدیگر میم و مرا این واقعه بسبب خلست تو دوست داده چو مرا از خیال آگاه نکردی و شطرموت و ممانداری بجا نیادردی تا خدر کردمی و بدینگونه در دام شیطاوی کبوتر گفت ازین سخن در گذر که از قدر خدر سود ندارد و با قضا کوشش هیچ فائده نکند فرد چون تیر قضا نشست تقدیر چیست بهرگز نکند در سپهر بدیش بازنده گفت هیچ میتوانی که ازین مصیبت راه خلاصی نیابی و حق فتی تا قیامت در گردن این لکنتی کبوتر گفت ای سلیم دل اگر من خلتی و استمی خود را از بند خلاص کن ایندی بدین نوع که مشاهده کردی مظلوم دار گر قمار مرغان گشتی و نیک مانده است حال تو بدین شتر بچه که بعد از رفتن بیا مانده شد و بزراری و فو ایش مادر را گفت ای ماهربان چندان تو قوت کن که نفس خود را ست کنم و یک لحظه از ماندگی بر آسایم مادرش گفت ای بی بصیرت نمی بینی که سر مهر در دست دیگری

اگر عارفی بجمعه اختیاری بودی پشت خود را از پادشاهی هزاره فنا رها و دانی منوچی شتر بیا و خوشتر
گفت پس از رفتن آن خزانی بخت با بخت ارباب منی نیست این مهربان دیدی کسم با کشت در قطار +
باز نه چون نا امید شد پیدای غارت و بجهت تمام قصد پرواز کرد چون رشته امیدش را شکام دانست رسین
وام که بمرد ایام فرسوده شده بود گیسخته شده باز نه حلق خود را از حلقه دام خالی یافت بطریق بالی بریده و
بوطن نهاد و بشادی آنکه از چنان بندگین سنگ بسک خلاصی یافته بود غم کسکی بر پیش قدمش نشود
در آثای طیلان بدی ویران رسید و برگشته دیواری که متصل گشت زاری بود قرار گرفت کوکبم خان که
نگهبانی گشت را کردی برسم گشت بر حوالی آن گشت میگشت چون پیش بر کبوتر افتاد و سوز نمود آگیا
دو دوازدهش برآورد و از روی دست مهر و در کمان گرفته پیوست باز نه از آن بازی غافل بجانب گشت زار
و طاعت سجده مرغزار مال که ناگاه از شجده فلک حلقه از ضرب کمان مهره بال آن شکسته بال سید غایت هوش
سنگین شده تنگ چاییکه در پای همان دیوار بود در افتاد و آن چایمی بود که از غایت زنی فلک و کلاه
چون چرخ بر سر آن نمودی و اگر رشته سیاه و سفید روز و شب بر هم نافتندی بقوم و نرسیدی از راه غنای
مخفی که قعرش از آن سوی هفتم زمین برگشتی + فلک مثل رنواستی تابانده جانمی و کرم صاف گشتی
و همان بجهت چون دید که مطلوب در نگاه است درین تیر سیر زرسیدن بدان کوتاه نا امید گشت آن امید
نیم گشته از در زندان محبوت بگذاشت انقباض زنده شیار و زنی دیگر با دل خسته و بال شکسته در سنگ نیا
بسر بر دو بریان حال هفت عمر و آوارگی و صورت ضعف و بیچارگی بر خیال نوازنده غرض میکرد و میگفت
تنگم با دانه سر کوی تو ام منزل بود دیده را روشنی از خاک رت حال بود و در دم بود که بی دست و پا
چه توان کرد که سعی من دول باطل بود + باز نه روز دیگر بهوش که توانست بهر طریقه که دانست خود را بچار
رساند و نالان و غریوان چاشنگاه جوانی آشیانه خود رسید نوازنده آواز جناح فریخ شنیده با استقبال از آشیانه
پیش برید و گفت بیست نم که دیده به دیدار دوست کردم باز به چه شکر گویت ای کار سازنده نواز + چون
باز نه راه رکنار گرفت او را نهایت ضعیف و نزار یافت گفت ای یار پسندیده کجا بودی و کیفیت
احوال بر چه منوال است باز نه گفت بیست روز غشته کشیده ام که پیرس + زهر بجر

باز نه چون نا امید شد پیدای غارت و بجهت تمام قصد پرواز کرد چون رشته امیدش را شکام دانست رسین
وام که بمرد ایام فرسوده شده بود گیسخته شده باز نه حلق خود را از حلقه دام خالی یافت بطریق بالی بریده و
بوطن نهاد و بشادی آنکه از چنان بندگین سنگ بسک خلاصی یافته بود غم کسکی بر پیش قدمش نشود
در آثای طیلان بدی ویران رسید و برگشته دیواری که متصل گشت زاری بود قرار گرفت کوکبم خان که
نگهبانی گشت را کردی برسم گشت بر حوالی آن گشت میگشت چون پیش بر کبوتر افتاد و سوز نمود آگیا
دو دوازدهش برآورد و از روی دست مهر و در کمان گرفته پیوست باز نه از آن بازی غافل بجانب گشت زار
و طاعت سجده مرغزار مال که ناگاه از شجده فلک حلقه از ضرب کمان مهره بال آن شکسته بال سید غایت هوش
سنگین شده تنگ چاییکه در پای همان دیوار بود در افتاد و آن چایمی بود که از غایت زنی فلک و کلاه
چون چرخ بر سر آن نمودی و اگر رشته سیاه و سفید روز و شب بر هم نافتندی بقوم و نرسیدی از راه غنای
مخفی که قعرش از آن سوی هفتم زمین برگشتی + فلک مثل رنواستی تابانده جانمی و کرم صاف گشتی
و همان بجهت چون دید که مطلوب در نگاه است درین تیر سیر زرسیدن بدان کوتاه نا امید گشت آن امید
نیم گشته از در زندان محبوت بگذاشت انقباض زنده شیار و زنی دیگر با دل خسته و بال شکسته در سنگ نیا
بسر بر دو بریان حال هفت عمر و آوارگی و صورت ضعف و بیچارگی بر خیال نوازنده غرض میکرد و میگفت
تنگم با دانه سر کوی تو ام منزل بود دیده را روشنی از خاک رت حال بود و در دم بود که بی دست و پا
چه توان کرد که سعی من دول باطل بود + باز نه روز دیگر بهوش که توانست بهر طریقه که دانست خود را بچار
رساند و نالان و غریوان چاشنگاه جوانی آشیانه خود رسید نوازنده آواز جناح فریخ شنیده با استقبال از آشیانه
پیش برید و گفت بیست نم که دیده به دیدار دوست کردم باز به چه شکر گویت ای کار سازنده نواز + چون
باز نه راه رکنار گرفت او را نهایت ضعیف و نزار یافت گفت ای یار پسندیده کجا بودی و کیفیت
احوال بر چه منوال است باز نه گفت بیست روز غشته کشیده ام که پیرس + زهر بجر

چشمه ام که میرس + آنچه از محنت و بلا و مشقت و غم بیزن گذشته بدیت آسوده شبی باید و خوش متبانی
تا با تو حکایت کنم از هر بابی سخن آنست که شنیده بودم که در سفر تجرید بسیار حاصل میشود و ماری این تجربه
روی نمود که تازنده باشم و دیگر سفر کنم و تا ضرورتی نباشد از گوشه آشیانه بیزن نروم و با اختیار خود دولت
مشاهده دوستان از محنت مجاهده غربت بدل کنم فردا که مجاهده غریبم بوس نکند که در مشاهد دوستان
خوش است دلم + و این مثل بدان آورده ام تا حضرت با و شاه عالمیان پناه عرض حاضر بدل سفر بدل نکند و
فرق یابد و بار که نتیجه اش جز ناله زار دیده اشکبار نیست با اختیار قبول نفرای بدیت هوای یار و دیارم جو
بگذرد و بخمال + شود منازل از آب دیده مالا مال + و التسلیم بفرمود که ای وزیر ناصح اگر چه مشقت سفر بسیار
منافع افزین بشمار است چون کسی در غربت بورطه محنت و افتاد مؤدب مندی گردد و تجربها نیکدست التضر
بدان فائده توان گرفت حاصل آید و بی شبهه ترقی کلی در سفر روی مینماید خواه از راه صورت و خواه از رو
معنی یعنی که پیاده بسفرش منزل از فزونی مرتبه فزین یا بد ماه و سیکر و سپهر چهارده شب از منزل بیانی
بد رجه بدی رسد بدیت از سفر بماند و بگذرد و بی سفر با ماه کی خوشتر شود + و اگر کسی بگوشه مسکنی کند
سفر خود آورد از محنت آبا و وطن قدم بیزن ننهد از مشاهد عجائب بلاد و مردم و از ملازمت کابر عبادی بیز
ماند باز از ان بزرگ سلاطین بکافر شده که سر کربشیان فرود می آرد و چند بواسطه آن درین یواز خوارگی
ماند که دل از ویرانه بر نمیدارد و فرود چو شاهساز بچولان درای و سیری کن + چو چند خند توان بود و درین یواز
و یکی از مشایخ کبابی از مریدان خود در بدین رباعی بفرمودت و بفرمود رباعی که حسن که سفر کند پسندیده
شود + در عین کمال نور بر دیده شود + پاکیزه تر از آب نباشد چیزی + یکجا که کند مقام گنبد شده + و اگر
باز شکاری که باز غن بچکان بزرگ شده بود و آشیان ایشان بماندی و در هوا سفر می آید و گوی که بزرگتر
تر بیت سلطان نرسیدی و زیارت عا نمود که کیفیت آن صورت چگونه بود حکایت رای التسلیم فرمود که در
اجازت شنیده ام که وقتی دو یا نه تیر بر داز یا بکاید بگرد مساز بودند آشیان ایشان بقره کوی واقع شده بود
که نقاب سپهر بقوت طیران بجوای آن نتوانستی بر پدید نظر کرد با وجود بلند پروازی به طیران آن نتوانستی
رسید بدیت آن نه کوهی بود و کور بر زمین بود و نشان + آسمانی بود و گوی بر فراز آسمان

بگرفت و بگر اسباب بندگی هم داده کنی + باز گفت قوت چنگال من حصول میان من و ملت را خوشترین سببی است و
سلطوت منقار من با قوت راتب رفعت را بهترین و سببی دیگر تو حکایت آن شمشیر زن استماع لغز و دود که بدست
بازوی دلاوری داعیه شاهی و سروری داشت و آخر الامر طعنت همتش بطراز سلطنت زینت یافت و سخن
پرسید که این حال بر چه منوال بوده است حکایت باز گفت در قیام الامام دروشی کا سبب و مجتوبت عیال در آن
و از غایت در ناامنی هرگز از ورق حرفت نور و روشن نشناخته و فایده حرفت و غنچه خنج خیال و فاکتوری
و مکتب پیشه او از ترتیب نان و جامه فاضل نیامدی خنایت اینزدی عزتخانه او و اسپر گرای گرامی است
فرموده دلال شمش از جبهه او پیچید و علامت دولت از ناحیه او بود ابلت مبارک طالعی و زنده فایده
بیایغ خرمی زیبا تناسل + بهرکت قدم او حال پدر سالمانی پذیرفت و همین وجود او دلال کیش بر خراج
افزونی گرفت پدر قدم او را میمون دانسته بدان مقدار که مقدار وقت بود در پیش تنبیه و و سپرد و گوشت
سخن همه از تیر و کمان گفتی و بازی با سپهر شمشیر کردی هر چند او را به کتب بردی از زبان میران سر برد
چند آنچه تعلیم خطش و اندی میل بنیزه خط نمودی همواره از خط شمشیر حرف بها نگاری خواندی و پیوسته از
نقش سپهر رنگ سر نوازی مشاهده کردی شنوی چو با ویم خوشی و جیش + سپهر نمود بودی در شمشیر
الفت بابی چنان میکند و تقریر + که باشکل کمان است و الفت تیر + چون از مرتبه کودکی بسپهر بلوغ رسید و در
پدرش فرمود که ای سپهر گلی خاطر من بحال تو تلفت است و زمان جوانی با و آن طفولیت نسبت ندارد و آن
شنوی و در سری از صفحات احوال تو بغایت روشن است بخوانم که پیش از آنکه نقی از لیش ترا در میگردد
شهرت افغانه حصار استوار من تزوج نهاد حصن نصف دینه فراگاه تو سازم و حال دست چپانی فراور حال تیر
کرده ام تا از قبيله که گفتو ما تواند بود کریمه را در سناک زد و اوج تو گشتم تو درین چه صلح می بینی سپهر
گفت ای پدر بزرگوار آنرا که من میخواهم دست چپان آماده کرده ام دکان او نقد نماده شمس را
درین باب تکلیفی نمی نمایم و از شما مدی و اعانهی طع ندارد پدر فرمود ای سپهر مرا بحال تو و قونی تمام
حاصل است چندان سنگباری که ترتیب است چپان بقاعده توانی کردند آری آنچه میگوئی مرتب
ساخته ام از کجا است و در وی که خواستگاری می کنی که کم است سپهر بخانه رفت و شمشیری سیزان آورد و خود را

از غم که جوان نوخیز و نر و بنر و ربه از دنان عقیق لبیان گوهر دراز ترا که گفت ای پسر بدان که من عروس
 همایکس را خطبه خواهم کرد و مخدیه سلطنت را در عقد خواهم آورد و در دست پیمان به انتیخ تیره کا بنی
 بهتر از غیر تو نیست بیت با بخت نیک هیچ کسی را نیست نیست + هر عروس ملک بجز تیغ تیز نیست
 و چون بخت آن جوان بر حصول سلطنت مقصود بود در اندک زمانی عرصه مملکت را گرفت
 و بهر تیغ و انگیر اکثر مملکت فاق را سوز گردانید و از اینجا گفته اند عروس ملک نسا زد مگر با دوست
 که اول با تیغ و او کا بنیش + و این مثل را برای آن آوردیم تا بدانی که آنچه اسباب است امتا تو اندوه مرا آگاه
 است و تو فوق ازدی الواس سعادتمندی بر روی حال من کشاده و من نیز امید دارم که غریب مطلوب
 خود برهم و دست هر دو گردن مقصود آورم حالا با فسون انسانه کسی ترک خیال نخواهم کرد و این خیال غم
 گذاشت مصرع ما از سرین کوی ملامت نرویم + زغن است که آن مرغ عالی همت برشته میل در دام
 نخواستند افتاد و بداند که ویریب هید نخواهد شد نصیر درت اجازت سفرش داد و داغ مفارقت پیرایش
 نهاد و باز زغن را با چنگان و دل غم نموده از آشیانه پرده از کرده متوجه اوج شد و بعد از ماندگی یکسری فرود
 دیده تا شایه بر روی کشاد ناگاه کبک در می دید درین جلوه گری خرامیدن آغاز کرده و از صدای قهقهه اش
 غلغل در اطراف کوه پیچیده باز از طبیعت خود غنی بشکار کبک یافت و بیک سه هود را از گوشت پخته
 که مرغوب طبع بود پراخت گوشتی یافت بدان مشابه که لذت چاشنی او با شربت حیات برابری کردی و
 بطافت نرزه آن با ذوق نعمت خوشگوار و محو طیر مایشتون هم مساوات زد و چون به اوج نرزه گوشتی
 پخته بود گفت فرود شایه ای تو هم به طبع است + گویا بلای خاطر بات آفریده اند پس بخود اندیشید که از
 فوائد سفر همین بس است که حاله اوقیت را از غذاهای نالایم خلاص میسر کرد و در بطعمها نیکه قبول خاطر
 اندازی حاصل میشود و از آشیانه تیره و تنگ مصاحبان دنی و بی همت به مواضع مرفعه و منازل عا
 اشرفی دست میدهند مصرع دین هنوز اول آثار جهان فرو نیست تا بعد ازین از ناله غیب به عرصه
 شهادت خواهد آمد مصرع تا خود قدر از پرده جدا آرد و درین پس از تیز پرواز چند روزی بفراموشی طایر
 سینود و درین طایر شکار کبک میسیر کرد و تار و زری بر سر کوی شسته بود و در اسن آن کوه جمعی سواران
 می

از غم که جوان نوخیز و نر و بنر و ربه از دنان عقیق لبیان گوهر دراز ترا که گفت ای پسر بدان که من عروس
 همایکس را خطبه خواهم کرد و مخدیه سلطنت را در عقد خواهم آورد و در دست پیمان به انتیخ تیره کا بنی
 بهتر از غیر تو نیست بیت با بخت نیک هیچ کسی را نیست نیست + هر عروس ملک بجز تیغ تیز نیست
 و چون بخت آن جوان بر حصول سلطنت مقصود بود در اندک زمانی عرصه مملکت را گرفت
 و بهر تیغ و انگیر اکثر مملکت فاق را سوز گردانید و از اینجا گفته اند عروس ملک نسا زد مگر با دوست
 که اول با تیغ و او کا بنیش + و این مثل را برای آن آوردیم تا بدانی که آنچه اسباب است امتا تو اندوه مرا آگاه
 است و تو فوق ازدی الواس سعادتمندی بر روی حال من کشاده و من نیز امید دارم که غریب مطلوب
 خود برهم و دست هر دو گردن مقصود آورم حالا با فسون انسانه کسی ترک خیال نخواهم کرد و این خیال غم
 گذاشت مصرع ما از سرین کوی ملامت نرویم + زغن است که آن مرغ عالی همت برشته میل در دام
 نخواستند افتاد و بداند که ویریب هید نخواهد شد نصیر درت اجازت سفرش داد و داغ مفارقت پیرایش
 نهاد و باز زغن را با چنگان و دل غم نموده از آشیانه پرده از کرده متوجه اوج شد و بعد از ماندگی یکسری فرود
 دیده تا شایه بر روی کشاد ناگاه کبک در می دید درین جلوه گری خرامیدن آغاز کرده و از صدای قهقهه اش
 غلغل در اطراف کوه پیچیده باز از طبیعت خود غنی بشکار کبک یافت و بیک سه هود را از گوشت پخته
 که مرغوب طبع بود پراخت گوشتی یافت بدان مشابه که لذت چاشنی او با شربت حیات برابری کردی و
 بطافت نرزه آن با ذوق نعمت خوشگوار و محو طیر مایشتون هم مساوات زد و چون به اوج نرزه گوشتی
 پخته بود گفت فرود شایه ای تو هم به طبع است + گویا بلای خاطر بات آفریده اند پس بخود اندیشید که از
 فوائد سفر همین بس است که حاله اوقیت را از غذاهای نالایم خلاص میسر کرد و در بطعمها نیکه قبول خاطر
 اندازی حاصل میشود و از آشیانه تیره و تنگ مصاحبان دنی و بی همت به مواضع مرفعه و منازل عا
 اشرفی دست میدهند مصرع دین هنوز اول آثار جهان فرو نیست تا بعد ازین از ناله غیب به عرصه
 شهادت خواهد آمد مصرع تا خود قدر از پرده جدا آرد و درین پس از تیز پرواز چند روزی بفراموشی طایر
 سینود و درین طایر شکار کبک میسیر کرد و تار و زری بر سر کوی شسته بود و در اسن آن کوه جمعی سواران
 می

و در وقت نهاده باز خواست طلبید فرزندان خود را جمع کرد و ایشان سه جوان رشید قزانه بودند اما بفرزندش
 و توفیق شایب از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف ببال پدر دراز کردندی و از کسب حرفت اجتناب
 کرده اوقات عزیزی به بطالت و کسالت گذراندندی پدر مهربان از غوطه شفقیت و مرحمت که لازم حال بود
 باشد فرزندان را پند دادن آغاز نمود و ابواب فصاحت بی غرض مشتمل بر جوامع بیم و امید بر ایشان بکشاد
 فرمود که ای جوانان اگر قدر مالی که در حصول آن زنجی بشمار سیده نمی شناسید بجهت طلب خرد و معذریات
 بیاید و دانست که مال بی سرپرست سعاد و دنیا و آخرت تواند شد و هر چه جوید از راه و جهان بی وسیله مال بدست
 توان آورد و اهل عالم جوای بیکی از سر مرتبه باشند اول فراخی معیشت و سهولت سبابت این مطالب
 میسر باشد که همت ایشان بر نوشیدن پوشیدن و در استیقای لذت لغزش کشیدن تصور است دوم رفعت
 منزلت و ترقی در مرتبت و طاعت که مقصد ایشان این بود ایشان اهل جاه و منصبی اند و برین دو مرتبه
 نتوان رسید الا ببال تسویم یافتن ثواب خیرت و رسیدن بمنازل که راحت و گرومیکه نظر عمومی دارند اهل با
 و در جات اند و حصول اخیر نیز ببال حلال میتوان بود نعم المال الصالح للذیل الصالح چنانچه چندی است
 مشغولی فرموده بیت مال را اگر بر وین باشی غول نعم مال صالح گفتش رسول پس معلوم شد که بجهت مال
 اکثر مطالب بدست آید و بدست آمدن مال بی کسب طلب مال نماید و اگر کسی ندان مال بی شقتی است
 چون در تحصیل آن مخفی نگشاید باشد هر آنکه قدرت و قیمت آن ندانسته زود از دست بدو پیش می آید و از دست
 بجا نباشد کسب میل نماید و همین حرفت تجارت که مدتها از من مشاهده کرده اند مشغول شویدی پس هرگز گشت
 پند تو را کسب میفرمائی و این منافی توکل است و من یقین میدانم که آنچه از روزی مقدر شده هر چند و طلب
 آن چند و چند کنیم من خواهد رسید و آنچه روزی من نیست چندانچه در سنجوی آن سعی نمایم فایده نخواهد داد
 مشغولی هر چه که روزیست و مدد زمان با آنچه نباشد رسیدنی گمان پس ندی آنچه نخواهد رسید و خوش نموده
 چه باید کشید و من شنیده ام که بزرگی گفته است آنچه روزی من بود هر چند از وی گرفته و در آن بخت است
 نصیب من نبود چندانچه در آن و آنچه از من گرفته پس کسب کنیم و اگر نکنیم هیچ وجه مصرع نصیب الله از آن
 انداخت و چنانچه داستان آن و در هر باد شاه شاه حال است که یک رانی رنج گنج بدست افتاد و دیگری

و در وقت نهاده باز خواست طلبید فرزندان خود را جمع کرد و ایشان سه جوان رشید قزانه بودند اما بفرزندش و توفیق شایب از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف ببال پدر دراز کردندی و از کسب حرفت اجتناب کرده اوقات عزیزی به بطالت و کسالت گذراندندی پدر مهربان از غوطه شفقیت و مرحمت که لازم حال بود باشد فرزندان را پند دادن آغاز نمود و ابواب فصاحت بی غرض مشتمل بر جوامع بیم و امید بر ایشان بکشاد فرمود که ای جوانان اگر قدر مالی که در حصول آن زنجی بشمار سیده نمی شناسید بجهت طلب خرد و معذریات بیاید و دانست که مال بی سرپرست سعاد و دنیا و آخرت تواند شد و هر چه جوید از راه و جهان بی وسیله مال بدست توان آورد و اهل عالم جوای بیکی از سر مرتبه باشند اول فراخی معیشت و سهولت سبابت این مطالب میسر باشد که همت ایشان بر نوشیدن پوشیدن و در استیقای لذت لغزش کشیدن تصور است دوم رفعت منزلت و ترقی در مرتبت و طاعت که مقصد ایشان این بود ایشان اهل جاه و منصبی اند و برین دو مرتبه نتوان رسید الا ببال تسویم یافتن ثواب خیرت و رسیدن بمنازل که راحت و گرومیکه نظر عمومی دارند اهل با و در جات اند و حصول اخیر نیز ببال حلال میتوان بود نعم المال الصالح للذیل الصالح چنانچه چندی است مشغولی فرموده بیت مال را اگر بر وین باشی غول نعم مال صالح گفتش رسول پس معلوم شد که بجهت مال اکثر مطالب بدست آید و بدست آمدن مال بی کسب طلب مال نماید و اگر کسی ندان مال بی شقتی است چون در تحصیل آن مخفی نگشاید باشد هر آنکه قدرت و قیمت آن ندانسته زود از دست بدو پیش می آید و از دست بجا نباشد کسب میل نماید و همین حرفت تجارت که مدتها از من مشاهده کرده اند مشغول شویدی پس هرگز گشت پند تو را کسب میفرمائی و این منافی توکل است و من یقین میدانم که آنچه از روزی مقدر شده هر چند و طلب آن چند و چند کنیم من خواهد رسید و آنچه روزی من نیست چندانچه در سنجوی آن سعی نمایم فایده نخواهد داد مشغولی هر چه که روزیست و مدد زمان با آنچه نباشد رسیدنی گمان پس ندی آنچه نخواهد رسید و خوش نموده چه باید کشید و من شنیده ام که بزرگی گفته است آنچه روزی من بود هر چند از وی گرفته و در آن بخت است نصیب من نبود چندانچه در آن و آنچه از من گرفته پس کسب کنیم و اگر نکنیم هیچ وجه مصرع نصیب الله از آن انداخت و چنانچه داستان آن و در هر باد شاه شاه حال است که یک رانی رنج گنج بدست افتاد و دیگری

نعمت دشمن روی مغرب زوال نهاد و چرخ جفا پیشه شیوه یونانی دید مری آشکارا کرد بار دیگر روسته
 بطلب دنیا آمدن و آزموده رایان از مودن چه نتیجه بدست نمودی جمله دنیا ز کس نبوده چون گذشت
 نیز در بجز مملکت بهتر ازین ساز کن + خوشتر ازین جبهه در ی باز کن + هیچ بازان نیست که چون بپایان
 از قبضه اختیار بیرون شد و این توکل قناعت بچنگ است و در بنده دوستی را که سلطنت بی زوال است
 از دست ندهیم دست درویش را که کج قناعت مسلم است + درویش نام داد و سلطان نام است پس بدین
 نیست از شهر بیرون آمد و با خود گفت فلان زاهد دوست پدر من بود و صلاح در آنست که روی بصومعه
 و آرام و بر قدم وی بطریق ریاضت راه عبادت بسپرم چون بصومعه زاهد رسید معلوم فرمود که طوطی روح
 طهر لیش از نفس بدن بجانب یافنی جنته عایته طبران نموده و صومعه از ان پیر روشن ضمیر خالی مانده است
 از ان حال اندوه و ملال بدو غالب شده عاقبت همان موضع را جنت اقامت قبول کرده از سر است
 آن در بقعه مجاور گشت و در حوالی صومعه کاریزی بود که از ورودن صومعه چاهی کنده بودند و بدن کاریزی
 کرده پیوسته آب زان کاریز بدان چاه آمدی و اهل صومعه را بکار بر بندی و بدین غسل و وضو خستگی شایسته
 روزی دو بچاه فرو گذاشت آنرا آب نیامد نیک جنایط کرد و رنگ چاه آب نبود مثال شد که با چه
 حادث شده که آب بدین چاه نمی آید و اگر غلغلگی بچاه و کاریز راه یافته باشد و بنامی درویش دیگر بدین
 بقیه بودن تذکر خواهد بود پس جهت تحقیق این حال بچاه فرو شد و اطراف حوضچه و آب راه را بنظر
 نزدیک مشاهده نمود و ناگاه حفره بنظرش درآمد که از انجا قدری خاک در راه آب فاشه بود و مانع آمدن آب
 بچاه شده با خود گفت آیا این حفره بچار و دو این سوراخ از کجا سر بر کند پس آن سوراخ را کنشاده تر گردانید
 قدم روی نهادن همان بود و بر سر کنج پدر رسیدن همان شایسته که آن لال حبیب لغو و سیکان بدیده خدای را
 سجده شکر کرد و گفت اگر چه مال بسیار و دهر ابریشما راست اما ازین توکل جاوده قناعت عدول نیاید نمود و بقدیر
 احتیاج همت باید که مصلحت تا بهیمیم که از غیب چه آید بطور + از آنجا بس برادر مستر در فرمانروائی شکر شده
 پروای رعیت و لشکر نداشتی و بامید کنج موهوم که در قصر بدین خیال می بست هر چه بدست روی لشکر کرد
 و از قایت نخوت و عظمت برادر خود را نفقه نمودی و از انصاف او ننگ آشتی ناگاه روی را دشمنی آید

بارکش بودند که نور گردون با قوت ایشان طاق و مقاومت نداشتی و تیر فلک از صولت و صلابت آنها
 چون گریه رفته و از ناخن بلیت در چینه اضطرار زبان کردی بیت بخت چو میل و بجمله چو شیر + بیدان و
 برفتن و بیداری را تشریف و دیگری را نمید به خواجه تاجر پیوسته ایشان از بیت کردی و بچند حال ایشان
 نمودی آبا چون مدت سفر در کشیده در راههای دور قطع کردند فتوری باحوال ایشان را یافته و اثر
 بر تاجیه حال ایشان ظاهر شد فضا را در آتشی راه خلابی عظیم مش آید و شتر در آن بماند و بخواه بفرمود
 تا بجای تمام او را ببرد و آوردند چون طاق حرکت نداشت یک را بفرزد گرفته برای تاجر حاضر کرد
 و مقرر شد که چون قوی گیرد او را بکار و آن رساند مزد و یک روزی در میان بنایان آمده از نهانی ملول
 و شتر بر رانگذاشته خبر فوت او بخواجه رسانیده و در آن منزل مندر به از غایت کوفتی و مهارت شتر بر
 گذشت اما شتر به را باندک تی قوت حرکت پیدا آمد و در طلب چراغ و سرفری می بود تا بجزغاری
 بانواع ریاحین راسته و گونگون استنها پیرسته و هوای آن زرشک آن روضه انگشت غیرت گزیده و آسمان
 نظاره آن دیده حیرت کننده فردا زل سبزه فوغاسته و آب روان چشم بدو زدوگونی که بشت و گشت +
 شتر به را از آن منزل خوش آمد و درخت اقامت در سطح آن مرغزار افتد و چون بچیدی بی بند کلیف و رسا
 آن مرغزاری بچید و در آن سبزه و خوش و گلشن بملودل گذرانید بغایت قوی جبه و فر بهشت لذت ایشان
 و در آن امل در این داشت که بتسلطی پیرایه خطی تا مترنگی بلند کرد و در غالی آن مرغزار نشیمن بود و با صولت
 و تیر سوزی در غایت شوکت و عیش بسیار در خدمت او که بکشد بیاض و بشمار شتر بخت به خط و زبان او نهاده و شتر
 غرور جوانی و نخوت حکومت و کامرانی و کثرت خدم و بسیاری شتم کنه را از خود بزرگتر تصور کردی و بترس حمله
 و قتل قوی بنه را در نظر نیادری و هرگز نه گاو دیده بود و نه آواز او شنیده چون بانگ شتر به با و سینه بجا
 برسان خمد از ترس آنکه سباع ممانند که بر اس بدو راه یافته هیچ جانب حرکت نیکو و بر جای تا کن
 میبود و در شتم او و در شغال محال بود ندیدی را کلبه نام و دیگری بر او نه و این هر دو بپیش و کان شتر نما
 داشتند اما در بزرگ نشن نر بود و در طلب جاده و ناموس مرهین خود به بفرست از شیر و یافت که قوی
 شتر بکشد از نامردی دل مشغولی دارد با کلبه گفت ارجال که چنگلی که تا از حرکت چرا گزشته است و یک

و چون شتر به را باندک تی قوت حرکت پیدا آمد و در طلب چراغ و سرفری می بود تا بجزغاری بانواع ریاحین راسته و گونگون استنها پیرسته و هوای آن زرشک آن روضه انگشت غیرت گزیده و آسمان نظاره آن دیده حیرت کننده فردا زل سبزه فوغاسته و آب روان چشم بدو زدوگونی که بشت و گشت + شتر به را از آن منزل خوش آمد و درخت اقامت در سطح آن مرغزار افتد و چون بچیدی بی بند کلیف و رسا آن مرغزاری بچید و در آن سبزه و خوش و گلشن بملودل گذرانید بغایت قوی جبه و فر بهشت لذت ایشان و در آن امل در این داشت که بتسلطی پیرایه خطی تا مترنگی بلند کرد و در غالی آن مرغزار نشیمن بود و با صولت و تیر سوزی در غایت شوکت و عیش بسیار در خدمت او که بکشد بیاض و بشمار شتر بخت به خط و زبان او نهاده و شتر غرور جوانی و نخوت حکومت و کامرانی و کثرت خدم و بسیاری شتم کنه را از خود بزرگتر تصور کردی و بترس حمله و قتل قوی بنه را در نظر نیادری و هرگز نه گاو دیده بود و نه آواز او شنیده چون بانگ شتر به با و سینه بجا برسان خمد از ترس آنکه سباع ممانند که بر اس بدو راه یافته هیچ جانب حرکت نیکو و بر جای تا کن میبود و در شتم او و در شغال محال بود ندیدی را کلبه نام و دیگری بر او نه و این هر دو بپیش و کان شتر نما داشتند اما در بزرگ نشن نر بود و در طلب جاده و ناموس مرهین خود به بفرست از شیر و یافت که قوی شتر بکشد از نامردی دل مشغولی دارد با کلبه گفت ارجال که چنگلی که تا از حرکت چرا گزشته است و یک

جای قرار گرفته بهیت آتار ملات از جینش داده خبر اندل شمش بکلیله جوابد که تری این سوال چکار
 با گفتن این سخن چه نسبت مصرع تو از کجاست سر مملکت از کجا و ما بر درگاه این ملک طعمی یا سیم و دویله
 دو نقش با سایش روزگار میگزاریم بین بسنده کن و از نقیش اسرار ملک تحقیق احوال ایشان در گذر چه
 ما از ان طبقه میشدیم که بهناومت سلاطین مشرف تو انیم شد یا سخن را نزد یک شاهان محل استماع تواند بود پس
 ذکر ایشان کردن تکلف باشد و هر که تکلف کاری کند که منزه آن نباشد بدو آن رسد که بوزنه رسید
 و من به رسید که چگونه بوده است آن حکایت لکله گفت آورده اند که بوزنه در دگریری را دید بر چوبی نشسته
 و آنرا می برید و دو میخ داشت یکی را بر شکاف چوب فرو کوفتی تا بریدن آن آسان گشتی در راه آمد و شد
 برآمده کشاده خندی و چون شکاف از حد معین در گذشتی دیگری بکوفتی میخ پشنیه را بر آوردی و برین
 سوال عمل نمود بوزنه لغزید و ناگاه در دگر در انشای کار کجا جتی برخاست بوزنه چون جای خالی آید بی الحال
 بر چوبیست و از ان جانب که بریده بود از پیش او بشکاف چوب فرو رفت بوزنه آن میخ را که در پیش
 بود و بل را اندک آن دیگری فرو کو بد از شکاف چوب برگشید و چون میخ از شکاف کشیده شد بی الحال هر شق چوب
 بهم بسته شد و نشین بوزنه در میان چوب یکم بانه مسکین نوزنه از در در بخور شده بناید میگفت بهیت آن
 یکم بهر کجایان کار خود کند و آن کس که کار خود کند نیات کند کار من میوه چیدن است نه ابر کشیدن پشنیه من
 تماشای میشد است نه زدن شهر و مشیج آنها که چنان کند خیل آید پیش و بوزنه با خود و برین گفتگو بود که در دگر
 باز آمد و او را دست بر می بسزا نمود و کار بوزنه بدان فضولی بهلاکت انجامید و از جاکفته اند مصرع کار بوزنه
 نیست بخاری و این شل بدان آوردم تا بدانی که هر کس را کار خود باید کرد و قدم از اندازه بیرون نباید
 نهاد و کل عمل بر حال و چه زیبا گفته اند بهیت مثلی یاد دارم از یاری به کار هر مرد و مرد هر کار به این
 کار که نکار گشت فرد گذار و اندک طعمه و قوتی که میرسد غنیمت شمار و من گفت هر که بکلیله تقرب جوید هر یک
 طعمه و قوت نباید چه شکم بهر جای و بهر چیزی پر شود بلکه فائده لازمست ملوک با حقن منصب عالی باشد
 تا در ان حال دوستان را تواند بلطف نواختن و مهم و نمان را بقدر ساختن و دیگر که بهیت او طعمه میفرود
 آورد از شمار ما هم گشت چون سبب گرسنه که با سخنانی شاد شود و گویم خفیس طبع که زبان پاره نشود و گویند

لکله بزرگ کردن کار به تکلف
 بوزنه بانی لکله بزرگ کردن کار به تکلف
 بوزنه بانی لکله بزرگ کردن کار به تکلف
 بوزنه بانی لکله بزرگ کردن کار به تکلف

انوار سبلی

و در آن طرف کوه شهر بزرگ دید باهنوای خوش و فضای دلکش بحیث شهر چو بهشت از نگونی چون
 باغ ارم تبار دهی + غنم بالاس کوه قرار گرفته بجانب شهر نظر میکرد که ناگاه از آن شهر سنگی آوازی بر
 باد چنانچه لرزه در کوه و صحرا افتاد آن حد الشهر رسیده مردم بسیار از زمین و بسیار بیرون آمدند و روی
 بکوه نموده متوجه غنم گشتند غنم بدیده حیرت می نگرست و از هر چه مطلق تعجب می نمود که ناگاه جمعی اعیان
 و اسیران رسیده رسم دعا و شتر تاجا آوردند و بالاس تمام اورا بر کب را بهوار سوار کرده بجانب شهر
 و سقرن دی لکلاب و کافور شسته غلظتهای پادشاهانه پوشانیدند و با غراز و اکرام تمام تمام سلطنت آن
 ولایت بکفایت او باز دادند غنم از کیفیت آن حال سوال کرده برین منوال جواب شنید که کما دین
 چشمه که دیدی طلسمی ساخته اند و آن شیر سنگین را با نول تفک و تاویل با لاط خطه طلوع و عبات نظرات ثابت
 بسیار است پرداخته و هر چند وقت غریزی را و خاطر آید که بر چشمه گذشته و شیر را بر آتش بیالای کوه بر آید بر تنه
 انحال در زبانی وجود او اید گرفت که پادشاه این شهر را اهل رسیده باشد پس شیر را از آید و صد او شهر رسیده
 مردم بیرون آیند و او را با دشاهی برداشته در سایه عدالتش با سایش روزگار بگذرانند تا آن زمان که نوبت
 وزیر بستر مصرع می چون رود دیگر آید بجای + و چون حکم الی آفتاب جات حاکم این ولایت در حق نوا
 خود کند متعارن حال ساراه حشمت آن صاحب دولت از ذره آن کوه طلوع نماید و تهای متاوی شده که
 این قاعده بر همین دستور که مذکور شد استمرار یافته و تو امر و پادشاه این شهر فرمانروای این دهر مصرع
 ملک آن است فرمانروای هر چه خواهی + غنم دانست که کشیدن آن همه محتاجا بقضای دولت بوده و در
 دولت چو پیشکاری آید + هر کار چنان کند که شاید و این مثل بری آن در دم تابانی که نوش ناز و نعمت
 بی نیش آزار و محنت نیست و هر که اسودای مسرفی بدید آید یا مال هر ضلع خود اهد شد بخریدنی و پای
 دن قلعه خود اید گشت و من مادر به تقریب شیر حاصل کنم و در زمره مقربان حضرتش داخل نگردم سراسر این
 راغت نخواهم نهاد و پای بر بستر استراحت دراز نخواهم کرد و لیکه گفت کید این دراز کجا بچنگ آورده و
 نه نشسته دخل درین مهم چگونه کرده و نه گفت بخوابم که درین فرصت که بخیر و ترو و بشیر را یافته است
 و نشستن را بر عرض کنم و ممکن است که بنوشد اردی نصیحت من او را فرجی حاصل آید چه بدانی

بی پسران خدمت آباد اجداد را وسیله سازند بدان التفات کنند که آدمی را نسبت به هر درستی باید کرد
 نه به پدر و پدشوی از پسر خویش کشایدینه را باید که نسبت درین راه زنده بچرخد مشوای ناخام + زنده توکن
 مرده خود را بنام + از پدر مرده ملاقات ایوان + اگر نه سگے چون خوشی از استخوان + خوش با وجود کاه به فرم
 ستمانه است بواسطه ایند آواز که از رویه سر در ملک دسی واجب میداند باز که خوشی و غریب است چون زور
 منقبتی تصور میتوان کرد با عز از هر چه تمامتر او را بدست می آرند و بهر اعدا ناز روی اعزاز با بهتر از می برورند
 پس ملک باید که نظر با شناسا و بیگانه نه کند بلکه مردم ماعقل فرزانه را طلبد کسافی را که در کار با غافل و از پسر
 عاقل باشد بر مردمان فاضل پسر ندان کامل ترجیح دهاند و که منصب ندان را به بخیر دان و دان پسر
 باشد که حلیه سر بر پای بستن پیرایه پای بر سر و خنق و هر جا که اهل پسر خلع مانند و ارباب جمل مسفاست
 زیام اختیار بدست گیرند خلل کلی با مور آن ملک را باید و شامت آن حال برور کار شاه و رعیت بر سر
 بهای گوشت گنایه شرف بر گز + بران دیار که طوطی کم از زمین باشد چون من از سخن فارغ شد بیشتر و گشتا
 تمام فرموده از جمله خواص حضرتش گردانید و با سخنان او آنفس المقت گرفته بنای محامت بر او عطف و نضاح
 او نهاد و منه نیز روشن عقل و کیا است و فهم و فراست پیش گرفته باز که نانی محرم حریم سلطنت شد و در
 صلاح و اصلاح امور ملک و دولت در علیه و مشار الیه گشت روزی وقت را رساند و زمانه را موافق یافته
 خلوتی طلبد و گفت منی شد که ملک به یکجا قرار گرفته است و لذت حرکت و نشاط و فکر را فرود گذاشته میخواهم
 که موجب توبه اندم و دران بابی نوعی که مقدور تواند بود سخن انهم شیر خواست که بر مننه حال هر من و شید بیدار
 دران میانه شنبه باگت صبح که و آواز او چنان شیر از جای بر که شان ملک از دست او شد بانفردت را در
 خود باورمند بشاد و گفت سبب بهشت من این داریست که می شنوی و من ندانم که آواز کیست اما گمان می
 که قوت و ترکیب فراخ و آواز او باشد اگر چنین صدق باشد را بر این جای مقام کردن جواب نیست و گفت
 ملک بجز این آواز دل شنوی دیگر هست گفت نه و منه گفت پس بدین مقدار از مکان بودت جلالت
 و از وطن ما فوت مفارقت نمودن آواز سے را چه اعتبار و گاه را چه وزن که کسی بدان ازجا
 برود و پادشاه را باید که چون کوه ثابت قدم باشد تا بهر باد سے منفرزل نگردد و بهر فیراد از

بایست نشیندن و توفیق نام
 زنده که از درگاه
 بهر درستی باید کرد
 به پدر و پدشوی از پسر خویش
 کشایدینه را باید که نسبت درین راه
 زنده بچرخد مشوای ناخام + زنده توکن
 مرده خود را بنام + از پدر مرده ملاقات ایوان + اگر نه سگے چون خوشی از استخوان + خوش با وجود کاه به فرم
 ستمانه است بواسطه ایند آواز که از رویه سر در ملک دسی واجب میداند باز که خوشی و غریب است چون زور
 منقبتی تصور میتوان کرد با عز از هر چه تمامتر او را بدست می آرند و بهر اعدا ناز روی اعزاز با بهتر از می برورند
 پس ملک باید که نظر با شناسا و بیگانه نه کند بلکه مردم ماعقل فرزانه را طلبد کسافی را که در کار با غافل و از پسر
 عاقل باشد بر مردمان فاضل پسر ندان کامل ترجیح دهاند و که منصب ندان را به بخیر دان و دان پسر
 باشد که حلیه سر بر پای بستن پیرایه پای بر سر و خنق و هر جا که اهل پسر خلع مانند و ارباب جمل مسفاست
 زیام اختیار بدست گیرند خلل کلی با مور آن ملک را باید و شامت آن حال برور کار شاه و رعیت بر سر
 بهای گوشت گنایه شرف بر گز + بران دیار که طوطی کم از زمین باشد چون من از سخن فارغ شد بیشتر و گشتا
 تمام فرموده از جمله خواص حضرتش گردانید و با سخنان او آنفس المقت گرفته بنای محامت بر او عطف و نضاح
 او نهاد و منه نیز روشن عقل و کیا است و فهم و فراست پیش گرفته باز که نانی محرم حریم سلطنت شد و در
 صلاح و اصلاح امور ملک و دولت در علیه و مشار الیه گشت روزی وقت را رساند و زمانه را موافق یافته
 خلوتی طلبد و گفت منی شد که ملک به یکجا قرار گرفته است و لذت حرکت و نشاط و فکر را فرود گذاشته میخواهم
 که موجب توبه اندم و دران بابی نوعی که مقدور تواند بود سخن انهم شیر خواست که بر مننه حال هر من و شید بیدار
 دران میانه شنبه باگت صبح که و آواز او چنان شیر از جای بر که شان ملک از دست او شد بانفردت را در
 خود باورمند بشاد و گفت سبب بهشت من این داریست که می شنوی و من ندانم که آواز کیست اما گمان می
 که قوت و ترکیب فراخ و آواز او باشد اگر چنین صدق باشد را بر این جای مقام کردن جواب نیست و گفت
 ملک بجز این آواز دل شنوی دیگر هست گفت نه و منه گفت پس بدین مقدار از مکان بودت جلالت
 و از وطن ما فوت مفارقت نمودن آواز سے را چه اعتبار و گاه را چه وزن که کسی بدان ازجا
 برود و پادشاه را باید که چون کوه ثابت قدم باشد تا بهر باد سے منفرزل نگردد و بهر فیراد از

بنظور رسد بصیت باز از پی صغوه کی نماید آنگ ^{۱۱} شاهین بشکار پشه کشاید چنگ ^{۱۲} و نه گفت ملک را باید که
کار او را چندان وزن ننهد و از مردم او این مقدار حساب بگیرد که من بفراست نهایت کار او استم و بر کماست
حال او مطلع شدم و اگر رای عالی ازین آید فرمان هایون شرف اصدار یابد و او بسیار هم تاسر را دست
بر خط الماعت نماده غاشیه بندی بر دوشش بود از پی افغان شیرازین سخن شاد شد و با دردن و اشارت فرمود
و نه بنزدیک شیر بر رفت و بل قوی بی تال بی نزد سخن و ریوست مصرع نخستین باز گفتش که کجائی ^{۱۳} و
بدینچون افادی و سبب آمدن تو به مقام و اینجا طرح اقا است افغان چون بود شیر به صورت حال برنی باز
نمودن آغاز کرد و نه از احوال او واقف گشته گفت شیر کیه پادشاه این پیشه و زنا زوای سباع این قطار است
ام فرموده فرستاد که ترانیزد یک درهم و بران منوال مثال داده که اگر مسابعت عالی تقصیری که نه این غایت
در ملازمت واقع شده و رگزار و اگر توقف کنی بر غور باز گردم و صورت ناجرا باز نمایم شیریه که نام شیر ^{۱۴}
خیند تبر سید گفت اگر مرا قوی دل گردانی و از سیاست او این سافزی با تو بیایم و بسبب امر رفت و شیر
خوبت او در بایم و نه باوی سو گند یاد کرد و عهد شیان که دل او را بدان آرامی بدید آید بجای در دهر و
روی بجانب شیر نهاد و نه پیش مدو شیر از آمدن او خبر داد و بعد از زانی گاو بر سید و شیر خدست بجای
آورد شیر را گرم بر سید گفت بدین لواحی کی آمدی و موجب آمدن چه بود گاو قعه خود بجای باز گفت
شیر فرمود که هم اینجا مقام کن تا از شفقت و اکرام و محبت و انعام بالیقبه تمام یابی که ابواب طفت
بر روی مجاوران و یار خود کشاده ایم و مانده پرفا نده و طایت برای ملازنان آستان خود کشیده شنوی
درین مملکت اگر بگردی بسی ^{۱۵} و جادو شکایت نه منی کسی ^{۱۶} و در اول کار یک نیت کنیم ^{۱۷} و نظر و صلاح رعیت کنیم ^{۱۸}
گاو وظیفه و عادت شایسته بر ساید که خدمت بطور و رغبت بر میان برست و شیر نیز او را بر تبه ^{۱۹} و قرب
از زانی داشته روز بروز و نیز و یکتر میگردد و را عزا و احترام مبالغه و اطباب می نمود و در ضمن آن ^{۲۰}
به بعضی حال تحقیق کار او آورده اند از رای و نزد و مقدار شیر و تجربه اول شناخت شخصی دید که کمال
کیاست و حور و تقیم و فراست موصوف هر چند اخلاق او را بیشتر از نمود اعتمادش بر درویش او زیاده
گشت شنوی نکو سیرش دید و روشن قیاس ^{۲۱} و سخن سخ و مقدار مردم شناس ^{۲۲} و جهان دید و دانش آموخته ^{۲۳}

[illegible]

وحیله کشادن این عقده چگونه می اندیشی کلیله گفت من از اول بار با تو درین شیوه موافق نبودم ام و در قبول تو باز تکالیف من متفق فی حال نیز خود را درین باب بر طرف می یابم فعل کردن خود را هیچ نمی یابم مگر بهم خود درباره فکر فکری فرمائی که گفته اند مصرع هر کسی مصلحت خویش ناکو میداند و منه گفته اند نشیده ام که بطلافت الحیل گردان کار برآیم و هر وجه که ممکن باشد کوششیم تا گاو را ازین پایه براندازم بلکه ازین ولایت اخراج کنم که اعمال و تقصیر را در حدیث نیست رخصت نمی یابم و اگر غفلت و زرم نزدیک اصحاب خرد و مروت معذونی باشم و نیز منزلتی تو بمنجوریم و زیادت از آنچه خدمت ستاییده دارم و بزرگان گفته اند که عاقلان در پنج کار اگر سعی کنند معذور اند اول و طلب جاه و منزلتی که پیش ازین داشته باشند دوم و پیوسته کردن از حضرت آنچه تجربه رسیده باشد سوم در محافظت منفعتی که دارند چهارم و در بیرون آوردن نفس و طمع و فتنه واقع بود پنجم در اصلاح خطب و دفع ضرر و در زمان استقبال من کوشش و زان دارم که بمنصوب باز بزم مجال حال من تازه شود و طریق آنست که به حیات و پیری گاو باشم تا پشت زمین را دود کنی و ازین سر منزل بر بنده و من کمتر از آن کنجشک ضعیف میستم که انتقام خود از باشه حاصل کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن حکایت و من گفت شنیده ام که دو کنجشک بشاخ دخی آشیانه نهاده بودند و از متاع دنیا بآب انداخته کرده بر سر کوهی که آن درخت و پربایان می افتاده بود باشه مقام داشت که در وقت سید کردن چون برق از گوشه برون جتی دماغه و از خرمن جان مرغان ضعیف بال را پاک بسوختی بیت گلی کو خیمه بر مرغان کشودی + اگر بخواه بودی در بودی + هرگاه کنجشکان بجه و بدندی و بدان نزدیک رسیدی که سپرد از آید آن باشه از کینگاه بیرون بسته بجه ایشان را در بودی طعم بچکان خود ساختی و آن کنجشکان را بگرم حب الوطن من الانیان از آن منزل جلا نمودن متعدد بود و از میدان باشه جفا پیشه امکان دن نیز شعر مصرع فی روی خمر کردن و فی رای اقامت + نوبی بچکان ایشان قوت یافته و پربال برود و در حقیقت میگردند و پدر و مادر و برادران خود را برده از استراحت ایشان در پرورد از خرمی می نمودند و ناگاه اندیشه باشه بر خاطر ایشان گذشت و بیکدیگی بساط نشاط و در نور دیده باضطراب بقهری را که وزارت آغاز نهادی از فرزندان ایشان که علامت رشد و رسیدگی در چین او هویدا بود کیفیت آن حال را بنقل از فرج

[illegible]

بمال استفسار نمود و گفتند ای پسر فردا زیا میر می کشد دل تاجه غایت است. از آب دیده بر کنی و از همان آب
پس قصه ظلم بایست در بودن فرزندان تفصیلی از گفتند آن پسر گفت که گردن ز حکم قضا و فرمان قدری چندین طریق
بندگان است اما سبب لا سبب هر دوی را دوائی مقرر کرده و هر یکی را شفا فی وقت داده یکن که اگر دفع
این غایب سبب بجای آید و در حل این عقده قدیمی بر آید هم این بلا از سر ماندفع گردد و هم این بار از
دل شما بر خیزد و گنجشک را این سخن موافق آمد و یکی از ایشان بنوع حال بچکان توقف نمود و دیگری بچاره جوی
پرد از کرد چون قدری راه برید و راند نشیئه آن افتاد که آیا بکار دوم و در دل خود را با که گویم بیت بدو
دل که تمام دوائی دل نمیدانم. دوائی در دل کار نیست بس شکل نمیدانم. آخر بخاطر ترشید که هر جانور یک د
نظر من بروی افتد سخن خود را بوی تفریر کنیم و علاج در دل از وی طلبیم قضا را سمندی از حدن آتش بیرون
آمده و رقصای صحرائی می نمود گنجشک را چشم بروی افتاد و آن شکل غریب طبیعت عجیب بنظری در آمد
با خود گفته علی الخیر سقیت بیا تا در دل با این مرغ بوی طبع ریمان نهم شاید که گره از کار من بکشاید مرا بسبب
چاره راه نماید پس بنظم تمام نزد سمندر آمد و بعد از لوازم نیت مراسم خدمت طاعت فرمود و سمندر نیز بر آن
غریب پردوی شریک مسافر نوازی تقدیم داد و گفت آنار لال در بشیر تو مشاهده میگرد اگر بچ راه است
چند روزی برین ای قلمت فرمائی تا با سودگی مبدل گردد و اگر حالتی دیگرست بهم باز نمائی تا و تدارک آن بقتل
سعی کرده شود گنجشک بان یکشاد و حال ناز خود را بر وجهی که اگر با سنگ خارا گفتی از در و درش راه پاشی می کش
سمندر عرض کرد فردا هر کسی که شرح دهم داستان خویش. صدراع نانه بول آن تا توان نهم. سمندر را از استماع این
سخنان آتش فتنه در شمع خالید و گفت غم مخور که من این بلا را از سر تو منفع گردانم و شپشسان سازم که خانه و
آشیانه او را با هر چه در آن باشد بسوزم تا مرا منزل خود نشان دهی بر سر فرزندان و تو قیقک بشی و تو ای گنجشک نشان
مکان خود بر جیکه سمندر را در آن سستی نماید باز داد و بادی شاد و خاطری از بار غم آزاد و با آشیانه خود نهاد چون
شعب و آید سمندر با جمعی از انبای خیس خود هر یک مقداری لفت و کبریت برداشته متوجه آن منزل
شدند و بنوعی گنجشک خود را بجوای آشیانه باشد رسانیدند باشد با فرزندان از آن ملایه غافل
سیر خورده بودند و در خواب شده سمندر آن انچه از لفظ و کبریت همراه داشتند بر آشیانه

من سخن از محض شفقت و عین امانت میگویم و به شکست شربت و غرض علت آلوده نمی نرم و جز بحکم
 طبع شمشاد عیار نقد سخن را نشناسم و بحد الله که ذهن شمه تحلیست که قلب و خالص می سدا شمس
 گفت و فوراً امانت تو ظاهر است و آثار آن بر چهره احوال تو با هر و طلق سخن تو بر شفقت و نصحت محمول بود
 در شب شمس در حوالی آن مجال و خل نمی یابد و نه گفت بقای کافی و خوش بروام عمر ملک زلبسته است
 پس هر گاه که رعیت که کسرت پاکیزه نمادی و صفت حلال زوگی و موصوت و موسوم است باید که در او
 حق و تقریر صدق نصحت از پادشاه باز نیاید که حکام فرموده اند که هر که حتی از پادشاه بپوشید یا توانی از
 طبع بسیار آورد و ظهار فقر و فاقه با دوستان جائز نه بیند خود را خیانت کرده باشد شمس گفت همدادی بیتی تو
 پیش ازین بر من بهیوید شده است و امانت و دیانت تو دانسته ام حالاً بگوئی که چو دشت شده تا بعد از وفات بر
 کیفیت آن حال بهیوید سیر آن اشتغال و خود من چون شیر را با فسون افسانه شیفته و فریفته گردانید زبان کشاو
 گفت بیت که شاهان و زهنون تو باد و ظفر یار و دشمن زبون تو باد و شمشیر با امداری لشکر خوار کرده است و
 با کمال دولت سخنان میبائی ورده و گفته که شیر را از مودم و انداز که زور و قوت درانی کیاست و بدستم
 در هر کس خیال بسیار و ضعف بیش از معانیه و یم بدیت نه آن بود او که مار در گمان بود و خیالی شمشیر و خیالی خنجر
 و من در پیر تم که ملک اگر ارام آن کی فرست غدا آن همه فرط نمود و حکمرانی و فرمانروائی اورا ثانی تن که داند
 در مقام آن نیست هیچ رست از در وجود آمد و بازای چنان دفعه چنین اعیان ز نهاد او سر بر زوهر سرانیم
 آن از آن کانی کشفی آن را و آنی کسیکه دست خود را در امر دینی مطلق بنید و رام حال عقد او و مجبور بقضه
 خود را بدو و فتنه در آشیانه داغ او بهیوید خواهد نهاد و هوای عیال از سوختن دل او سر بخوار و دشمنوی
 کسی را که بیتی ز چاه محمول به برآورد و مانند باج قبول به عجب گریه دعوی شاهی کند سر کشان در کند افکنده
 شیر لغت ای دمنه نیک اندیش که این چه سخن است که میگوئی و حقیقت این حال از کجا معلوم کرده و اگر چنین باشد
 که از تقریر تو مفهوم میگردد و تدبیر این کار چاره تواند بود و نه گفت رفعت درجه و بلندی مرتبه او بیک شمش
 است چون پادشاهی کی را از خدنگاران بدجهه سر نه مال و مشمت و در مقابل خود میدارد از و تر از پیش با
 داشت که کار از دست تو برده از پای و آید و حاره این روبرو یکدیگر میسر سلطنت نبای قضا کند خاطر فاقه
 ای شمس

در شب شمس در حوالی آن مجال و خل نمی یابد و نه گفت بقای کافی و خوش بروام عمر ملک زلبسته است
 پس هر گاه که رعیت که کسرت پاکیزه نمادی و صفت حلال زوگی و موصوت و موسوم است باید که در او
 حق و تقریر صدق نصحت از پادشاه باز نیاید که حکام فرموده اند که هر که حتی از پادشاه بپوشید یا توانی از
 طبع بسیار آورد و ظهار فقر و فاقه با دوستان جائز نه بیند خود را خیانت کرده باشد شمس گفت همدادی بیتی تو
 پیش ازین بر من بهیوید شده است و امانت و دیانت تو دانسته ام حالاً بگوئی که چو دشت شده تا بعد از وفات بر
 کیفیت آن حال بهیوید سیر آن اشتغال و خود من چون شیر را با فسون افسانه شیفته و فریفته گردانید زبان کشاو
 گفت بیت که شاهان و زهنون تو باد و ظفر یار و دشمن زبون تو باد و شمشیر با امداری لشکر خوار کرده است و
 با کمال دولت سخنان میبائی ورده و گفته که شیر را از مودم و انداز که زور و قوت درانی کیاست و بدستم
 در هر کس خیال بسیار و ضعف بیش از معانیه و یم بدیت نه آن بود او که مار در گمان بود و خیالی شمشیر و خیالی خنجر
 و من در پیر تم که ملک اگر ارام آن کی فرست غدا آن همه فرط نمود و حکمرانی و فرمانروائی اورا ثانی تن که داند
 در مقام آن نیست هیچ رست از در وجود آمد و بازای چنان دفعه چنین اعیان ز نهاد او سر بر زوهر سرانیم
 آن از آن کانی کشفی آن را و آنی کسیکه دست خود را در امر دینی مطلق بنید و رام حال عقد او و مجبور بقضه
 خود را بدو و فتنه در آشیانه داغ او بهیوید خواهد نهاد و هوای عیال از سوختن دل او سر بخوار و دشمنوی
 کسی را که بیتی ز چاه محمول به برآورد و مانند باج قبول به عجب گریه دعوی شاهی کند سر کشان در کند افکنده
 شیر لغت ای دمنه نیک اندیش که این چه سخن است که میگوئی و حقیقت این حال از کجا معلوم کرده و اگر چنین باشد
 که از تقریر تو مفهوم میگردد و تدبیر این کار چاره تواند بود و نه گفت رفعت درجه و بلندی مرتبه او بیک شمش
 است چون پادشاهی کی را از خدنگاران بدجهه سر نه مال و مشمت و در مقابل خود میدارد از و تر از پیش با
 داشت که کار از دست تو برده از پای و آید و حاره این روبرو یکدیگر میسر سلطنت نبای قضا کند خاطر فاقه
 ای شمس

و در این قاصد بدان گجا تواند رسید تا من میدانم که تمجیل تدارک مهمم کاو باید کرد و اگر تامل کند بکن کار به
 رسد که قدم تدبیر از مساحت مساحت آن عاجز آید قطعه مخالفت توکی مور بود مای شد برآور از کن
 مور و مار گشته دار و انانیتل زین پیش روزگار بر سر که اثر دها شود از روزگار یا بدار و گفته اند که
 مردم دو گروه اند صاحب حزم و عاجز عاجزان باشد که وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه سرسیر ایشان
 و سر و حال و سرگردان بود و صاحب حزم آنست که در اندیشه پیش گرفته پیوسته اندیشه عواقب امور کند
 و صاحب حزم نیز در نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور خطر هوشی آنرا شناخته باشد آنچه دیگران و خواص
 کار دادند و در پیاده آن بیده عقل دیده تدبیر و امور در اول آن کرده مصرع اول نظیر آخر فصل
 چنین گشت پیش از آنکه در گرو آب افتد و در بساط خلوص اندر ساند و در آخرم گویند و دوم آنکه چون با
 برسد دل بر جای بر داشته صبر و در پشت را بخود راه ندهد و سرکشی برین کس از صواب و وجه تدبیر
 نخواهد اند و این کس را حازم خوانند و حساب این کس کی قائل کمال است و دیگر نیم عاقل و سوم
 غافل حکایت این سیهایی است که در آگیری با هم انداده بودند شیر بر سید که بچه منوال بوده است آن
 حکایت و منه گفت آورده اند که آگیری بود از شایع و در از تعرض راه گذران مخفی و مستور آتش چون
 اعتقاد صوفیان و ده شش لبان چشمه حیات را کافی این غدیر آب الی اتصال داشت در سیهایی است
 که عوت پهلوز رشک ایشان بتوای غیبت چون حمل از تاب قتاب بریان شدی آرام و آتشند و کی از ان بای
 احزم بوده دیگری حازم و دیگری عاجز ناگاه در ایام بهار که جهان از آرایش گلزار و باغ فروز
 گشته بود و اطراف بساط غیر از ریاضین و درخت چمن و درخت کبک و کشته فراش صبا بیضه زین بر سر تن
 رنگارنگ است و باغبان صنع چون چمن جهان را بگلهای گوناگون پیوسته شمنوی چمن از لب صبا مشکبنا
 سمن از لطافت چو رخسار یار و زبا و سحر گل و من کرده باز چو معشوق خندان عاشق نواز ناگاه دو
 صیاد بای گیر و گزند بران آگیر افتاد و از قضای الهی احوال قامت این سیهایی دران غدیر کما ریای
 با آگیری چای برای دم آوردن ایشانند همان زین واقعه آگاه گشته و عین آب با آتش سرست
 همراه شدند چون شربت آید ماسیه که عاقل کمال بود و حزمی زیادت داشت چون بارها دست برد

و در این قاصد بدان گجا تواند رسید تا من میدانم که تمجیل تدارک مهمم کاو باید کرد و اگر تامل کند بکن کار به
 رسد که قدم تدبیر از مساحت مساحت آن عاجز آید قطعه مخالفت توکی مور بود مای شد برآور از کن
 مور و مار گشته دار و انانیتل زین پیش روزگار بر سر که اثر دها شود از روزگار یا بدار و گفته اند که
 مردم دو گروه اند صاحب حزم و عاجز عاجزان باشد که وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه سرسیر ایشان
 و سر و حال و سرگردان بود و صاحب حزم آنست که در اندیشه پیش گرفته پیوسته اندیشه عواقب امور کند
 و صاحب حزم نیز در نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور خطر هوشی آنرا شناخته باشد آنچه دیگران و خواص
 کار دادند و در پیاده آن بیده عقل دیده تدبیر و امور در اول آن کرده مصرع اول نظیر آخر فصل
 چنین گشت پیش از آنکه در گرو آب افتد و در بساط خلوص اندر ساند و در آخرم گویند و دوم آنکه چون با
 برسد دل بر جای بر داشته صبر و در پشت را بخود راه ندهد و سرکشی برین کس از صواب و وجه تدبیر
 نخواهد اند و این کس را حازم خوانند و حساب این کس کی قائل کمال است و دیگر نیم عاقل و سوم
 غافل حکایت این سیهایی است که در آگیری با هم انداده بودند شیر بر سید که بچه منوال بوده است آن
 حکایت و منه گفت آورده اند که آگیری بود از شایع و در از تعرض راه گذران مخفی و مستور آتش چون
 اعتقاد صوفیان و ده شش لبان چشمه حیات را کافی این غدیر آب الی اتصال داشت در سیهایی است
 که عوت پهلوز رشک ایشان بتوای غیبت چون حمل از تاب قتاب بریان شدی آرام و آتشند و کی از ان بای
 احزم بوده دیگری حازم و دیگری عاجز ناگاه در ایام بهار که جهان از آرایش گلزار و باغ فروز
 گشته بود و اطراف بساط غیر از ریاضین و درخت چمن و درخت کبک و کشته فراش صبا بیضه زین بر سر تن
 رنگارنگ است و باغبان صنع چون چمن جهان را بگلهای گوناگون پیوسته شمنوی چمن از لب صبا مشکبنا
 سمن از لطافت چو رخسار یار و زبا و سحر گل و من کرده باز چو معشوق خندان عاشق نواز ناگاه دو
 صیاد بای گیر و گزند بران آگیر افتاد و از قضای الهی احوال قامت این سیهایی دران غدیر کما ریای
 با آگیری چای برای دم آوردن ایشانند همان زین واقعه آگاه گشته و عین آب با آتش سرست
 همراه شدند چون شربت آید ماسیه که عاقل کمال بود و حزمی زیادت داشت چون بارها دست برد

و در این قاصد بدان گجا تواند رسید تا من میدانم که تمجیل تدارک مهمم کاو باید کرد و اگر تامل کند بکن کار به
 رسد که قدم تدبیر از مساحت مساحت آن عاجز آید قطعه مخالفت توکی مور بود مای شد برآور از کن
 مور و مار گشته دار و انانیتل زین پیش روزگار بر سر که اثر دها شود از روزگار یا بدار و گفته اند که
 مردم دو گروه اند صاحب حزم و عاجز عاجزان باشد که وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه سرسیر ایشان
 و سر و حال و سرگردان بود و صاحب حزم آنست که در اندیشه پیش گرفته پیوسته اندیشه عواقب امور کند
 و صاحب حزم نیز در نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور خطر هوشی آنرا شناخته باشد آنچه دیگران و خواص
 کار دادند و در پیاده آن بیده عقل دیده تدبیر و امور در اول آن کرده مصرع اول نظیر آخر فصل
 چنین گشت پیش از آنکه در گرو آب افتد و در بساط خلوص اندر ساند و در آخرم گویند و دوم آنکه چون با
 برسد دل بر جای بر داشته صبر و در پشت را بخود راه ندهد و سرکشی برین کس از صواب و وجه تدبیر
 نخواهد اند و این کس را حازم خوانند و حساب این کس کی قائل کمال است و دیگر نیم عاقل و سوم
 غافل حکایت این سیهایی است که در آگیری با هم انداده بودند شیر بر سید که بچه منوال بوده است آن
 حکایت و منه گفت آورده اند که آگیری بود از شایع و در از تعرض راه گذران مخفی و مستور آتش چون
 اعتقاد صوفیان و ده شش لبان چشمه حیات را کافی این غدیر آب الی اتصال داشت در سیهایی است
 که عوت پهلوز رشک ایشان بتوای غیبت چون حمل از تاب قتاب بریان شدی آرام و آتشند و کی از ان بای
 احزم بوده دیگری حازم و دیگری عاجز ناگاه در ایام بهار که جهان از آرایش گلزار و باغ فروز
 گشته بود و اطراف بساط غیر از ریاضین و درخت چمن و درخت کبک و کشته فراش صبا بیضه زین بر سر تن
 رنگارنگ است و باغبان صنع چون چمن جهان را بگلهای گوناگون پیوسته شمنوی چمن از لب صبا مشکبنا
 سمن از لطافت چو رخسار یار و زبا و سحر گل و من کرده باز چو معشوق خندان عاشق نواز ناگاه دو
 صیاد بای گیر و گزند بران آگیر افتاد و از قضای الهی احوال قامت این سیهایی دران غدیر کما ریای
 با آگیری چای برای دم آوردن ایشانند همان زین واقعه آگاه گشته و عین آب با آتش سرست
 همراه شدند چون شربت آید ماسیه که عاقل کمال بود و حزمی زیادت داشت چون بارها دست برد

بر قاعده بیم و امیدست چون از ضرر خوف ایمن گردد و شترینه و در تنخواهی راتیر سازد و چون بجهول اقبال
شود آتش کافری نعمتی و فتنه انگیزی بر فروخته شتر گفت پس با ملازمان که سفلیط و دودن بهمت باشند چسبان
سلوک توان کرد که اکثر نفران نعمت ایشان ظاهر نگردد و دمنه گفت ایشان را از عواطف خود چنان محروم نباید
کرد امید که سیکارگی نا امید شده و ترک لازمت گرفته بجانب ششمان میل کنند و چندان نعمت و غنیمت نیست
آشاید و او که به نهایت ثروت رسیده خیالات فزونی از ایشان سر برزند بلکه باید که همیشه میان خود و
روزگار گذرانند و هم ایشان بر عده دو عید و جم و امیدوار باشد چه توانگری اینی ایشان را بخود مشغول گرداند
و آن سبطیانش عصیان نشود و نا امید دی دلی برگی خدنگاران را دلیر سازد و آن موجب شکست
قدر ملوک گردد و فرزند و نوید دلیر باشد و چهره زبان + ای دوست چنان کن که نوید شوم + شتر گفت ای
دمنه بخاطر من چنان میرسد که آئینه حال شتر به از زنگ این نیز گاست صفاست و من و دلش از رقم + من
خیال پاکیزه و معراوس با او پیوسته در تمام غایت بوده ام و هو ارا طافت خود را فرین و زنگار دمی خسته
و بعد که از من همیشه نیکی و شفقت نبوی رسیده باشد چگونه در مکافات آن بدی مضرت من اندیشد نیست
چو دل بدو پیش خویش را عظم سازد + چو لبش منظم برافرازد + دمنه گفت ملک را ببايد شناخت که از
کج مزاج هرگز راستی نیابد و بدسیرت زشت اصل تکلیف و تکلف شده خوی و پاکیزه خصاست نگر و عسل
انار + شتر شرح بجا فیه مصرع از کونه همان برون تراود که در دوست + ملک را قصه عقرب و کشف + بسع
شریف رسیده شتر گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت کشفی را با عقربی دوستی بود و پیوسته با یکدیگر
و اتحاد نزدی طرح یگانگی افکندندی بدیت روز شنباش شتر و همد + شام تا صبح موس و محرم + وقتی چنان اتفاق
افتاد که بحسب ضرورت جلای وطن بستی کرد و هر دو در مرافقت یکدیگر متوجه مامنی دیگر شده و قضا را گذر
ایشان بر نری عظیم افتاد و جوی آبی بزرگ بهم ایشان پدید آمد و چون عبور عقرب بر آب متعذر بود و تصمیم
فرماند کشف گفت ای یار عزیز ترا چه شد که گریبان جامه جان بدست اندوه دادی و در امری از ایشان دور
در جمیدی عقرب گفت ای برادر اندیشه گذشته شستن برین آب در گرداب حیرت افکنده عبور بر آب مسترس
طاقت فراق اجاب کن بیت تو میروی و من خسته باز میانم + عجب بی تو باغم عجب بی انم + کشف گفت شتر غم خود

لکن تری کفنه از آب گذرانیده بسا حل رسانم و از پشت خود سفینه ساخته سینه را سپردای تو سازم
که حیث باشد به شوازی یاری بدست آوردن و آسانی از دست دادن فردای دست یاب هر چه در
یاری بخرد هیچ مفروش و پس کشت عقرب را بر پشت گرفته سینه بر آب اندودان در آشی ناوری
آوازی بگوش کشت رسید و کاواوی از حرکت عقرب حساس کو پرسید که این چه شگفتیست که شنیدم
و آن چهل ست که تو بدان اشتغال می غای عقرب جواب داد که سن آنش خود را بر جوشن جو تو آزمایشه
میکم کشت بر کشت و گفت که ای میردت من جان خود را برای تو در گرداب خطر افکنده ام و شبی کشتی
پشت من زین آب گذری اگر الزام منی نمیکنی و حق صحبت قدیم را زنی نمی باری نسبت من و کشت
با آنکه محقق است که ازین حرکت آب پی بمن نخواهد رسید و پیش دل خراش ترا در پشت خاشاک من شری
سخو ابرو فرو غالب است که دست دل خود را بشکند و هر که از روی جدل مشت زند بر لوار عقرب
گفت معاذا الله که شال یحیی در بهر اوقات زندگانی پسران منمیرن گذرد یا گذشته باشد پیش از آن نیست که طبع
من مقتضی من دن است خواهد زخم بر پشت دوست باشد خواه برین و من قطعه هر کرا عادت دیم بود بی اراده
از دود و صا و در پیش بنگ میزد عقرب و گرچه بروی نمیشود قادر کشت با خود اندیشه که حکما است
گفته اند که نفس پس را پروردن بزی خود بر باد دادن است و سرشته کار خود کم کرد است بهیت و
حالت یحیی زرد زور و درین نیست و با ناکسان دین بود لطف و فرومی سخن بزرگ است که هر کرا
اصل خود نیست امید را در هیچ نصیب چه حرام است بر لطفه و حیث که از دنیا انتقال کند به ناکره بجا
جمعی که با او نیگونی کرده باشند قطعه بداصل را چگونه توان کرد تربیت و کس برودن جامه چرا پرورد و
خصل به تربیت نه در طعم نیکو و گل برچیند آنکه همه خار پرورد و بیاراد این سخن بر میسر نمیرد گذشت باشد
که از عدم اصالت شمر به خست ذات وی اندیشه ناکباید بود و نصیحت زیروستان شفق بگوش
هوش استماع باید نمود چه هر که سخن ناصحان اگر چه در شست و بجا با گویند التفات ننماید
عواقب مورد و خاتم محات وی از ندامت و لامت خالی نباشد چون بیماری که فرموده طیب
بنظر استخفاف نگردد غذا و شراب بحسب آرزو خورد هر آینه هر خطه ضعف و ناتوانی بوی استبداد

چه ایشان اگر از سیاست سلطانی و تهور و بهیبت با دشمنان و قوت یافتن ایشان روشن گردد که هزار ساله
عنایت بایک ساعت عقاب بران نیست و مصداق این قصه منظره باز است با مرغ خانگی و دمنه پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت شنیدم گفت وقتی بازی شکاری با مرغ خانگی میبایست در پیوسته بود
و مجادله آغاز کرده میگفت تو مرغی بغایت بیوفای و بد عهدی و حال آنکه عنوان صیغه اخلاق پسندیده است
و با آنکه وفا بمضمون آن حسن العبدین الایمان دلیل کمال بیان است و جو انمودی و محرومت نیز از تقضای
آن میکند که کسی صفحات احوال خود را نیست بیوفائی مرقوم نسازند بیت سبک که وفای هم نیستش
بتر از آن کس که وفا نیستش + مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفائی دیده و کدام بد عهدی مشاهده کرده
باز گفت علامت بیوفائی تو آنست که با اینهمه که آدیوان در باره تو چندین تملط می نمایند و بی رحمت
و تکلف تو آتدانه که ماده حیات از آن مددی یابد میبایست از دست و درواز حال تو واقف بوده
بجفظ و حرارت قیام میکنند و دولت ایشان تو شش و گوشه داری هرگاه بگریختن تو مایل می شوند از
پیش و پس ایشان گریخته بام بیام می پری و گوشه بگوشه می روی بیت حق نمی شناسی + و ز منعم
خویش می پرسی + من با آنکه جانوری وحشی ام اگر چه دوسه روزی با ایشان الفت بگیرم و از دست
ایشان طعمه خورم حق آنرا نگا داشته صید کنم و بدیشان هم و هر چند دور تر رفته باشم بجز و آذازیکه شنوم
پرواز کنان باز آیم فرد مرغ دست آموز را چندانکه کس را نگیرد و بالناش با بال دید باز چون گوید بیا بیا
جواب داد و گفت راست میگوئی باز آمدن تو و گریختن من از آنست که تو هرگز بازی را بر سرنج کباب کرده
ندیده و من بسیار مرغ خانگی را بتاب بریان دیده ام اگر تو نیز آنرا می بینی هرگز گرد ایشان نگشتی و اگر من بام
بیام می گیرم تو که بکوه می گزینی و این مثل طبری آن آورده ام تا بدانی که آن جماعت که صحبت ملوک
می طلبند از سیاست ایشان خبر ندارند و آنکه اثر سیاست ایشان دیده نه از قرار صبری داد و نه از آرام
اغری بیت نزدیکان را میش بود حیرانی و کایشان و اند سیاست سلطانی + و من گفتم نه همانا که شیر صحبت
عظمت جفا داری و شوکت کامکاری و حق تو اندیشه کند چه ترا هنر بسیار و فضائل بیشتر است و سلطان
ارباب هنر هیچ وقت متغی نباشد شنیدم گفت شاید که هنر من سبب کراهت و دشمنی باشد که اسب تیز ملک
پایان

و عاقبت اندیشی نه بر وفق دل خواه و من بسبب طمع خام و سودای فاسد برآوردن چنین آتش برافروخته ام
 هنوز دودی پیش من نرسیده از لعل آلوده و تاب لاله سوخته ام مصرع چون کرم خود کرده ام خود کرده را
 تیرتیر تعصبت و بیزگان گفته اند هر که از دنیا بکفانی قانع نشود و طلب فزونی نماید مثابه کسی است که بگوید
 و سه ساعت نظرش بوصله بیزگرمی افتد و خیال بسیاری قیمت آن بسته بیشتر برود تا بجائی رسد که مطلوب
 بدست آید اما باز آمدن معذره خواهد بود چه بریزهای الماس پایهای او را تراشیده و خراشیده باشند
 غافل در اندیشه حرص مستغرق شده از آن حال خبر ندارد و لاجرم بحسرت تمام در آن کوه هلاکت و هلاک
 مرغان مقام گیر فردا از زیاده طلبی کار تو آید بریان سوداگر خواهی از اندازه زیاده طلب دهنه گفت
 این سخن بجا نیست پسندیده گفتی و هر لایکه کسی رسد شای آن حرص طمع خواهد بود و بیت بگذر طمع که آفت جان است
 طامع همه جا و هر کس منفعل است و اگر دانی که بسلسله حرص بسته شد عاقبت بتیغ مذمت بریده گردد و سر کینه
 سودای شره در دریا گرفت سر انجام بجاک مذلت سوده شود و بسیار کس که از فاقیت حرص شره بمانند و
 در دریا نکبت افتاد و بیوی صنعت در مملکت مضرت گرفتار شد چنانکه آن صیاد طمع گرفتن رو باه داشت
 و سر نه پانگ مار از نهاد او بر آورد و سر نه بر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت دهنه گفت صیاد در
 دریا میگردید و بهای دید بجا نیست و چالاک که در فضای آن داشت میگشت و بازیکنان در هر جا
 جلوه نمیداد و صیاد را می آویخت و ده بهای تمام او را فروختن تصور کرد و قوت طامع او را برین داشت
 که در پی رو باه استاده سوراخ او داشت و نزدیک سوراخ حضور بریده و بخش خاشاک پوشیده مرداری
 بر بالای آن تعبیه نموده خود در کنش بسته متعهد صید رو باه میوفتاد رو باه از سوراخ بیرون آمد و
 بوی آن جیفه او را کشان کشان بلب آن حضور رسانید با خود گفت اگر چاره از آنجای جیفه دماغ آرزو
 معطر است اما بوی بلای نیز بمشام خرم میرسد و تقاضای کلامی که احتمال خط داشته باشد نشده اند
 خوردندان شروع در همیکه امکان فتنه در و تصور بوده نموده فردا هر کجا خط شکستند و جسد
 کن تا بر آن خط باشی و اگر چه ممکن است که این جانور رسیده باشد آن نیز نمی تواند بود
 در زیر آن دای تعبیه کرده باشند و بر هر تقدیر جذرا ولی قطعه متر را چون دو کار پیش از این

نصف اول و دوم
در حرارت و گرمی
برای گریستن
اینان که می
قطع ای
ایسان
و مسکه بزرگ
خوابش
سین
شیر
خام
سویخ و شکر
از قند و شکر
شربت
سایه گستر
خون
نصف اول

احوال پرسید و بعد از آن وقت بران احوال انفاست و حرکت سوال کرد و شتر گفت فرودش ازین درگاه بخود
نگار اختیار می داشتیم چون نزدیم عنان اختیار از دست رفت و آنچه ملک فرماید هر یک متفقین صلاح
نندگان خدا بود و مصرع صلاح ما بود و بجای آن از این شتر گفت اگر رغبت نمائی در صحبت من فرود آید من باش
تو شتر را گشت و در این پیشه بسر می بری و تا ندی بران گله گفت و شتر رغبت فرمود و روزی شتر به طلب
شکار می رفت بود و بجای است با او دو چار و ده و میان ایشان جنگی موسی و محاربه عظیم افتاده و شتر را جراحتی
چند رسیده و همیشه با آن دالان و مجروح و در گوشه می نشاند و گرگ زارغ و شمالی که بطفیل از عنان احسان
او بقصد یافتندی می برگ و دالان اند و از آنجا که گرم چلی شیر بود و محض باطنی که ملک را بر خدم و ششم خود
باشد چون ایشان را بدان صورت دید شتر خند و گفت رنج شما بر من از محنت من بخوار است اگر دین خود می
صیدی هست آید من بیرون آیم و کار شما ساخته گردانم ایشان از خدمت شیر بیرون آمد و گوشت را رفتند
و با یکدیگر طریق مشاورت در میان آورده گفتند از بودن شتر در پیشه ما را چه فائده ملک را از این منصفی و نه
ما را بالوالفی حالا شیر را همان باید داشت که او را بشکند و دوسه روز ملک را از طلب لقمه و طعم فراغتی پدید
و دالان را بقدر حال نفسی رسد شمالی گفت پس من این خیال گردید که شیر را و دالان داده و بخدمت خویش آورده
و هر که ملک را بر خند و تحریص نماید و بقیص عهد و لبر گرداند خیانت کرده باشد و خائن همه حال دوست
و خدای و خلق از او ناخشنود و منوی هر که در طرح خیانت گریست و دین وی از عهد دایم است
سکه مردی رویانت بود و قلبی مردم خیانت بود و زارغ گفت درین باب حیل توان اندیشید و شتر را
از عهد و این عهد بیرون توان آورد و شما جانی نگذارید که من بروم و از آن پس پیش شیر رفتن بایستاد و شیر پرسید که
ایچ شکاری نشان کردید و از صیدی خبر کردید و زارغ گفت ای ملک هیچ کدام را چشم از گرسنگی کار نمی کند
و قوت حرکت نیز نماند و ما دومی بخاطر رسیده است که اگر ملک بدان رخداد بدیده را از غایت تمام نعمت
مستوفی چه حاصل آید شتر گفت مضمون سخن بعرض رسان تا بکفایت آن حال اطلاعی افتد زارغ گفت این
فصل در میان با اطلبی است و از دور صاحب انفعی تصور و بحال از وقت را صید است و در دست
آمده و فلک را رسد سمع بدام افتاده و شیر و شتر شد و گفت خاک بر سر رقیقان این زمان

بودن غلامی
عادل و با خیار
و ادب داشت
عنه ای فرزند
کند تا شتر
شتر است
سعد انقضی
و فصل
بودن هیچ
و کسب و
ما را در
از شتر
و شتر

آنست که هیچ دشمن را اگر چه بغایت حقیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن خرد قامت کاری آید که نیزه دراز
 قی دران عاجز باشد و جزوه آتش اگر چه در نظر ایک نماید هر چه با وی ملاقی گردد بسوزد و حکما گفته اند که دوتی
 هزاران مقابل دشمنی یک شخص نیاید قزو دوتی را هزار شخص کم است و دشمنی را سیله بود بسیار و شتر به گفت
 من ابتدا جنگ نخواهم که دتا به بدنامی کافر نعتی موسوم نشوم اما چون شیر قصد من کند صباست
 نفس و نگا داشت تن خود لازم خواهم دانست و سینه گفت چون نزد یک شیر روی و بینی که خوشتر را
 افزاشته دم بر زمین زند و شعله شمش چون آتش پیش افروخته بنظر آید بد آنکه قصد تو دار و دشمن به گفت اگر
 چیزی از من معنی مشاهده رود بر آینه حجاب فلن از رخسار یقین برداشته بر سر ندر و قصد شیر اطلاع خواهد یافت
 و من مشاهده و تازه دل روی بکلیه آورد و میست بخردی که شادیش از غم دیگران بود و صدق و وفا جوار
 که چه بر کران بود کایه گفت کار کجا رسید و هم بجا نجا سید و من جواب داد ع از جنت شکار دارم و از روزگار
 هم بجهت قصد کفر غتی هر چه تمام روی نمود و چنین کاری دشوار بخوبی و آسانی ساخته شد و من این میگفت
 و روزگار بر زبان مکافات مضنون این بیست بگوش بهوشندان محفل بصیرت فرو بخواند فرد خوش گرفتند
 حریفان سر زلف ساقی و که فلک است آن بگمارد که قرار می گیرند پس هر دو سوی شیر رفتند و اتفاقا کار و بر اثر ایشان
 بر رسید چشم شیر بر کار افتاد و در دهنه و من به کار آمد و شیر غریبان آغاز کرده دم استیلا بر زمین میزد و دندان از جانت
 غضب بر هم میسوزد و شتر به یقین کرد که شیر قصد او دارد و بانو و گفت خد متکاری ملوک در خوشبخت و حیرت و دلدار
 سلاطین در بیم و در هشت به پنجان دارد و همسایه شیر میاید اگر چه مار خفته و شیر نهفته باشد عاقبت آن کی سر بر آرد
 و این دیگری دهن بکشاید فرو مکن ملازمت با دشمن کنان ترسم که بچو صحبت سنگ و میوه شود ناگاه و این می
 اندیشید و فکر جنگ را ایستاخت الهی و طرف علامتی که منتهی ایشان داده بود و معالنه دیدند و جنگ آغاز نهاد
 خروش و فریاد و عرصه زمین و نهامی زمان را گلدید قطعه ز خونمای ایشان و خوش و سباع و دران و
 همیشه پریشان شده و یکی در شگاف کمر میزدی و یکی نیمه خاشاک بنمان شده و کایه آن صورت و دیده در
 بدمنه آورد و گفت رباحی صد حیل و نیزه یک بر آخته و آنکه زمین کار بگرید و باران دو صد ساله فرو
 نشتاند و این گرد را که تو آنگشته است نادان و خامت عاقبت کار خود را می بینی و شامت خامت
 زبانی و در می ۱۳

و شتر به گفت
 من ابتدا جنگ نخواهم
 که دتا به بدنامی
 کافر نعتی موسوم
 نشوم اما چون
 شیر قصد من کند
 صباست نفس و نگا
 داشت تن خود لازم
 خواهم دانست و
 سینه گفت چون
 نزد یک شیر روی
 و بینی که خوشتر
 را افزاشته دم بر
 زمین زند و شعله
 شمش چون آتش
 پیش افروخته بنظر
 آید بد آنکه قصد
 تو دار و دشمن به
 گفت اگر چیزی از
 من معنی مشاهده
 رود بر آینه حجاب
 فلن از رخسار یقین
 برداشته بر سر
 ندر و قصد شیر
 اطلاع خواهد یافت
 و من مشاهده و
 تازه دل روی
 بکلیه آورد و
 میست بخردی که
 شادیش از غم
 دیگران بود و
 صدق و وفا جوار
 که چه بر کران
 بود کایه گفت
 کار کجا رسید و
 هم بجا نجا سید
 و من جواب داد
 ع از جنت شکار
 دارم و از روزگار
 هم بجهت قصد
 کفر غتی هر چه
 تمام روی نمود
 و چنین کاری
 دشوار بخوبی و
 آسانی ساخته شد
 و من این میگفت
 و روزگار بر
 زبان مکافات
 مضنون این
 بیست بگوش
 بهوشندان
 محفل بصیرت
 فرو بخواند
 فرد خوش
 گرفتند حریفان
 سر زلف ساقی
 و که فلک است
 آن بگمارد که
 قرار می گیرند
 پس هر دو سوی
 شیر رفتند و
 اتفاقا کار و
 بر اثر ایشان
 بر رسید چشم
 شیر بر کار
 افتاد و در دهنه
 و من به کار
 آمد و شیر
 غریبان آغاز
 کرده دم استیلا
 بر زمین میزد
 و دندان از
 جانت غضب بر
 هم میسوزد و
 شتر به یقین
 کرد که شیر
 قصد او دارد
 و بانو و گفت
 خد متکاری
 ملوک در خوش
 بخت و حیرت و
 دلدار سلاطین
 در بیم و در
 هشت به پنجان
 دارد و همسایه
 شیر میاید
 اگر چه مار
 خفته و شیر
 نهفته باشد
 عاقبت آن کی
 سر بر آرد و
 این دیگری
 دهن بکشاید
 فرو مکن
 ملازمت با
 دشمن کنان
 ترسم که بچو
 صحبت سنگ و
 میوه شود
 ناگاه و این
 می اندیشید
 و فکر جنگ
 را ایستاخت
 الهی و طرف
 علامتی که
 منتهی ایشان
 داده بود و
 معالنه دیدند
 و جنگ آغاز
 نهاد خروش و
 فریاد و عرصه
 زمین و نهامی
 زمان را گلدید
 قطعه ز خونمای
 ایشان و خوش
 و سباع و دران
 و همیشه
 پریشان شده
 و یکی در
 شگاف کمر
 میزدی و یکی
 نیمه خاشاک
 بنمان شده
 و کایه آن
 صورت و دیده
 در بدمنه
 آورد و گفت
 رباحی صد
 حیل و نیزه
 یک بر آخته
 و آنکه زمین
 کار بگرید
 و باران دو
 صد ساله
 فرو نشتاند
 و این گرد
 را که تو
 آنگشته
 است نادان
 و خامت
 عاقبت کار
 خود را می
 بینی و شامت
 خامت زبانی
 و در می ۱۳

قطعه هر که در اصل به بنیاد افتاد و هیچ نیکی از او مدار امید و ناگه گزیند نتوان ساخت و از کلاغ سواد بال
 سفید مرغ چون دید که سخن او نمی شنود از نهایت شفقت از درخت فرو داده تا نصیحت خود را بشنود
 بهمع ایشایان رساند و ایشان را در آن مرغ پیورده که میباشند بپای کند و بزرگان که اگر مرغ در آن درخت نشیند
 از شنیدن جدا کردند و کار من با تو چنین قیاس دارد و من اوقات خود ضایع میکنم و سخن بیفایده میگویم
 و با آنکه ترا نشی نخواهد بود مرا هم مضر نیست قلمه که مستمع قبول نصیحت نمی کند و پیورده با برادر
 تا زک چرامی گفتی که به برائی سعادت سوار شود تا در سی منزل و از مرغ واری نشنید و همچنان
 بر و خویش میرود و بگذارتان پاده باند زبانی و مد گفت ای برادر بزرگان با خردان نصیحت
 و مو عطف شرط امانت بجا آورده اند و از میل و دما بهت احتراز نموده و اهل فضل را اقامت رسوم
 موا عطا و نصائح لازمست خواه کسی استماع کند خواه نکند قطعه مدار پند خود از یکجای مرغ مگو و اگر
 از طرف مستمع بود تقصیر و حساب قطره باران زکوه و اگر گفت و اگر چه در دل غار نمی کند تا خبر حکایت
 من باب نصیحت را بر تو مسدود و دیگر دانم ولی از آن میترسم که بناسه کار خود بر زرق و جله نسا ده و
 خود را بی و خود کامی پیشه گرفته پس الاستیقا و الاستیقا و وقتی که پشیمان شوی پشیمانی سود مدار و هر چند
 پشت دست خالی و روی میند خراشی فایده ندارد و می که اساس آن شنبی بر مکر و غدر باشد عاقبت آن
 بویخاست و خاست آن بشامت می انجامد چنانچه آن شریک زیرک را افتاد و بال جله او حلقه دام پلا شده
 بحلقش در آویخت و شریک غافل بکرت راستی و ساده دلی برادر رسید و منه گفت چگونه بوده است این
 حکایت کلیله گفت آورده اند که دو شریک بودند یکی عاقل و دیگری غافل یکی از غایت زیرکی و نقش و
 هزار نیزه نگ بر آب زدی و او را تیر هوش گفتندی و دیگر از فرط الهی و نادانی میان سود و زیان اقبای زکودی
 و او را خرّم دل خواندندی ایشان را داعیه بازگانی شد و با اتفاق یکدیگر روی بسفر آورده مراحل منازل
 مسکین و مدقضا را در راه پاره در یافتند و از غنیمت شمرده متوقف گشتند شریک دان گفت ای برادر و جهان سود
 ناکرده بسیار است حالا بدین بهره زرقاعت کردن و در گوشه کاشانه خود بفرغت بسر بردن اولی بیناید
 ثنوی چند گردی گرد عالم بر در پیش گرد ز رشود غم بیشتر کاسه چشم حریصان پر نشد تا صدف

از کلاغ سواد بال
 سفید مرغ چون دید که سخن او نمی شنود از نهایت شفقت از درخت فرو داده تا نصیحت خود را بشنود
 بهمع ایشایان رساند و ایشان را در آن مرغ پیورده که میباشند بپای کند و بزرگان که اگر مرغ در آن درخت نشیند
 از شنیدن جدا کردند و کار من با تو چنین قیاس دارد و من اوقات خود ضایع میکنم و سخن بیفایده میگویم
 و با آنکه ترا نشی نخواهد بود مرا هم مضر نیست قلمه که مستمع قبول نصیحت نمی کند و پیورده با برادر
 تا زک چرامی گفتی که به برائی سعادت سوار شود تا در سی منزل و از مرغ واری نشنید و همچنان
 بر و خویش میرود و بگذارتان پاده باند زبانی و مد گفت ای برادر بزرگان با خردان نصیحت
 و مو عطف شرط امانت بجا آورده اند و از میل و دما بهت احتراز نموده و اهل فضل را اقامت رسوم
 موا عطا و نصائح لازمست خواه کسی استماع کند خواه نکند قطعه مدار پند خود از یکجای مرغ مگو و اگر
 از طرف مستمع بود تقصیر و حساب قطره باران زکوه و اگر گفت و اگر چه در دل غار نمی کند تا خبر حکایت
 من باب نصیحت را بر تو مسدود و دیگر دانم ولی از آن میترسم که بناسه کار خود بر زرق و جله نسا ده و
 خود را بی و خود کامی پیشه گرفته پس الاستیقا و الاستیقا و وقتی که پشیمان شوی پشیمانی سود مدار و هر چند
 پشت دست خالی و روی میند خراشی فایده ندارد و می که اساس آن شنبی بر مکر و غدر باشد عاقبت آن
 بویخاست و خاست آن بشامت می انجامد چنانچه آن شریک زیرک را افتاد و بال جله او حلقه دام پلا شده
 بحلقش در آویخت و شریک غافل بکرت راستی و ساده دلی برادر رسید و منه گفت چگونه بوده است این
 حکایت کلیله گفت آورده اند که دو شریک بودند یکی عاقل و دیگری غافل یکی از غایت زیرکی و نقش و
 هزار نیزه نگ بر آب زدی و او را تیر هوش گفتندی و دیگر از فرط الهی و نادانی میان سود و زیان اقبای زکودی
 و او را خرّم دل خواندندی ایشان را داعیه بازگانی شد و با اتفاق یکدیگر روی بسفر آورده مراحل منازل
 مسکین و مدقضا را در راه پاره در یافتند و از غنیمت شمرده متوقف گشتند شریک دان گفت ای برادر و جهان سود
 ناکرده بسیار است حالا بدین بهره زرقاعت کردن و در گوشه کاشانه خود بفرغت بسر بردن اولی بیناید
 ثنوی چند گردی گرد عالم بر در پیش گرد ز رشود غم بیشتر کاسه چشم حریصان پر نشد تا صدف

قطعه هر که در اصل به خدا افتاد و هیچ نیکی از او ندارد امید و ناامید گزیند که بتوان ساخت و از کار غریبانه باز
 سفید مرغ چون دید که سخن او نمی شنود از غایت شفقت از درخت فرو داده تا نصیحت خود را بشنود
 بسع ایشان رساند و ایشان از دران مرغ پیوده که میکشند بی کسی بوزنگان گرداگرد مرغ در آمد و سرش
 از تن جدا کرد و کار من با تو همین قیاس دارد و من اوقات خود ضایع میکنم و سخن بیفایده می گویم
 و با آنکه ترا نفی نمی خواهم و در این هم مضرتی نیست قطعه هر که مستمع قبول نصیحت نمی کند پیوده بار بر دوش
 تا زک چنان می کشی که بر باقی سعادت سوار شد و تا در سی بنزل و از مرغ واری نشنید و همچنان
 بر و خویش می رود و بگذارد تا پیاده بماند زبانی و من گفت ای برادر بزرگان با خردوان نصیحت
 و مواعظت شرط امانت بجای آورده اند و از میل و دما بینت احتراز نموده و اهل فضل را اقامت رسوم
 مواظب و تصالح لازم است خواه کسی را غافل کند خواه نکند قطعه هر که چند خود را بر چرخ مرغی گوید اگر
 از طرف مستمع بود قطع می شود صاحب قطره باران زکوه و اگر نیست و اگر چه در دل غار نمی کند تا خبر کلیه گفت
 من باب نصیحت را بر تو مسدود نمیکردم ولی از آن میترسم که بناس کار خود به زرق و جلیه نماند و
 خود را بی و خود کامی پیشه گرفته پس استیغاد را استیغاد و وقتی که پشیمان شوی پشیمانی سود ندارد و هر چند
 پشت دست خانی و روی سینه خراشی فایده ندارد و می که اساس آن متبنی بر مکر و غدر باشد عاقبت آن
 بویخاست و خاست آن بشامت می انجامد چنانچه آن شرک یک زیرک را فناد و بال حیل او حلقه دام بلا شده
 بحلقش در او نخت و شرک غافل بهرکت راستی و ساده دلی برادر سید و من گفت چگونه بوده است آن
 حکایت کلیه گفت آورده اند که دو شرک بود یکی غافل و دیگری غافل یکی از غایت زیرکی و نقش باز
 هزار نیزنگ بر آب زدی و او را نیز بهوش گفتندی و دیگر از فرط ابلهی و نادانی میان سود و زیان امتیاز نکردی
 و او را خرم دل خواندندی ایشان را داعیه بزرگانی شد و با اتفاق یکدیگر روی بسفر آورده مراحل منازل
 میکردند و قصار را در راه برده زبانی افتند و آخر غنیمت شمرده متوقف گشتند و شرک را ناگفت ای برادر جهان سود
 ناکرده بسیار است حالا بدین برده زبانت کردن و در گوشه کاشانه خود به فراغت مبر بر دوش اولی میباید
 قنوی چند گردی که در عالم بهر زبانی گزید و در شود غم بیشتر کاسه چشم خریصان پر نشد تا صدق

در این قصه هر که در اصل به خدا افتاد و هیچ نیکی از او ندارد امید و ناامید گزیند که بتوان ساخت و از کار غریبانه باز
 سفید مرغ چون دید که سخن او نمی شنود از غایت شفقت از درخت فرو داده تا نصیحت خود را بشنود
 بسع ایشان رساند و ایشان از دران مرغ پیوده که میکشند بی کسی بوزنگان گرداگرد مرغ در آمد و سرش
 از تن جدا کرد و کار من با تو همین قیاس دارد و من اوقات خود ضایع میکنم و سخن بیفایده می گویم
 و با آنکه ترا نفی نمی خواهم و در این هم مضرتی نیست قطعه هر که مستمع قبول نصیحت نمی کند پیوده بار بر دوش
 تا زک چنان می کشی که بر باقی سعادت سوار شد و تا در سی بنزل و از مرغ واری نشنید و همچنان
 بر و خویش می رود و بگذارد تا پیاده بماند زبانی و من گفت ای برادر بزرگان با خردوان نصیحت
 و مواعظت شرط امانت بجای آورده اند و از میل و دما بینت احتراز نموده و اهل فضل را اقامت رسوم
 مواظب و تصالح لازم است خواه کسی را غافل کند خواه نکند قطعه هر که چند خود را بر چرخ مرغی گوید اگر
 از طرف مستمع بود قطع می شود صاحب قطره باران زکوه و اگر نیست و اگر چه در دل غار نمی کند تا خبر کلیه گفت
 من باب نصیحت را بر تو مسدود نمیکردم ولی از آن میترسم که بناس کار خود به زرق و جلیه نماند و
 خود را بی و خود کامی پیشه گرفته پس استیغاد را استیغاد و وقتی که پشیمان شوی پشیمانی سود ندارد و هر چند
 پشت دست خانی و روی سینه خراشی فایده ندارد و می که اساس آن متبنی بر مکر و غدر باشد عاقبت آن
 بویخاست و خاست آن بشامت می انجامد چنانچه آن شرک یک زیرک را فناد و بال حیل او حلقه دام بلا شده
 بحلقش در او نخت و شرک غافل بهرکت راستی و ساده دلی برادر سید و من گفت چگونه بوده است آن
 حکایت کلیه گفت آورده اند که دو شرک بود یکی غافل و دیگری غافل یکی از غایت زیرکی و نقش باز
 هزار نیزنگ بر آب زدی و او را نیز بهوش گفتندی و دیگر از فرط ابلهی و نادانی میان سود و زیان امتیاز نکردی
 و او را خرم دل خواندندی ایشان را داعیه بزرگانی شد و با اتفاق یکدیگر روی بسفر آورده مراحل منازل
 میکردند و قصار را در راه برده زبانی افتند و آخر غنیمت شمرده متوقف گشتند و شرک را ناگفت ای برادر جهان سود
 ناکرده بسیار است حالا بدین برده زبانت کردن و در گوشه کاشانه خود به فراغت مبر بر دوش اولی میباید
 قنوی چند گردی که در عالم بهر زبانی گزید و در شود غم بیشتر کاسه چشم خریصان پر نشد تا صدق

تایف نشد بر در نشد سپس باز گشتند و نزد یک شهر رسیده بهتری فرو دادند و شرک ماعقل گفت ای برادر برادر
 این زر را قسمت کنیم و از دهنه ماعقل یافته هر یک حصه خود را به هر چه خواهیم خرج نماییم شرک ماعقل جواب داد
 حالا قسمت کردن صلاح نیست حد واجب در آن باشد که آن مقدار که برای خرج بآن احتیاج افتد برداریم و
 باقی با احتیاط تمام جای و دینیت نیم هم به هر چند روز آوده بقدر احتیاج از آن برداشته تتمه ای همان دستور محفوظ میسازیم
 تا از آفت و در تر و سلامت نزد یک تر باشد شرک نادان بدین افسوس فریفته شده و افسانه را و القبول را ماعقل نمود
 برین وجه که از کوشش نقد سره برداشته باقی در زیر درختی با اتفاق دفن کرده روی بیشتر آورده هر یک بمقام خود
 قرار گرفتند بهیت روز دیگر که به خرج شعبده باز کرد و هندوق حیل را بر آید آن شرک که دعوی زیرکی
 کردی بیای درختی رفت و زیر بار از زیر زمین بیرون کرده بهر دو شرک ماعقل از آن حال بیخبر نقدی که داشت
 به خرج آن مشغول شد چیزی باقی نماند پیش ماعقل آمد و گفت بیانا از آن دینیت چیزی برداریم که من بغایت محتاج
 شده ام آن مرد و نزدیک تجا هیل کرده گفت نیکو باشد پس هر دو با اتفاق بیای درخت آمدند و چند آنچه بیشتر جتن
 کتر یافته تیز خوش دست در گریبان خرم دل و دگر این زر تو برده و کسی گیر خبر داشت بچار و چند آنچه سوگند خود
 و اضطراب کرد بجای نرسید و القصه کار ایشان از میان آید و بجا که کشید و از سنا رحمت برافقت انجا میسر شرک زیرک
 آن ماعقل را بر سرای قاضی آورده بهر دعوی کرد و ضمن قصه و فحشای قضیه بسبب قاضی رسانید و بعد از انگار
 خرم دل قاضی از تیز پوشش بروفتن دعوی او بینه طلبید تیز پوشش گفت ایتما القاضی البقاک الله تعالی
 فرود بر خود زخم خویش کرد و دست فضا احکام عمر تو به رازی محفل است و مرا بجز آن درخت که زر در زیر آن
 مدفون بوده گواهی نیست و امید دارم که حق سبحانه تعالی بقدرت کمال خود آن درخت را بسجین آورد تا بر
 وزوی این خاقل بی انصاف که مجموع این زر را برده و مرا محروم گردانیده اقامت شما دست نماید قاضی
 ازین سخن تعجب شد و بعد از قال قیل بسیار و گفتگوی فراوان بران قرار دادند که روز دیگر قاضی بیای درخت
 حاضر شده از درخت گواهی طلبید و چون شهادت او موافق ما باشد بگوای او حکم کند شرک زیرک بخانه
 رفت و تمام قصه با پدر باز گفتن پرده از روی کار برداشت و گفت ای پدر من با عتقاد تو خیال گواهی درخت است
 ام و امید تو این نوال حیا در محفل فضا کاشته و تمام هم بشققت تو باز بسته است اگر موافقت نمائی آن زر بهریم

ما
 است
 سیدنا
 خاقل
 و
 ضرر
 ماعقل
 زبانی
 دهنه
 حکایت
 برادر
 سیدنا
 خاقل
 و
 ضرر
 ماعقل
 زبانی
 دهنه
 حکایت
 برادر
 سیدنا
 خاقل
 و
 ضرر
 ماعقل
 زبانی
 دهنه

و چنان دیگر جهانم و بقیه العمر بر ناسبت و فراغت گذرانیم بد گفت آنچه درین نیم تن متعلق است کدام تواند بود پس گفت
میان کن درخت کشاده است بشا که اگر در وقت در آن پنهان شوند توان دیدار منتب باید ز قن و در میان
درخت بسرو در آن نافر و که قاضی باید و گویای طلبد چنانچه رسم است شهادت با دارسانی بد گفت ای سپید
سر که و حیل و گذر که اگر خلق را بفریبی خانی را نتوان فریفت رباعی سرست همه دارائی ملک می دانند
کو نمی بوی و رگ برگ سپید اندام گیرم که برق خلق را بفریبی + اوج کفنی که یک بیک میداند + اسه
بنا حیات که برضا جلش و بال گردد و جزای آن هم بدور سیده در سواد پرده دریده شود و من میترسم
مبادا که تو چون کز خوک باشد پس بر سید که چگونه بوده است آن حکایت بد گفت آوروه اند که غوی در
پهلوی ماری وطن ساخته بود و در جوانی عالم خوشوار خاند گرفته بهرگاه خوک بچه آوردی مار بخوردی و دل
او را بداغ فراق فرزدان قبله کردی و این خوک را با خرچگی دوستی بود و روزی نزد یک وی رفت و گفت ای
یار موافق مرا تدبیری لایق اندیش که شخصی غالب و دشمنی مستولی دارم ثبات اقامت متصور است نه از آن مقام
نقل و تحویل میسر چه موضعی که مسکن ساخته ام بنایت جای خوش است و ادای دلکش مرغزار است که سواد
مینارنگش چون روضه فیض فرح افزای و نسیم و گلشنش چون طره نوبان عطرسامی شبنومی صدر نهرا ن
گلشن شگفته در و به سهره بینا و آب خفته در و به بهرگی کون گون از رنگی بوی هر گل رسیده فرنگی + صد ورق با
کرده و فرنگی + لاله یکت گرفته ساغر مل + از شمیم شمال خبر بهر گشت اطراف آن عبیر زین + و سبکس بافتی
ترک چنین منزل گیر و دل ازین نموده فردوس برین برزند در فر و جای من کوی سفان ست و چه زیبا جاست
میچ عاقل بجهان ترک چنین جا نگیرد + خرچنگ گفت غم نخور که دشمن توانا را بکند حیا نه توان بست و خصم قاتل
را در دام مکر توان افکند بعبیت اگر و نه باشی و باشی + بام آورد مرغ زیرک بسی + خوک گفت تو درین باب از
کتاب حیل چه سئله حل کرده و در دفع غائلین خصم باندیش چه چاره بدست آورده خرچنگ گفت در فغان جا
را سویی جنگوی تیر خونی اندامی چند بگیر و کیش از پیش سوراخ وی تا منزل ز پیکن تا را سوییگان را بخورد و بطلب آید
میر و در هر آینه چون سوراخ مار رسد و ازین بکار بخوابد و در آن شهر و ضرر را بدارد + خوک بدین تدبیر که موافق تقدیر
و در مار را پاک کرد و چون برین قضیه دوسه روزی گذشت را سوراخ را چون شد که بطلب خود جان آوری گشت

[illegible]

از بیدار به حال خوشتر است. این که در دود و بنده طهارت پیدا کرد و از استیلا با خبر و گویند که من بعد می رسد می آید و اگر خدا را در این دنیا بفراصل و دشمنان و بزرگان که من را نفع یا ضرر دارد

کنند و جان صورت که بدان عادت کرده بود عادت نماید باز دیگر بختن بای بهمان راه که پیش از آن اقدام مراد بود
 بود و آن شد و چون ماهی نیافت عوک را با جله بچکان بخورد و بیت تراز چنگال گرم در بودی و چو دیدم عاقبت
 خود گرم بودی و تا این مثل بدان آوردم که سرخام خیله گرفتار نیست و عاقبت مکر و ندر است و خاکسار
 بیست مزین در وادی کمر و حیل گام که در دام بلافتی سرخام و پسر گفت ای پدر سخن کوتاه ساز و اندیشه
 در و در از در تو صفت دار که این کار اندک مؤنت و بسیار منفعت است پیر چپاره را حرص مال و دوستی فرزند
 از سر منزل یانت و دین بیاورد چو رو خیانت کشید و شیرانما ^{۵۰} و او را که گفت فتنه بطور رسید طریق مروت را عمل
 گذاشته و بسیار طاقتور را یکی در نوشته از کتاب چنین صدری که در شرح و عرف خطور و منکر بود و او داشت
 و در آن شب تیره بادی کمر در میان درخت جامی گرفت علی الصباح که قاضی روشن را سبب افتاب سبب بر
 محکم کتاب پیدا شد و خیانت شب سیاه روی بر عالمیان چون روز روشن گشت قاضی با گرد و سپهر
 از مسارف پهلای درخت حاضر شده و خلق انبوه بنشاند صفت کشیدند قاضی روی بدرخت کرده چند
 از شرح دعوی مدعی و انکار مدعی صورت حال از او استفسار نمود و از وی از میان درخت برآمد که در را
 خرم دل برده است و پائیز خوش که شرک است ظلم کرده قاضی متحیر شد و نبر است دانست که در میان
 درخت کسی پنهان است و آشکارا کردن او جز بتدبیر صائب میسر نگردد و هر دو سر نفس که از چشم خود پنهان
 جز و آینه نمیدید و ظاهر پس فرمود تا سبیه بسیار فراهم آورده در حوالی درخت نهادند و آتش را در دو
 تا آن ناچخته خام کار را و دوازده جان و مال بر آوردند پیر حرص ساعی صبر نموده چون دید که کار بجان و کار در
 با سخنان رسید امان خواست و قاضی او را بیرون آورده و استنالت داده و تحقیقت حال سوال فرمود پیر خسته
 صورت و اقرار بستی باز نمود قاضی بر کیفیت مطلع گشته صفت امانت و کوتاه دستی خرم دل خیانت و نا بکاری میز پیش
 با خلایق باز گفت و مقارن پیر حال پیر را جز و پیران فانی رخت نیات بهرامی جاودانی کشیده با حرارت آتش دنیا
 بشیرانه نار عقیلی اتصال یافت و پسر بعد از آنکه لب و بلع دیده بود و زجر غیبت کشیده پدر مرده را بر گردن نهاد و در
 بشیر آورده خرم دل بپرکت صدق و امانت و راستی و دیانت از خود باز شده پسر خام مدام خود مشغول گشت و تعبیر
 ایراد نیکو نیست که خلایق را معلوم شود که عاقبت مکر را پسندیده است و خاتمت عذر شوم و مکره پدید نمیشود

باز گردانیدن
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

هر که پا در مضیق نکرند و عاقبت سر بیاورند و او حیل و ماریست که دوسر دارد و هر یکی گونه گون خطر دارد و آن سر او خصم را کند دل ریش و این رساله ضرر بصاحب خویش و دشمنه گفت تو را می را بکن نام خدا و و تندر بر حیل و عذر لقب داده من این هم را بتدبیر صاحب ساخته ام و چنین برای کاری درست بود خسته کلیله گفت تو در خبرهای وضع تدبیر بدان شایسته که زبان از تقریر آن قاصر بود و در خست خیمه و غلبه حرص جاه بدان منزله که بیان در ادای آن عاجز ماند فائده مکر و حیل و تو محمد و ولی را این بود که می بینی تا آنرا و با و لقب آن به نسبت تو چنگ زد خواهد بود و شامت و دوروی و دوزبانی تو چنانچه بد خواهد داد و دشمنه گفت از دوروی چه زبان که گل رعنا را از دوروی زینت بوستان ست و از دوزبانی چه پاک که قلم دهر باد و زبان مال و ملک پاسبان ست تیغ که یک رو دارد و خون خوردن کار دوست و شانه که دوروی باشد فرق از زمینان جای قرار و قطعه خون میخورد و تیغ درین دور هر که او یک رو و یک زبان بود از پاک گوهری و انگس که همچو شانه دور و دست و دوزبان و بر فرق خویش جامی نهندش نه سوزی و کلیله گفت ای دشمنه زبان آوری بگذارد که بر آن گل و ردی که دشمنان به جمال دیده روشن گردد بلکه آن خار دل زاری که از وجه ضرری بخلق نرسد و آن قلم دوزبانی که از اسرار ملک و ملکوت خبری بگوید آن مار دوزبانی که زخم زبان تو جز دهر زبانکار نباشد مار را بر تو زهر نیست غصبت است چه از کینه آن و زهر آید و از دیگری تریاق زائد و ترا از دهر دوزبان زهر بسیار دارد و تریاق اثری و خبری ندارد و باید که از زبان کسی که بخت و دوستان همه تریاق ناپاک بخت دشمنان زهری پدید آید شایسته چنانچه بزرگی گفته است بهیبت تریاک و زهر هست مرا بر سر زبان و این بهر دوستان بود آن بهر دشمنان و دشمنه گفت از سوزش من بگذر که شاید میان خیمه و خنجر آشتی پدید آید و بار بنای محبت و اتحاد تمهیدی یابد کلیله گفت از من سخن دیگر از جمله مقالات محال آید نیست و تو نگارنده ای که چه چیز بر تو راست پیش از وقوع بگذر و بعد از آن قرار آن از قبیل متعناست و شایسته از مقوله مستحیلات اول آب چشمه و کار نیز چندان خوش روش ۱۲

که بدو را نرسیده و چون به بحر پیوست و گیراد غر و پست و لطافت چشم نتوان داشت دوم صلاح خویشان چندان واقعست که بداند ایشان و مردم شریر در میان ایشان دخل نکرده اند و بعد از دخل بدان بکین ایشان جمیع افراد خویشان و فاق و اتفاق توقع نتوان کرد سوم مشرب مصاحبت و مودت و مودتی صافی باشد

۱۵ حاجی سنگ ۱۶
۱۷ خواجه کریم الله
۱۸ کوته ۱۹
۲۰ ای ایستاد ۲۱
۲۲ بارشاه شدن ۲۳
۲۴ حاجی بارشاه ۲۵
۲۶ قصر و در ۲۷
۲۸ عالم کتوت ۲۹
۳۰ عالم اول ۳۱
۳۲ عالم اجسام ۳۳
۳۴ بیک عالم ۳۵
۳۶ بیک عالم ۳۷
۳۸ بیک عالم ۳۹
۴۰ بیک عالم ۴۱
۴۲ بیک عالم ۴۳
۴۴ بیک عالم ۴۵
۴۶ بیک عالم ۴۷
۴۸ بیک عالم ۴۹
۵۰ بیک عالم ۵۱
۵۲ بیک عالم ۵۳
۵۴ بیک عالم ۵۵
۵۶ بیک عالم ۵۷
۵۸ بیک عالم ۵۹
۶۰ بیک عالم ۶۱
۶۲ بیک عالم ۶۳
۶۴ بیک عالم ۶۵
۶۶ بیک عالم ۶۷
۶۸ بیک عالم ۶۹
۷۰ بیک عالم ۷۱
۷۲ بیک عالم ۷۳
۷۴ بیک عالم ۷۵
۷۶ بیک عالم ۷۷
۷۸ بیک عالم ۷۹
۸۰ بیک عالم ۸۱
۸۲ بیک عالم ۸۳
۸۴ بیک عالم ۸۵
۸۶ بیک عالم ۸۷
۸۸ بیک عالم ۸۹
۹۰ بیک عالم ۹۱
۹۲ بیک عالم ۹۳
۹۴ بیک عالم ۹۵
۹۶ بیک عالم ۹۷
۹۸ بیک عالم ۹۹
۱۰۰ بیک عالم ۱۰۱

کردم سخن چوین و فتنه انگیز را مجال سخن ندهند دوروی و دور زبان در میان دو یار هر بان فرصت افسانه یافتند
 دیگر بر دوستی ایشان اعتماد نتوان نمود من بعد اگر گاو از سر پنجه شیر خلاص یافت ممکن نیست که تطفل و
 تعلق او از راه رود یا مصاحبت و مصداقت او رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب محالطت مفتوح بماند هر یک
 از دیگری دغدغه خواهد بود فرد چون رشته گیسست میتوان بست و لیکن بیان کرده بماند و منه گفت اگر من
 ترک ملازمت شیر کرده معتکف بگوشت کاشانه بشوم و دامن صحبت فواید تو بدست ارادت گرفته سر حرکت
 در گر بیان خلوت کشم چگونه باشد کلیله گفت حاشا که من دیگر با تو صحبت دارم یا بر نفقت توسل میکنم و من
 همیشه از محاورت تو ترسان بوده ام و پیوسته مصاحبت ترا بدل افکار میکردم چه علم گفته اند از صحبت
 جاهل فاسق پیر بنیز باید کرد خدمت عاقل و صلح را التزام باید نمود که مواصلاست اهل فسق و فجور چون تهیست
 راست هر چند ما را گیرد در تعداد و پنج بیشتر کشد آخر چاشنی زهر از بن دندان بوی خواهد داد و ملازمت اهل خرد و صلاح
 مانند طبله عطار است که اگر از آن متاع چیزی کسی نرسد عاقبت رولع عطار و شام را معطر خواهد ساخت ^{چون}
 باش چو عطار که پهلوی او با جامه معطر شود از بوی او چند چو آن کشنده آهنگران و دود و شراری دمی از
 هر کران آبی و منه چگونه از تو امید وفا و کرم توان داشت که تو بر باد شاهی که ترا عزیز و گرامی محترم و نامی
 گردانید بنابر که در ظل دولت او آفتاب و ارباب و ارباب ارتقاء میزنی و بسبب ملازمت آستان آسمان
 شائش پای افتخار به فرق فرقدان می نمی این معاملات رو داشتی و حقوق انعام و اکرام او را تا بود
 انگاشته بیت نه از حق نه از خود ترا شرم بود نه از مرد دست نیز از شرم بود و من از چنین کس
 اگر هزار فرسنگ دوری گزینم خردار چندان معذور خواهد داشت و اگر با چنین ناکس ترک رفقت
 کنم عقل بر بنام اوصواب نسبت خواهد داد و قطعه قطع صحبت کردن از ایران ^{ظاهر} صورتی خوشتر است
 که حضور ناموافق بجنوری خوشتر است و بهدی که صحبتش خرم نگردد و خاطر است از چنان جدم
 بعد فرسنگ دوری خوشتر است و چنانکه صحبت اختیار و ابرار را منفعت نیلایت است مصاحبت
 نا اعلان و اشرار را مضرت بی نهایت و صحبت بهان زود ترا ترکند و ضرر آن در اندک زمان بطور رسد پس آنکه
 عاقل کامل باید که دوستی با مردم دانا و ستوده معاش را دست گونی و خوشخوی و صالح کند و از بهدی کذاب

بعد از پاک بادو
 بیای است خاشاک
 پای است خاشاک
 در بعضی نه جالب
 از فتنه انگیز را
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

چهارده و گمان را از منیب آن سنگ استیسی نرسید اما سر باغبان با خاک یکسان شد و از بخار بزرگان گفتند که بهر حال دشمن دانا از دوست نادان بهتر است بدیت دشمن دانا که غم جان بود بهتر از آن دوست که نادان بود و این مثل براسه آن ایثار کردم که دوستی با تو همان نتیجه دهد که سر در معرض تلف باشد و سپید خدنگ با بار بادت گردد و فرد صحبت ابلهان چو دیگ تنی است که درون خالی از بهر دین سپید است و دانه گفت من آنچنان ابله نیستم که منفعت دوست خود از مضرت بآن نشانم و ضرر او را از ضرر امتیاز کنم گفتم من آنرا می شناسم که تو در حماقت به آن متناهی نیستی اما غبار غرض دید که دل را تیره و خیره میکرد و اندکی که بنا بر غرضی جانب دوست را فرود گذاری و ضرر تو جبهه ناخواسته برای اعتدال آن آموده سازی چنانچه در ماده غیر و فتنه به اینهمه قدر آنگیخته و منور دعوی پاکدامنی و نیکو سیرت میکنی و مثل تو بادستان چون مثل آن بزرگان است که گفته بود و دشمنی که موش صدمین آهن خورد چه عجب اگر موش گبری کودکی در باید و منته گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیه گفت آورده اند که بزرگانی با اندک مایه بگیری میرفت بطریق دور از پیشی صدمین آهن در خانه دوستی و بدعت نهاد تا اگر ضرر تو افتد آنرا سر بایز روزگار ساخته نشسته سر معاش را استیجابی و بعد از آنکه بزرگان سفر بیایان رسانید و بار دیگر مقصد رسیده بدان آهن محتاج شد دوست متدین آهن فروخته بود و بهای آن خرج کرده و از کار روز می طلب آهن نزدیک می رفت مرد این او را بخانه دآورد و گفت ای خواهر من آن آهن را با ما در بخور نهاده بودم و خاطر جمع کرده غافل از آنکه در گوشه سوراخ موشی واقعست تا واقف شدم موش فرصت غلبت ساخته بود و آهن را تمام خورده بزرگان جواب داد راست میگویی که موش با آهنی دوستی بسیار دارد و دندان او را بر آن لقمه چرب و نرم قدرتی تمام است فرو موش لقمه های آهن هست و همچو پادشاه حلقوم مرد و این استگویی بشنیدن این سخن شاد شد و با خود گفت این بزرگان ابله بدین گفتار فریفته گشتند و آنرا بر داشت هیچ به اذن نیست که او را هماننداری کنم و درم تکلفات در ضایعات بجای آورم تا این هم تا کیدی پدید آید پس خواهر اصلا ای همانی زد و گفت بدیت اگر بهمانی قدم در کلیه مایه نمی نه لطیف سفر مایه چشم مایه نمی نه خواهر فرمود که مرا امروز می ضروری پیش منده شمر که دم که با خود نگاه باز تویم پس از منزل می آید و آن

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

پسندامای در خزان کشته چو که گندم ستانی بوقت درو مثل این چنین گفته آموزگار به کن به که بانی از روزگار کسی نیک بیند هر دو سرای به که نیکی رساند بخلق خداست +

باب دوم در سزایافتن بدکاران و شامت عاقبت ایشان

رای فرمود که شنیدم داستان ساعی و غلام کو حبیله تمام حال یقین را بخمال شبهت بهوشانید و وی نعمت خود را از طریق مروت منقرض ساخته و بیوفائی و بدعهدی موبسوم ساخت و سخنان فریب آمیزش مؤثر افتاده شیر را بران داشت که در خرابی رکن دولت و شکست پایه شوکت خود سعی نمود این زمان اگر حکیم بخند صلاح دران بیند که عاقبت کار و منه باز نماید و بیان فرماید که شیر بعد از وقوع آن حادثه چون بقتل خود رجوع نموده در حق و منه بدگان شده مدارک آن بچه نوع نمود و بر کیفیت غدر او چگونه وقوف یافت و دمنه بچه حجت تسک نمود و خلص خود بکدام حلیه خیال بست و سزای تمام مهم او بجا رسید حکیم فرمود ملکیت شما ملک دین و در پناه تو باد چراغ منرشع راه تو باد و حقیقت خرم دعا قبت اندیشی اقتضای آن میکند که سلاطین بجز و شنودن سخن از جاز و دمنه تا بهایی روشن و برانی ساعی بر حقیقت همی اطلاع نیاید در باره آن حکمی با مضامین ساند بهیت از صاحب غرض تا سخن نشنومی + اگر کار بند می پیشمان شوی + بعد از آنکه سخن ایل غرض در معرض قبول افتاد و عملی ناپسندیده یا قولی ناستوده در وجود آمد مدارک و لمانی آن بدان تواند بود که سخن چین صاحب غرض را بر وجهی گوشمال دهد که سبب عبرت دیگران گردد و از اندیشه آن عقوبت من بعد کسی بران عمل اقدام نتواند نمود و همه را از مثل آن سلوک و احتراز باید فرمود و شنومی بر اندازینجه که خار آورد و پرور و رختی که بار آورد و جهان سوز را کشته بهتر چراغ یکے بر در آتش که خلقه بدایع و مصداق این قول حکایت شیر و دمنه است که چون بر غدر او وقوف یافت و بر کمروا فساد و مطلع گشت او را نهی سبب است فرمود که دیده اعتبار و دیگران بدان روشن شده آیت فاعترفا یا اونی الا بقصا و در زبان ساختند و صورت این قضیه بر آن وجه بوده که چون شیر از کار کا و پیر داخت و بیعیله که دران کار نموده بود پیشان شده انگشت نه است

اسمه و کرم و دمنه
خود را از طریقی مروت منقرض ساخته و بیوفائی و بدعهدی موبسوم ساخت و سخنان فریب آمیزش مؤثر افتاده شیر را بران داشت که در خرابی رکن دولت و شکست پایه شوکت خود سعی نمود این زمان اگر حکیم بخند صلاح دران بیند که عاقبت کار و منه باز نماید و بیان فرماید که شیر بعد از وقوع آن حادثه چون بقتل خود رجوع نموده در حق و منه بدگان شده مدارک آن بچه نوع نمود و بر کیفیت غدر او چگونه وقوف یافت و دمنه بچه حجت تسک نمود و خلص خود بکدام حلیه خیال بست و سزای تمام مهم او بجا رسید حکیم فرمود ملکیت شما ملک دین و در پناه تو باد چراغ منرشع راه تو باد و حقیقت خرم دعا قبت اندیشی اقتضای آن میکند که سلاطین بجز و شنودن سخن از جاز و دمنه تا بهایی روشن و برانی ساعی بر حقیقت همی اطلاع نیاید در باره آن حکمی با مضامین ساند بهیت از صاحب غرض تا سخن نشنومی + اگر کار بند می پیشمان شوی + بعد از آنکه سخن ایل غرض در معرض قبول افتاد و عملی ناپسندیده یا قولی ناستوده در وجود آمد مدارک و لمانی آن بدان تواند بود که سخن چین صاحب غرض را بر وجهی گوشمال دهد که سبب عبرت دیگران گردد و از اندیشه آن عقوبت من بعد کسی بران عمل اقدام نتواند نمود و همه را از مثل آن سلوک و احتراز باید فرمود و شنومی بر اندازینجه که خار آورد و پرور و رختی که بار آورد و جهان سوز را کشته بهتر چراغ یکے بر در آتش که خلقه بدایع و مصداق این قول حکایت شیر و دمنه است که چون بر غدر او وقوف یافت و بر کمروا فساد و مطلع گشت او را نهی سبب است فرمود که دیده اعتبار و دیگران بدان روشن شده آیت فاعترفا یا اونی الا بقصا و در زبان ساختند و صورت این قضیه بر آن وجه بوده که چون شیر از کار کا و پیر داخت و بیعیله که دران کار نموده بود پیشان شده انگشت نه است

بنده

بادرویش خرسند است خدا یا منم گردان بدرویشی و خرسندی به ازان نیست که نصیحت کرد و دیوانه را
مقصود ما در ذکر کرده اند خرسند شوی و گرد و فصولی که نتیجه سخن طلب مال یا غلبه بران مترب
ست نگرانی و فقر و رزق مقصود است و وقت آن مقرر کرده اند پیش ازان و پیش ازان حاصل نمی گردد
نمی رسد و من می ترسم که بواسطه این فصولی که پیش گرفته آن پوست پاره نیز از دست برود و تو بیکبارگی
از پا در آئی و نیک شنیده است قصه تو بقضیه آن درازگوش که دم می طلبد و گوش نیز بر باد و اوار و باده پرید
که چگونه بوده است آن حکایت شغال گفت قنوی بود دست خری که دم بودش و روزی
غم بے دمی فرووش و در دم طلبه قدم میزد و دم می طلبد و دم نمی زد و ناگه نه ز راه احتیاجی
بگذشت میان کشت داری و دهقان گرش ز گوشه دید و بر جبهت از ره دو گوش بهرید مسکین کس
آرزوی نوم کرد و نایافته دم و گوش گم کرد و آنکس که ز حد برون نپید گام و این است منزله
او سر انجام و روباہ از غایت حرص ملع روی در هم کشید و گفت فردن خیال یار دارم در کی دور است
کز خیال او شوم خالی خیال باطل است و تو تماش کن که من چگونه با طافت اخیل مرغی طبع بچنگ خواهم
آورد و بچه دستان شکاری لائق در دام تصرف خواهم کشید این گفت و روی بر همان آورد و پوست
را با نجا گذاشت شغال چون دید که نصیحت او در دل سنگین روباہ اثر نمیکند روی او بر تافته جانب
مادای خود شتافت و درین میان زرخنی در پر واز بود و نظرش بران پوست پاره افتاد آنرا جانوری مرده
قصود کرده بنشامی تمام او را و چون نه ملک آورد روی با وج هوا نهاد آنرا بجانب روباہ هنوز نزدیک
مرغان نارسیده ز یک ارکینگا دیرین جست و چو بستی بجانب وی افکند چنانچه اثر آن بدست روباہ رسید
بچاره روباہ از ترس جانل از جست مرغان برگشت و بپای تمام افغان خیزان روآل پوست پاره آورد چون
به موضع معین رسید از پوست اثری نماند روی بقبله گاه دما آورد و خواست که برپیل تضرع عرض حال نمود و انانید
راست که بالا نگر نیست دید که ز غمی پوست پاره در پیکل گرفته سپید و سیگفت فردریده بودی و دارت آمده بودی
چون تو کج باختی کسی چه کند و روباہ از ازم نایافتن مرغ و حرص از دست رفتن پوست سر بر زمین میزد و تا مغزش
پشتیان شد و تصدوا و ادیر این مثل آنست که ملک دست خود یک کن از ارکان ملک را خراب کرده بهارت باقی نکند انی

رویش خرسند است خدا یا منم گردان بدرویشی و خرسندی به ازان نیست که نصیحت کرد و دیوانه را
مقصود ما در ذکر کرده اند خرسند شوی و گرد و فصولی که نتیجه سخن طلب مال یا غلبه بران مترب
ست نگرانی و فقر و رزق مقصود است و وقت آن مقرر کرده اند پیش ازان و پیش ازان حاصل نمی گردد
نمی رسد و من می ترسم که بواسطه این فصولی که پیش گرفته آن پوست پاره نیز از دست برود و تو بیکبارگی
از پا در آئی و نیک شنیده است قصه تو بقضیه آن درازگوش که دم می طلبد و گوش نیز بر باد و اوار و باده پرید
که چگونه بوده است آن حکایت شغال گفت قنوی بود دست خری که دم بودش و روزی
غم بے دمی فرووش و در دم طلبه قدم میزد و دم می طلبد و دم نمی زد و ناگه نه ز راه احتیاجی
بگذشت میان کشت داری و دهقان گرش ز گوشه دید و بر جبهت از ره دو گوش بهرید مسکین کس
آرزوی نوم کرد و نایافته دم و گوش گم کرد و آنکس که ز حد برون نپید گام و این است منزله
او سر انجام و روباہ از غایت حرص ملع روی در هم کشید و گفت فردن خیال یار دارم در کی دور است
کز خیال او شوم خالی خیال باطل است و تو تماش کن که من چگونه با طافت اخیل مرغی طبع بچنگ خواهم
آورد و بچه دستان شکاری لائق در دام تصرف خواهم کشید این گفت و روی بر همان آورد و پوست
را با نجا گذاشت شغال چون دید که نصیحت او در دل سنگین روباہ اثر نمیکند روی او بر تافته جانب
مادای خود شتافت و درین میان زرخنی در پر واز بود و نظرش بران پوست پاره افتاد آنرا جانوری مرده
قصود کرده بنشامی تمام او را و چون نه ملک آورد روی با وج هوا نهاد آنرا بجانب روباہ هنوز نزدیک
مرغان نارسیده ز یک ارکینگا دیرین جست و چو بستی بجانب وی افکند چنانچه اثر آن بدست روباہ رسید
بچاره روباہ از ترس جانل از جست مرغان برگشت و بپای تمام افغان خیزان روآل پوست پاره آورد چون
به موضع معین رسید از پوست اثری نماند روی بقبله گاه دما آورد و خواست که برپیل تضرع عرض حال نمود و انانید
راست که بالا نگر نیست دید که ز غمی پوست پاره در پیکل گرفته سپید و سیگفت فردریده بودی و دارت آمده بودی
چون تو کج باختی کسی چه کند و روباہ از ازم نایافتن مرغ و حرص از دست رفتن پوست سر بر زمین میزد و تا مغزش
پشتیان شد و تصدوا و ادیر این مثل آنست که ملک دست خود یک کن از ارکان ملک را خراب کرده بهارت باقی نکند انی

و امتزاج در توقف دار که دیگر از من دوستی و صحبت نیاید و من گفتم ای یار عزیزم قدری بکنم دل از تو دورم
از تو دورم آن مهر بر که گفتم آن دل کجا برم به طرح مفارقت میند از و مرا از صحبت خود محروم مساوم را در کار
شتر به زیادت ماست کن که کار زنده را یاد آوردن سبب ملال است و تدبیر می که از خیر تدارک نیاید از قبیل
خیال محال سودای فاسد از سر بردن کن در روی بنیادانی و فراغت اگر که دشمن عریضت عالم عدم کرد و
هوای آرزو از غبار شبست صافی نمید و ساقی مراد جرعه در ساغر شادمانی ریخت و ابواب آمل بر روی اقبال
کشاده است و غیبه را امید و رحمن نویخته گشته فرو ساقیای به و غم مخور از دشمن و دوست که بگام دل آن
نشند و این آمد کلید گفته با وجود آنکه از باده مروت انحراف و زبده و اساس قنوت را به پیر خدای غافل ببرد و در
هنوز و ادعای فراغت و امید داری داری که اوقات تو بسلامت و عافیت گذرد و سودای خامی بخت بهر کوی
کرده و من گفتم ز آنست که از شامیت و خیانت و معاقبت مکر و حیلت بجز بودم یا قباحست سخن چینی و
کراست غرض پر داری بر من پوشیده بود اما حسب حاج و حرص مال و استیلا می حصدم ابر چنین عملی تحریص
کرد و الحال عده این کار را چاره نمیدانم و تدارک آنرا ندیده ام چاره این کار به دست زامان
چون کنم یا بنگ این فصل سخن استماع کرده بهر کماهی احوال و قوف یافته بزرگ و مادر شیرین گفت سهری
در میان می آرم بشرط آنکه ملکه عهد فرماید که بی ضرورتی افشای آن جائز ندارد پس اسوگند و بیان تاکید است
فرزوان آنچه میان کلید و دمنه واقع شده بود تمام باز راند و ملاست کلید و اقرار و دمنه بر وجهی مستوفی تقریر کرد
مادر شیرین کیفیت این حادثه متعجب گشت و در نزد دیگر بر عادت محمود بدین شیرین شیر را بنایت نگهین و اندیشه پاک
یافت بر سید کما میسر موجب فکر و سبب حیرت چیست قنومی ماه تمام نوحه ز شد ملال و سرور و ان توجه را
شد ملال و این همه آمده و تو از هر چیست و این همه فریاد تو از هر چیست و شیر گفت سبب ملال من چیست
شتر به و یاد کردن اخلاق و اوصاف او نیست و چند آنکه میگویشم و کراه از خاطر من دور نیگر و دیوار و از دل
من فراموش نمی شود قطعه بجان تو که فراموش نیستی نفسی و اگر چه میشدی اکنون نمی شوی چه کنم دیگر بگذر که
شتر و کن فراموشم بگو اگر شوی چون نمی شوی چه کنم بهر گاه در مصالح ملک تاملی رود و بخل می مشفق ناصحی هر یک
و دوستی امین و چاکری وفادار محتاج کردم خیال شتر به و بر باده فرو در قاعه خدمت و امین و فاد بسیار

چون که در این فصل سخن استماع کرده بهر کماهی احوال و قوف یافته بزرگ و مادر شیرین گفت سهری در میان می آرم بشرط آنکه ملکه عهد فرماید که بی ضرورتی افشای آن جائز ندارد پس اسوگند و بیان تاکید است فرزوان آنچه میان کلید و دمنه واقع شده بود تمام باز راند و ملاست کلید و اقرار و دمنه بر وجهی مستوفی تقریر کرد مادر شیرین کیفیت این حادثه متعجب گشت و در نزد دیگر بر عادت محمود بدین شیرین شیر را بنایت نگهین و اندیشه پاک یافت بر سید کما میسر موجب فکر و سبب حیرت چیست قنومی ماه تمام نوحه ز شد ملال و سرور و ان توجه را شد ملال و این همه آمده و تو از هر چیست و این همه فریاد تو از هر چیست و شیر گفت سبب ملال من چیست شتر به و یاد کردن اخلاق و اوصاف او نیست و چند آنکه میگویشم و کراه از خاطر من دور نیگر و دیوار و از دل من فراموش نمی شود قطعه بجان تو که فراموش نیستی نفسی و اگر چه میشدی اکنون نمی شوی چه کنم دیگر بگذر که شتر و کن فراموشم بگو اگر شوی چون نمی شوی چه کنم بهر گاه در مصالح ملک تاملی رود و بخل می مشفق ناصحی هر یک و دوستی امین و چاکری وفادار محتاج کردم خیال شتر به و بر باده فرو در قاعه خدمت و امین و فاد بسیار

عالمیان شایع باشد حقوق است از عفو اولی است و در مقابل این گناه که حضرت آن بنفس پادشاه عائد شده و در آن طاعت و امانت او را بپوشاند و در خیانت آورده اگر انتقامی بدید نیاید و بوجوب دلیری و دیگر فسادان گرد و در حجت شهنشاهان بدان قضا کرد و هر یک در دل آزاری و بدکرداری آزار ستوری مستعد و بنوداری معتبر شناسد پس اینجا عفو و اغماض را بحال نباید و او بنص قاطع و کلمه فی القصاص حیوة تدارک آنرا از او دم بایست شناخت فرموده بر آن است که بازار خلق فرماید و عدو ملک است او پیشش فرماید و غرض از این مقدمات آنکه و منزه باشد که ملک روزگار را برین کار داشته غماز و نام و شیر و قنایست شیر گفت و فتنم باز بایگشت تا مایلی بپزد کرده شود و آمو شیر منزل خود رجوع کرد و شیر بعد از تفکر بسیار با حضرات لشکر امر فرموده امر او را بر کان دولت و وزیر او اعیان حضرت را بحضور طلبیده التماس حاضر شدن با او نمود و بعد از اجتماع مجموع اشراف و رعایا شال عالی ارزانی داشت تا و مندا بپایه سریر اعلی آوردند و از وی اعتراض نموده خود را بفکر دور و دراز مشغول گردانید و منته نگاه کرد و در بلا کشاده و راه خلاص بستیافت روی یکی از نزدیکان ملک آورد و آهسته با وی گفت سبب اجتماع این جماعت چیست و چه چیز حادث شده که ملک در تفکر و تامل افتاده مادر شیر بمیند و آواداد که ملک را زندگانی تو متفکر ساخته است و چون خیانت تو معلوم و فساد تو ظاهر گشت و دروغی که در حق و دست مهربان او گشتی با طمع افتاد و پرده از روی حیلها و مکرهای تو مرتفع شد و نشانید که ترا طرقة العین زنده گذارند و چنین منظر شهری را در عرصه الوجود غیر محض نگاهدارند و منده گفت بزرگان پیشین هیچ حکمت را نگفته اند بلکه آمده و برای آسایش متاخان را بهای روشن پیدا ساخته و یکی از سخنان حکمت آسیر ایشان اینست که هر که در خدمت پادشاه بکجاست باشد زود بهر تبه تقرب رسد و هر که مقرب سلطان شد جمله دوستان ملک و دشمنان ملک را خصم وی گردند دوستان از وی حسد بر جا و منزله و دشمنان بواسطه مناصحت وی و مصالح ملک و ملت فر دیر که نزدیک تر به خدمت شاه و خطروی عظیم تر باشد و بالخصوص علی خطر عظیم و دانست که اهل حقیقت پشت بدیوار امن و راحت بازنهاده اند و روی از دنیا ناپاوارند و از بی اعتبار بگردانیده و عبادت خالق را بر خدمت مخلوق برگزیده که در حضرت عزت سهو و غفلت روانیست و ظلم و ستم جائز نه جزای تنگی بر بدی و پادشاه طاعت بقوت صبریت نه بند و در احکام پادشاه بادشاهان از دست عدالت هیچ وجه

ای غافلان و مردم عجب
که در دنیا غافلند و در آخرت
من هم از غافلانم
خداوند خود را بداند
و شایسته است که
بزرگ است و بپای
است و بپای
سکون از این
ای پادشاه
آنکه در خدمت
سلطان
و از غافلان
و از غافلان
و از غافلان
و از غافلان

همه دانند که میان من و کلاه هیچ چیز از اسباب نماند و عین حقیقت تمام نبوده و معاد و عاقبتی ندارد چگونه
خیال توانی بسعاد او را نیز از آنکه مجال قصد و فرصت بکار داری و وقت دفع من بود و این بر من بخت
و مرحمت مری نمیداشت و من نیز در نظر ملک غایب بودم و ندانم که اندر وی میسر و قصد به دفع او مشغول شدم
لیکن ملک را نصیحت کردم و بخی که شفیقه بودم و آتاکان مشاهده نمود و میفرمود که این ملک را بیاورم و بر من
و اجب بود حق نعمت ملک شما حقن و حضرت عذر و قصد کا و راستی باز نمودن و آنچه من گفتم ملک نیز
نحوه تحقیق فرموده و صدق سخن و بر این و عومی من ملاحظه کرد و بر مقتضای رای خود می بایست کار نمایند
و بسیار کس که با شنبه زبان یکی داشتند و در خیانت و معاد و متعذر یک بودند و الا از من که متعلق در اشعار
خود ساخته ام برسان شده اند و این سخن راست و حقیقت است و با هر که راست گفتن می امکان صحت
شده و فاش می نماید به چون حق نمیشود گفت و هر کس این اهل اتفاق اتفاق خون من می خواهند کرد و من گمان
نبرم که کلمات نصیحت و توبه خدمت من این خواهد بود که بقایای من ملک را متذکر و بخود دارد چنان و من سخن
در اخبار شنید و در زیرگاه شده بود و نیز گفتند او را نصیحت بایست و تا در کار او تفحص کنند چه در احکام سیاست
و شرایط انصاف و عدالت باین اوضاع نیست و الزام حجت ع نقضیه که حکمی باضا و صلح و امنه گفت
که ام حاکم را بنکار و تر از عقل شمراید است و که ام قاضی منصف تر از جمال عدل و شاه کار کار و بجا باشد
که من نیز ساطعانی آید نیست با صفا بلکه جامی است جهان شاد و صورت خلل هر یک از کاران و روال روشن
و مویا فرد کما کرده و فراسرار کن و کان و رای توان و درای و رقابای و در کار و دین علی احکام که بود
کشف نقاب نیست و دفع حجاب شک و غلبه هیچ چیز بر او نیست و اسب و بیهوش و می آید
چون بر است حکم از کار غرض و میل به صفاست و انهم که اگر تفحص بکنند و همه حال برابر است و در دست من
ظاهر گردد و تفحص صدق آئین من چون بنا بر اقرار صلیق بر عالمیان در حق خود و کس نمی تواند
افزودن و من گفتم ای و من در تفحص این مهم باغبانیت خواهم انجام مید و تحقیق این کار بر روی یک
لایه از ان تصور توان کرد و قریح خواهد یافت قطعی خواهد کرد و اندر کار و کار و این سخن و تابان غایت که
چون برای از میرا کم برون و خود تو سبیلی که من اسرار پنهان بهر جایی که تو تو را میارم بر من و من در خدمت من

باز میگویند که در عین حقیقت تمام نبوده و معاد و عاقبتی ندارد چگونه خیال توانی بسعاد او را نیز از آنکه مجال قصد و فرصت بکار داری و وقت دفع من بود و این بر من بخت و مرحمت مری نمیداشت و من نیز در نظر ملک غایب بودم و ندانم که اندر وی میسر و قصد به دفع او مشغول شدم لیکن ملک را نصیحت کردم و بخی که شفیقه بودم و آتاکان مشاهده نمود و میفرمود که این ملک را بیاورم و بر من و اجب بود حق نعمت ملک شما حقن و حضرت عذر و قصد کا و راستی باز نمودن و آنچه من گفتم ملک نیز نحوه تحقیق فرموده و صدق سخن و بر این و عومی من ملاحظه کرد و بر مقتضای رای خود می بایست کار نمایند و بسیار کس که با شنبه زبان یکی داشتند و در خیانت و معاد و متعذر یک بودند و الا از من که متعلق در اشعار خود ساخته ام برسان شده اند و این سخن راست و حقیقت است و با هر که راست گفتن می امکان صحت شده و فاش می نماید به چون حق نمیشود گفت و هر کس این اهل اتفاق اتفاق خون من می خواهند کرد و من گمان نبرم که کلمات نصیحت و توبه خدمت من این خواهد بود که بقایای من ملک را متذکر و بخود دارد چنان و من سخن در اخبار شنید و در زیرگاه شده بود و نیز گفتند او را نصیحت بایست و تا در کار او تفحص کنند چه در احکام سیاست و شرایط انصاف و عدالت باین اوضاع نیست و الزام حجت ع نقضیه که حکمی باضا و صلح و امنه گفت که ام حاکم را بنکار و تر از عقل شمراید است و که ام قاضی منصف تر از جمال عدل و شاه کار کار و بجا باشد که من نیز ساطعانی آید نیست با صفا بلکه جامی است جهان شاد و صورت خلل هر یک از کاران و روال روشن و مویا فرد کما کرده و فراسرار کن و کان و رای توان و درای و رقابای و در کار و دین علی احکام که بود کشف نقاب نیست و دفع حجاب شک و غلبه هیچ چیز بر او نیست و اسب و بیهوش و می آید چون بر است حکم از کار غرض و میل به صفاست و انهم که اگر تفحص بکنند و همه حال برابر است و در دست من ظاهر گردد و تفحص صدق آئین من چون بنا بر اقرار صلیق بر عالمیان در حق خود و کس نمی تواند افزودن و من گفتم ای و من در تفحص این مهم باغبانیت خواهم انجام مید و تحقیق این کار بر روی یک لایه از ان تصور توان کرد و قریح خواهد یافت قطعی خواهد کرد و اندر کار و کار و این سخن و تابان غایت که چون برای از میرا کم برون و خود تو سبیلی که من اسرار پنهان بهر جایی که تو تو را میارم بر من و من در خدمت من

باز

عجب نسیه دارم که از زبان آوری تو در این حال و بیان مواعظ و نکات و اشعار آری بر جای غفلت
 است اگر در محل قبول نشنیدی و بنگام مثل است اگر بسع خرد استماع افتد آید و غیر گفت ای نذر من و نامید واری که
 بشنیده دیگر خلاصی یابی و مننه گفت اگر کسی نیکی را به بدی متقابل کند خیر را بشیر پادشاه و او را در دامن باری و در دامن
 بیابان رسانیده ام و تمهید نصیحت و ناکاره ملک نیکو دانند که هیچ خائن پیش او بر سخن گفتن دلیری نتواند کرد
 و اگر در حق منی می رود و در حضرت آن هم بد و باز گردد و اگر در کار من قبیح نماید و از خود اندامی و با من
 تباها و دانی غافل گردد و بعدا بقتل من بیان شود که گفته اند طبیعت هر که در کار اشتباه کند و خانه عقل خود خراب
 کند و واکس که بشتاب کاری از فضیلت تنگبانی محروم ماند و آن رسد که بدان زن رسید که در محرم
 خود بشتاب زدگی نمود و میان دوست و غلام فرق نتوانست کرد و شیر متوجه سخن و مننه بود چون این نکته
 شنید پرسید که چگونه بود و دست آن حکایت و مننه گفت آورده اند که در شیر کشیده اند گانی بود با مال و
 شاع و بسیار خردم و خشم فراوان زنی داشت که در وی شکین موی که در چشم چرخ چنان آفتابی دیده
 بود و نه به دست هر چنان نگاری رسیده رخساری چون روز وصال تابان و در نشان و زلفی چون شب فراق
 سیاه و بی پایان قنوی جمالی تو در نیز و آفتاب که در کمر کنان زگرش نخباب و رخی چون گل و آب
 گل ریخته میان لاغر و سینه انگشته و شیرینی از گل شکر نوشتر و نهی زگل مارک آخو خسته و در سبکی
 باز رگان نقاشی بود و در جریستی انگشت نای جان شده و در نقشبندی و لید پیر اهل زبان گفته از خاوند
 چهره کشای او جان موز نگران چنین در وادی غیرت حیران و از طبع رنگ آمیزش دل نقش پرواز
 خطا بادیه حیرت سرگردان قنوی بجا یک دستی آن فرزند استاد کشیدی نقشها بر آب چون باد و
 چو زلف و روی خوابان دل افروز و بهیستی نقش شب بر تخته روز و چو او بر لوح صورت کلاک
 را زدی و به صورت عقل بر جان خنک ماندی و القصد میان او وزن بازرگان معاشقی افتاد و
 نقاش را آن نقش زیبا جستی بجا باید یاد و سلطان عشق بر ملک دل که دارالملک آشنائی است استیلا
 یافت و سپاه شوق بر هفت اقلیم وجود او اقتضی آورد و مع سلطان عشق ملک دل و دین فرود گرفت و چشم جوان
 عاشق چون لاله در آن صفت بیداری پذیرفت و دیده بیدارش چون آینه ای انکسار آید آن کار کرد و طبیعت
 ای خیر خوش آمد ۱۱

ای نسیه دارم که از زبان آوری تو در این حال و بیان مواعظ و نکات و اشعار آری بر جای غفلت
 است اگر در محل قبول نشنیدی و بنگام مثل است اگر بسع خرد استماع افتد آید و غیر گفت ای نذر من و نامید واری که
 بشنیده دیگر خلاصی یابی و مننه گفت اگر کسی نیکی را به بدی متقابل کند خیر را بشیر پادشاه و او را در دامن باری و در دامن
 بیابان رسانیده ام و تمهید نصیحت و ناکاره ملک نیکو دانند که هیچ خائن پیش او بر سخن گفتن دلیری نتواند کرد
 و اگر در حق منی می رود و در حضرت آن هم بد و باز گردد و اگر در کار من قبیح نماید و از خود اندامی و با من
 تباها و دانی غافل گردد و بعدا بقتل من بیان شود که گفته اند طبیعت هر که در کار اشتباه کند و خانه عقل خود خراب
 کند و واکس که بشتاب کاری از فضیلت تنگبانی محروم ماند و آن رسد که بدان زن رسید که در محرم
 خود بشتاب زدگی نمود و میان دوست و غلام فرق نتوانست کرد و شیر متوجه سخن و مننه بود چون این نکته
 شنید پرسید که چگونه بود و دست آن حکایت و مننه گفت آورده اند که در شیر کشیده اند گانی بود با مال و
 شاع و بسیار خردم و خشم فراوان زنی داشت که در وی شکین موی که در چشم چرخ چنان آفتابی دیده
 بود و نه به دست هر چنان نگاری رسیده رخساری چون روز وصال تابان و در نشان و زلفی چون شب فراق
 سیاه و بی پایان قنوی جمالی تو در نیز و آفتاب که در کمر کنان زگرش نخباب و رخی چون گل و آب
 گل ریخته میان لاغر و سینه انگشته و شیرینی از گل شکر نوشتر و نهی زگل مارک آخو خسته و در سبکی
 باز رگان نقاشی بود و در جریستی انگشت نای جان شده و در نقشبندی و لید پیر اهل زبان گفته از خاوند
 چهره کشای او جان موز نگران چنین در وادی غیرت حیران و از طبع رنگ آمیزش دل نقش پرواز
 خطا بادیه حیرت سرگردان قنوی بجا یک دستی آن فرزند استاد کشیدی نقشها بر آب چون باد و
 چو زلف و روی خوابان دل افروز و بهیستی نقش شب بر تخته روز و چو او بر لوح صورت کلاک
 را زدی و به صورت عقل بر جان خنک ماندی و القصد میان او وزن بازرگان معاشقی افتاد و
 نقاش را آن نقش زیبا جستی بجا باید یاد و سلطان عشق بر ملک دل که دارالملک آشنائی است استیلا
 یافت و سپاه شوق بر هفت اقلیم وجود او اقتضی آورد و مع سلطان عشق ملک دل و دین فرود گرفت و چشم جوان
 عاشق چون لاله در آن صفت بیداری پذیرفت و دیده بیدارش چون آینه ای انکسار آید آن کار کرد و طبیعت
 ای خیر خوش آمد ۱۱

برگیری و آنرا حاضر گردانی و منعی توئی از جبری نخواهد بود و روزی بر آفتاب و دهنه جوفینده را بیاورد و منتهی نصیب
 خواهد شد چنانکه در این ایام حدیث کانیه بود و روزی در داد و التماس نمود که بهیچ وجه در بارگاه ملک باشد و آنچه در باب
 دوی میگردد معلوم نموده و در آنگاه که در روزی از آنکه در روز وفات و منتهی در شش ماه شش سال و شش روز است که شرط را
 بیایان ببرد و روز دیگر علی الصبح در شیر حاضر شده از کیفیت مجلس گذشتن پرسید شیر به صورت قضیه را
 بر وجهیکه قضات عرض رسانیده بودند و تقریر نمود و در شیر بر مضمون آن واقف گشته در اندیشه است
 و گفت اگر سخن درخت ترانم و اونی رای ملک نباشد و اگر چشمم بر هم نهم جانب نصیحت و شفقت مهمل ماند
 شیر گفت و تقریر ابواب مناصحت عجا با و در آن شرط نیست و سخن توئی شبیه از شاه شک بهیچ خواست هر چه
 زودتر مهمل قبول رسد بهار تاجه داری تا در شیر گفت ملک میان راست و در مرغ فرق نمیکند و شفقت خویش
 از حضرت با زنی شناسد و دهنه فرصت یافته نقشه خواهد انگشت که رایهای روشن و در تارک آن عاجز ماند
 و شیرهای بران از تلافی آن قاصر گردید شیر گفت تو امر و زنجاب مشوشا که مهم و منتهی فصل یا به پس فرمان
 عالی صادر شد که دیگر باره قضات فراهم آیند و در مجمع عام پیشش کار و منتهی را تازه سازند و کار و اصاغر
 بموجب فرموده جمع آمدند و مستند قاضی همان فصل سابق مکرر ساخت و از حضار بر حال منتهی گواهی
 طلبید هیچکس در حق وی سخن نگفت و غیر و شمر نکته در میان نیاید به مقدم قضات رو به منتهی آورد و گفت
 اگر چه حاضران ترا بخاموشی یاری میدهند اما اول بهنگنان بخیاست تو قرار گرفته است و باطن بر ملک تو
 متفق اند و ترا با اینحال در میان این طائفه از زندگانی چه فائده تواند بود و حالا بصلح حال مال تو آن
 لائق تر که بگناه اعتزاز نهائی و توبه و انابت خود را از عقوبت آخرت خلاصی دهی و ترا از مرگ کی از
 دور است رسیدگی آنکه باز در زبانی دیگران که باز در زبانی قطعه زیر کان گویند که اندر مرگ نوعی راحت است
 و زبان این سخن بر خلق منت می نهند به گفته اندامکس که میزد و در ویرانی نیست حال و یا بدی باشد
 که خلق از بهر او کمتر چند یا که از داری نموده خلقی که اهل روزگار بهر او زنده و او را در دل خود جا دهند
 که بگویند است ازین زندان نیست و از هم دور به اندیش است خلق از محنت او را بپنداری منتهی اگر بگناه
 اقرار کنی تا او فضیلت حاصل آید و در کان بر روی او کار باقی نماند یکی از حضرت بیانست خود برای متکاری آخرت
 نبرد

چه حد کلید خواهی
 بافت ۱۲۰۰
 با و اخبار منقد و
 فی رسانید ۱۳
 ای برستان ۱۴
 ۱۵
 کردن ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

انعام

و اختیار کردن ملک بقا و ولایت بردارند و بکشتن دوم هیئت فصاحت و زبان و رمی آواز و بلاغت و سخن گفتری تو
 بدین جوابهای پندیده که گشتی عذرهای معقول که تقریر نمودی را فاده خاص عام افتد و اصل با نرا کنایت و جلالت
 تو معلوم است و همه پندش و فهم تو شهادت اقامت می رساند تو نیز با عقل خود رجوع فرمائی و بحقیقت این نکته را
 شنو که مرگ با نیکبای بهتر از حیات بد بدنامی بهیبت مردان کس به نیک فرجامی بهتر از زندگی بد بدنامی بدمنه
 گفت قاضی را بگمان خود و مظنه دیگران بی حجتی روشن و دلیل علی ظاهر حکم نقاید کرد و از فحاشی ان بعض الظن
 انهم در نباید گذشت و اگر شمار این شبهه افتاده است و طبع برگناه من قرار گرفته آخر من در کار خود
 بهتر و اتم و یقین خود را بر ای شک و دیگران پرشیدن و بطریق فتوی درست است و بقاعده تقوی
 مستحسن دبا و وجود آنکه شاید و گمانی که مراد از منون شتر بهی بود و اینهمه گفتگو می کنید و اعتقاد دار
 حق من فاسد ساختن پس اگر من در حق خود بی سبی می نایم و میجو به قتل خود را ضعیف شوم بچرا و دل
 معذور باشم و از عذر خطاب و التلقا باید یک الی التلکله چگونه بیرون آیم و من یقین دانسته ام که هیچ
 ذات را بر من آن حق نیست که ذات مراست پس آنچه در حق کتبی آنرا جان شترم و از روی مروت
 بر آن رخصت ننمایم و باب خود چگونه دارم هیئت من اگر خویش نمی شنایم و دیگری را چه سان بکار
 آیم و ای قاضی ازین سخن در گذر اگر نصیحت است به ازین باید و اگر نصیحت است اولی آنکه از قاضی
 بظهور نیاید چه سخن قضات حکم باشد و از خطا و سهو و غل و لغو در آن احتراز نمودن لازم بود و ملایم تر آنکه
 تو همیشه راست گو و عادل بودی و از صفت طالع و کسبت حال من درین حادثه طریق احتیاط بطریق
 نهادی و بظن خود و گمان ارباب غرض دیده راستی را بر غفلت مبتلا ساختی قطعه طرب سرا
 دل هر کس از تو مسموم است و چرا غم دل امیدوار من باشی و گلی چو تو نشکفت است در بهار جهان و روا
 بود که همه خار خار من باشی و قضات محکمه دانش که قباله بهر پروری توقیع احکام ایشان سجل است
 فتوی برانیکونه داده اند که تقدیر شما و ت که شکایت یقین آراسته نباشد و در از ضرب قبول مقبول تمام
 عیار نیست و هر که گواهی دهد در کاری که بر آن وقوف ندارد و بدان رسد که ان باز در رسید قاضی پسید
 چگونه بوده است آن حکایت دهنه گفت آورده اند که مرز بانی بود و بزرگی معروف و بشرف است و
 حسن

که در حقیقت این حکایت را در کتابهای دیگر نیز دیده ام و در بعضی از آنها نیز این حکایت را دیده ام و در بعضی از آنها نیز این حکایت را دیده ام

و این حکایت را در کتابهای دیگر نیز دیده ام و در بعضی از آنها نیز این حکایت را دیده ام و در بعضی از آنها نیز این حکایت را دیده ام

و این حکایت را در کتابهای دیگر نیز دیده ام و در بعضی از آنها نیز این حکایت را دیده ام و در بعضی از آنها نیز این حکایت را دیده ام

نوازش میکرد و خمر و نعلین را برودم و آخر خمر رسوا از دهن چو دانستم که خمر خیش را می پروردم آنکس به مرزبان
باطوطیان چنان متعجب شد که بی اسحاق دلپذیر و نعلات بی نظیر ایشان در برم شراب نه نشسته و با صد
روح افزای ایشان از نغمه دل سوز خود و زمره شور انگیز جنگ گوش فروستی روزی طالع از اهل
بلخ بهمانی مردوبان آمدند مرزبان در مجلسی که جهت ایشان ترتیب داده بود و طوطیان را حاضر گردانید
ایشان بر عادت معمول دهان دو کلمه میزدند که گفتند همانان بعد از استماع آن یکدیگر میزدند و آخر سر چنان
و پیشان انگنده از آن حال تعجب فرمودند مرزبان دید که آتش نشا طیاران فرو نشسته و نشاء
خوشدلی همانان بحیرت و تامل مبدل شد از کیفیت آن حال پرسید و مبالغه از حد در گذرانید و چند آنچه همانان
عذر را گفتند بجل قبول رسید یکی از ایشان که جرأت زیادت داشت گفت مگر ای مرزبان ترا بر آنچه این
مرغان میگویند و قوف نمی افتد مرزبان گفت که من معنی این سخنان نفهمی کنم اما با و از دلکشای ایشان
بهجتی و فرحتی در دل مشاهده میرو و شما را از معنی کلام ایشان واقف گردانید میت من ندیدم شب
سلیما اند چه شناسم زبان مرغان را ایشان مضمون کلمات طوطیان را با مرزبان تقریر کردند و از فحوا
آن سخن وی را آگاه گردانیدند مرزبان دست از شراب باز کشیده گفت ای عزیزان معذور دارم
که من بر معنی و قوفی ندانستم و بعد از آنکه حقیقت حال داناشتم دیگر عذر ننماند در شرمارسم هست که در آن
خانه که زن پریشان کار بسیارمان باشد چیزی خوردند در انشای این گفت و شنید غلام باز دار آواز
داد که من بار دیده ام و گواهی میدهم مرزبان از جای شرب و کشتن زن حکم فرمود زن کس نزو او فرستاد
و پیغام داد که ای امیر کامگار فردا اگر پاک پسندی و اگر بقا بخشی بهر چه حکم کنی نافه ست فرمانت اما
درین کار اندیشه بجا آفرین منایع مشتاب بقتل من که در دست تو ام + ارباب خرد و کار با صفا
در خون رحمتن تامل واجب بینند چه اگر کشتن لازم آید فرصت باقیست و اگر عیادگاه باشد تعجیل نموده بکینا
را بقتل رسانند و بعد از آن معلوم شود که استحقاق کشتن نداشته تدارک آن از دایره امکان بیرون باشد
و وبال آن تا ابد در گردن او بماند میت بی تامل کوش در آزار تا پیشان مگردی آخر کار مرزبان
فرمود تا زن را بجای آن مجلس آورده در پس پرده بازداشتند و صورت حال با و سه باز گفت

۱۰ نام سوار آن را ببط
۱۱ گوشتی را شربت می با
۱۲ و جنگ را در دم جنگ
۱۳ و استیلا در سر
۱۴ گشته ۱۲
۱۵ نهادن حقیقت حال
۱۶ ای مرزبان
۱۷ و ای مرزبان
۱۸ و ای مرزبان
۱۹ و ای مرزبان
۲۰ و ای مرزبان
۲۱ و ای مرزبان
۲۲ و ای مرزبان
۲۳ و ای مرزبان
۲۴ و ای مرزبان
۲۵ و ای مرزبان
۲۶ و ای مرزبان
۲۷ و ای مرزبان
۲۸ و ای مرزبان
۲۹ و ای مرزبان
۳۰ و ای مرزبان
۳۱ و ای مرزبان
۳۲ و ای مرزبان
۳۳ و ای مرزبان
۳۴ و ای مرزبان
۳۵ و ای مرزبان
۳۶ و ای مرزبان
۳۷ و ای مرزبان
۳۸ و ای مرزبان
۳۹ و ای مرزبان
۴۰ و ای مرزبان
۴۱ و ای مرزبان
۴۲ و ای مرزبان
۴۳ و ای مرزبان
۴۴ و ای مرزبان
۴۵ و ای مرزبان
۴۶ و ای مرزبان
۴۷ و ای مرزبان
۴۸ و ای مرزبان
۴۹ و ای مرزبان
۵۰ و ای مرزبان
۵۱ و ای مرزبان
۵۲ و ای مرزبان
۵۳ و ای مرزبان
۵۴ و ای مرزبان
۵۵ و ای مرزبان
۵۶ و ای مرزبان
۵۷ و ای مرزبان
۵۸ و ای مرزبان
۵۹ و ای مرزبان
۶۰ و ای مرزبان
۶۱ و ای مرزبان
۶۲ و ای مرزبان
۶۳ و ای مرزبان
۶۴ و ای مرزبان
۶۵ و ای مرزبان
۶۶ و ای مرزبان
۶۷ و ای مرزبان
۶۸ و ای مرزبان
۶۹ و ای مرزبان
۷۰ و ای مرزبان
۷۱ و ای مرزبان
۷۲ و ای مرزبان
۷۳ و ای مرزبان
۷۴ و ای مرزبان
۷۵ و ای مرزبان
۷۶ و ای مرزبان
۷۷ و ای مرزبان
۷۸ و ای مرزبان
۷۹ و ای مرزبان
۸۰ و ای مرزبان
۸۱ و ای مرزبان
۸۲ و ای مرزبان
۸۳ و ای مرزبان
۸۴ و ای مرزبان
۸۵ و ای مرزبان
۸۶ و ای مرزبان
۸۷ و ای مرزبان
۸۸ و ای مرزبان
۸۹ و ای مرزبان
۹۰ و ای مرزبان
۹۱ و ای مرزبان
۹۲ و ای مرزبان
۹۳ و ای مرزبان
۹۴ و ای مرزبان
۹۵ و ای مرزبان
۹۶ و ای مرزبان
۹۷ و ای مرزبان
۹۸ و ای مرزبان
۹۹ و ای مرزبان
۱۰۰ و ای مرزبان

و فرمود که طوطیان از مجلس انسان نیستند که سخن ایشان با عرضی آینه باشد ایشان آنچه دیده اند میگویند
 و باز در هر دفعه دعوی ایشان گواهی میداد و این نیز حرفی است که بزبان آوردی عذرتان توان خواست
 عگر گناه نیست توان کرد استغفار از او و زن جواب داد که تدارک حال من از فرائض است و هر وقتیکه
 صورت حال برستی معلوم شود اگر مستوجب کشتن باشم بیک لحظه دل فارغ توان کرد و بزبان گفت این
 قسم را چگونه تحقیق توان نمود زن گفت از مردان بلخ پرسش کن این مردان جز این دو کلمه گفت بلخ چیزے
 دیگر میدانند یا نه و چون معلوم شود که بغیر این دو سخن بر زبان ایشان چیزی نمیگردد بخاطر خواهد رسید که آن
 ناخفاطی شرم کرد و او از سخن حاصل نشد و طبع خام و غرض فاسدش بوصول نه انجامیده ایشان را
 این سخن تلقین کرده و اگر بدان زبان چیزی دیگر توان گفت خون من ترا مباح است و حیات من
 بر من حرام بر زبان شرط احتیاط بجا آورد و سه روز همانان تفحص فرمودند از زبان طوطیان جز این
 دو کلمه استماع نیفتاد و چون مقرر شد که زن از آن مهر است امر زبان از سر قتل او در گذشت و فرمود
 باز در راه بیاید باز در بازی در دست گرفته بشنفت تمام در آمد که گفتم بر لبه خواهد یافت زن پرسید
 که ای تنگای غدار تو دیده که من کاری خلاف رضای خدا میکردم گفت آری من دیده ام همین که آن
 کلمه بر زبان زان بازی که بردست داشت قصد روی او کرده منقاد در چشمش زد و بر کد زن گفت بر آینه
 سزای چشمه که نادیده را دیده پندار و نیست جز آنکه او شکسته شد و مثلها به دست بر کنده به آن چشمه که بدین باشد
 بدین همه جا در خور نفرین باشد و این مثل بدان آوردم تا بدانید که رحمت دلیری نمودن و نادیده گواهی
 دادن موجب خجالت دنیا و فیض آخرت است چون سخن من تمام شد تمام سخن را بر جانی نوشته بود و یک شمشیر فتاد
 و او را همراه خود را و شیر بر آن حال مطلع شده گفت ای ملک اتهام من درین کارش ازین فائده نداشت
 که این ملعون بهر گمان شده و عید الیوم حید و کرا و بر ملاک یک مقصود خواهد بود و کار بادشاه و رعیت
 بر هم خواهد زد و از آن زیادت که در حق منزه که وزیر مخلص و مهربان مشفق بود و او داشت در حق سائر
 ارکان دولت بجای خواهد آورد چه از نفس جز فعل بد نیاید و از طبیعت ناپاک غیر از فساد و بیابانی نزیاد و طبع بدوم
 شوم توقع دارم این گواهی به طبع مرا که گفتک فعل باز کند چنین که پای فساد بلند شد چه عجب که دست فتنه

ای دادگستری که
 خواسی از این
 اند ۱۲
 درست ۱۳
 چنان ۱۴
 سبک ۱۵
 یعنی ۱۶
 دانش ۱۷
 آرد ۱۸
 برای ۱۹
 و غرض ۲۰
 در این ۲۱
 فرمود ۲۲
 از ۲۳
 چه ۲۴
 مانند ۲۵
 منزه ۲۶
 کار ۲۷
 با ۲۸
 که ۲۹
 در ۳۰
 خاص ۳۱
 سزا ۳۲
 توبه ۳۳
 و ۳۴
 و ۳۵
 و ۳۶
 و ۳۷
 و ۳۸
 و ۳۹
 و ۴۰
 و ۴۱
 و ۴۲
 و ۴۳
 و ۴۴
 و ۴۵
 و ۴۶
 و ۴۷
 و ۴۸
 و ۴۹
 و ۵۰

کلام کریم کی دیوید اولیٰ صفحہ ۱۱۱ پر درج ہے کہ اسی پر جو ان ہندو کی صورتہ ۱۱۱ ہے شہر کو مع ان زبانہ خود ۱۱۱ ہے فقیرین جو ب پٹنن ملکہ برائن پانی گئی اور میر علی جیسے گنہگار بوجہ بالائی دلی

و اما در این کتاب که در بیان احوال و سیرت و صفات و مناقب و کرامات و غیره از آن بزرگواران است که در این کتاب مذکور است

من اندر من حقی ثابت است و مرا ازین سبب که بهتر ایشانم بر ایشان حقی لازم و بعد که ایشان از عهد حق
 من بیرون آمده اند و هر دگاری و معاونت ایشان از دست صبا و جسته ام مرا نیز از عهد لازم حقی
 گزازی بیرون باید آمد و شتر اطمینانی با دایا پد رسانید و بر شاه که اسایش خود طلبد و رعیت را بسته
 بند محنت بگذارد پس بر نیاید که شتر ب عشرتش تیره و دیده و دوش خیره گردد و میت نیاساید اندر دیا رتو
 کس و چو اسایش خویش خواری و پس بموش گفت بادشاه در میان رعیت بنشیند جان مست و در جسد
 و بنشیند بدست در بدن پس ملاحظه حال او اولی باشد چه اگر دل بصلاح است از فساد اعضا چندان مضر
 نرسد و عیال را باشد اگر دل بریان آید سلامتی اجزا هیچ سود ندارد و میت چاکران که اگر شوند چه غم
 از سر نه مباد موتی کم بموت و گفت میترسم که اگر کشادن عقد بانی من آنرا دینی بعد ازین طول شوی یا ران
 من در بند مانند چون من بسته باشم هر چند مال تو بکمال رسیده باشد جانب من فرو نخواهی گذاشت
 و از ضمیر خود در احوال نجات من رخصت نخواهی یافت و نیز در هنگام بلا بایکد گیر فقرت داشته ایم و وقت
 خلاص و فرغت نیز موافقت نمودن محض مروت خواهد بود و قنومی اگر غمیری یا کسی را شمار که بود اندر غم نشاند
 یار و دوست که در شادی و غم نیست دوست و زود می شوی شاد که غم خود هم دوست بموش گفت عادت
 اهل کرم نیست و عقیده ارباب فتوت همین و بدین خصالت ستوده و سپهرت پسندیده اعتقاد و خلاق
 بدوستی تو صافی تر گردد و اعتماد را با هر کرم و جو انمردی تو بیفزاید و میت و دوستی را چنین کسی باید که
 از کار بسته بکشاید پس زیر یک بجدی تمام و رغبتی ملاکلام بند ای یار را زار هر بد و در آخر همه گردن موافق
 را از طوق بلا خاص داد که بوتران او را و اوار کرده امین و مطمئن باشی از خود باز گشتند و موش بسور اخ
 فرو شد چون زاغ و سنگیری موش و برین بند با مشاهده کرد بدوستی و همدی او رغبست نمود و معاودت
 و مراقبت او را غلبه شکرت دانست و با خود گفت من ازان قضیه که بوتران را افتاد امین نتوانم بود
 لا جرم از دوستی چنین کسی که در وقت بلا دستگیری نماید مستثنی نتوانم گشت قنومی و مغرب همه
 پر بودم سید یک از انگونه که میاید کم است یا مرغی جوی فراوان بود و هر که کشد بار تو بار آن بود
 پس زاغ آهسته بر سور اخ موش آمد و آواز داد موش پرسید که کیست گفت منم زاغ و با تو هم
 حادی

چنانکه من از عهد لازم حقی
 و مرا ازین سبب که بهتر ایشانم
 بر ایشان حقی لازم و بعد که
 ایشان از عهد حق من بیرون
 آمده اند و هر دگاری و معاونت
 ایشان از دست صبا و جسته ام
 مرا نیز از عهد لازم حقی گزازی
 بیرون باید آمد و شتر اطمینانی
 با دایا پد رسانید و بر شاه که
 اسایش خود طلبد و رعیت را بسته
 بند محنت بگذارد پس بر نیاید
 که شتر ب عشرتش تیره و دیده
 و دوش خیره گردد و میت نیاساید
 اندر دیا رتو کس و چو اسایش
 خویش خواری و پس بموش گفت
 بادشاه در میان رعیت بنشیند
 جان مست و در جسد و بنشیند
 بدست در بدن پس ملاحظه حال
 او اولی باشد چه اگر دل بصلاح
 است از فساد اعضا چندان مضر
 نرسد و عیال را باشد اگر دل
 بریان آید سلامتی اجزا هیچ
 سود ندارد و میت چاکران که
 اگر شوند چه غم از سر نه مباد
 موتی کم بموت و گفت میترسم
 که اگر کشادن عقد بانی من
 آنرا دینی بعد ازین طول شوی
 یا ران من در بند مانند چون
 من بسته باشم هر چند مال تو
 بکمال رسیده باشد جانب من
 فرو نخواهی گذاشت و از ضمیر
 خود در احوال نجات من رخصت
 نخواهی یافت و نیز در هنگام
 بلا بایکد گیر فقرت داشته
 ایم و وقت خلاص و فرغت نیز
 موافقت نمودن محض مروت
 خواهد بود و قنومی اگر غمیری
 یا کسی را شمار که بود اندر
 غم نشاند یار و دوست که در
 شادی و غم نیست دوست و زود
 می شوی شاد که غم خود هم
 دوست بموش گفت عادت اهل
 کرم نیست و عقیده ارباب
 فتوت همین و بدین خصالت
 ستوده و سپهرت پسندیده
 اعتقاد و خلاق بدوستی تو
 صافی تر گردد و اعتماد را
 با هر کرم و جو انمردی تو
 بیفزاید و میت و دوستی را
 چنین کسی باید که از کار
 بسته بکشاید پس زیر یک
 بجدی تمام و رغبتی ملاکلام
 بند ای یار را زار هر بد و در
 آخر همه گردن موافق را از
 طوق بلا خاص داد که بوتران
 او را و اوار کرده امین و
 مطمئن باشی از خود باز
 گشتند و موش بسور اخ
 فرو شد چون زاغ و سنگیری
 موش و برین بند با مشاهده
 کرد بدوستی و همدی او رغبست
 نمود و معاودت و مراقبت او
 را غلبه شکرت دانست و با
 خود گفت من ازان قضیه که
 بوتران را افتاد امین نتوانم
 بود لا جرم از دوستی چنین
 کسی که در وقت بلا دستگیری
 نماید مستثنی نتوانم گشت
 قنومی و مغرب همه پر بودم
 سید یک از انگونه که میاید
 کم است یا مرغی جوی فراوان
 بود و هر که کشد بار تو بار
 آن بود پس زاغ آهسته بر
 سور اخ موش آمد و آواز داد
 موش پرسید که کیست گفت
 منم زاغ و با تو هم حادی

طاری شده بود چنانچه بخت طبعی حرکت نمی توانست نمود چه روز و آفتاب نه بپرسد و چون شنب در آمد و چهل
 از نذر نمیکه داشت تکی ماند آتش جوع بالا گرفته نفس سستی را در حرکت آورد و کینه هاسه کبک که برور
 زمان جمع شده بود باز را ختم آورد ساخت هر چند ناصح خود صورت عدد و بیان بنظر وی درمی آورد
 بگوشت چشم قبول دران نمی نگریست و برای شکستن عدد و خوردن کبک بهانه می جست کبک آتش غضب
 در ریشتره او مشاهده نموده برای ابعین ملاک خود را آماده دیده آبی سرد و دل پر درد بر آورد و گفت
 خود را ماشق می شدیم گفتم که بر دم گوشت مقصود چه دانستم که این دریاچه مویج خون فشان دارد و در پیچ که
 از اول حال نظر بپایان کار نمیکنم و با غیر جنس خود در پیوستم و مو عقلت بزرگان را رخ که از صاحب
 ناچسب است از کنیده فراموش کردم لاجرم امر و کشتی عمرم بگردانی را افتاده که ملاح تدبیر از خلاص
 آن عاجز است و ریشه حیاتم بوجه گسیخته که سر انگشت تفکر در پیوند آن تخیل نیست نه از رفیق و خاوند
 از حیات امید نه از بهر شتاب نه از زان نوزید با خود این نوع سخنان می گفت و باز همچنان غلبه
 آزار کشاده و متقارن و خوار بر هر ستم آب داده بهانه جوی پیش نهاده کار خود ساخته بود چون کبک
 اندر و سعه احتیاطا ملاحظه کرده شرط ادب مرعی می داشت باز هیچ بهانه که بدان قصد و سعه توان
 کرد نیافت آخر الامری بی طاقت شده اندر و سعه غضب کبک را گفته روا باشد که من در آفتاب باشم
 و تو در سایه بسوی کبک گفت ای امیر جهانگیر حالا شنب است و همه عالم را سایه ظلمت فرو گرفته شما از تاب
 کدام آفتاب بر حمت اید و من در سایه چه چیز استراحت دارم باز گفت ای بی ادب مراد و رخ گوی
 بسازی و سخن مرا و میکنی سزای تو به هم گفتن همان بود و او را از هم به دریدن و خوردن همان فرودید
 آن قهر کبک خردمان حافظه که سر و چینه شایین قضا غافل بود و آیین مثل بر می آن آورد و تابانی که هر که با
 غیر جنس خود صحبت دارد و با کسی که از حضرت او ایمن نتوان بود روزگار گزارد و مانند کبک در می جان نپوش
 در سر کار مراقت کرده روز و عمرش سپری گردد و بر همین منوال من طعم توام و هرگز اولع تو ایمن نتوانم زیست
 پس میان من و تو راه مجالست بجه نادیل کشاده گرد و اسباب موافقت چه حساب آماده شود رخ گفت
 ای زیرک بقتل خود رجوع کن و بگو با را می کش که مراد را ندای تو چه ناکند باشد و خوردن تو به سپر س آرد

بمع کفدر الحیوان
 طاری شده بود چنانچه بخت طبعی حرکت نمی توانست نمود چه روز و آفتاب نه بپرسد و چون شنب در آمد و چهل
 از نذر نمیکه داشت تکی ماند آتش جوع بالا گرفته نفس سستی را در حرکت آورد و کینه هاسه کبک که برور
 زمان جمع شده بود باز را ختم آورد ساخت هر چند ناصح خود صورت عدد و بیان بنظر وی درمی آورد
 بگوشت چشم قبول دران نمی نگریست و برای شکستن عدد و خوردن کبک بهانه می جست کبک آتش غضب
 در ریشتره او مشاهده نموده برای ابعین ملاک خود را آماده دیده آبی سرد و دل پر درد بر آورد و گفت
 خود را ماشق می شدیم گفتم که بر دم گوشت مقصود چه دانستم که این دریاچه مویج خون فشان دارد و در پیچ که
 از اول حال نظر بپایان کار نمیکنم و با غیر جنس خود در پیوستم و مو عقلت بزرگان را رخ که از صاحب
 ناچسب است از کنیده فراموش کردم لاجرم امر و کشتی عمرم بگردانی را افتاده که ملاح تدبیر از خلاص
 آن عاجز است و ریشه حیاتم بوجه گسیخته که سر انگشت تفکر در پیوند آن تخیل نیست نه از رفیق و خاوند
 از حیات امید نه از بهر شتاب نه از زان نوزید با خود این نوع سخنان می گفت و باز همچنان غلبه
 آزار کشاده و متقارن و خوار بر هر ستم آب داده بهانه جوی پیش نهاده کار خود ساخته بود چون کبک
 اندر و سعه احتیاطا ملاحظه کرده شرط ادب مرعی می داشت باز هیچ بهانه که بدان قصد و سعه توان
 کرد نیافت آخر الامری بی طاقت شده اندر و سعه غضب کبک را گفته روا باشد که من در آفتاب باشم
 و تو در سایه بسوی کبک گفت ای امیر جهانگیر حالا شنب است و همه عالم را سایه ظلمت فرو گرفته شما از تاب
 کدام آفتاب بر حمت اید و من در سایه چه چیز استراحت دارم باز گفت ای بی ادب مراد و رخ گوی
 بسازی و سخن مرا و میکنی سزای تو به هم گفتن همان بود و او را از هم به دریدن و خوردن همان فرودید
 آن قهر کبک خردمان حافظه که سر و چینه شایین قضا غافل بود و آیین مثل بر می آن آورد و تابانی که هر که با
 غیر جنس خود صحبت دارد و با کسی که از حضرت او ایمن نتوان بود روزگار گزارد و مانند کبک در می جان نپوش
 در سر کار مراقت کرده روز و عمرش سپری گردد و بر همین منوال من طعم توام و هرگز اولع تو ایمن نتوانم زیست
 پس میان من و تو راه مجالست بجه نادیل کشاده گرد و اسباب موافقت چه حساب آماده شود رخ گفت
 ای زیرک بقتل خود رجوع کن و بگو با را می کش که مراد را ندای تو چه ناکند باشد و خوردن تو به سپر س آرد

در تخم انسان که به سعادت دنیا و کرامت آخرت برسد و در زمین عمل بیکارم پس تو برده که داشت بر سر نیزه
 تعبیر کرده آنجا فرستاد و مار غنیمت دانسته در تو برده رفت و سوار آنرا خیری بنداشته و بر از میان آتش
 برآورد پس سر تو برده بر کشا و مار را گفت برو هر کجا خواهی و بشکرا آنکه ازین بلا خلاص یافتی گوشت گیر
 پیش ازین در مقام آرا مردم مباش که آرا زنده خلق در دنیا بدنام است و در آخرت دشمن کامیاب است
 بر سر از خدا و مبارز کس + ره رستگاری همین است و پس + مار گفت ای جوان ازین سخن در گذر
 که من ترا در تیر ترا زخمی زخم نزوم سو اگر گفت نه من با تو نیکویی کرده ام و ترا از میان آتش بیرون آورده
 جزای من این و من برای من چنین است قدر از جانب من طرح و فاداری بود + از پیش او از پیش او چنانچه
 چیست + مار گفت آری تو نیکویی کردی اما در غیر محل واقع شد و شفقت در زیدی ولی با غیر سختی وجود
 گرفت میدانی که من منظر ظریف و از من نسبت با دو میان نفی تصور نیست پس چون رخصای من سعی
 کردی و با کسیکه بدی می بایست کرد نیکویی بجای آوردی هر آینه در مکافات آن المی تو باید رسانید چه
 نیکویی با بدان همان حکم بدی دارد و با نیکو آن قطعه چنانچه در روش شرع و عقل ممنوع است + در حق است
 پاکان و نیکو آن کردن + بجای دادن صفتی که مردم آزار ندهد و هیچ وجه نیکویی نمیتوان کردن + و دیگر آنکه
 شخص بعضی که بعضی مدو میان ما و شما عداوت قدیمی در میان است و عاقبت اندیشی اقتصای آن میکنند
 که دشمن را سر گرفته و از در حکم اقباله ^{۱۱} الا سودین دفع ما بر شما لازم است و فرمان آنکه بیلاست ما را را
 نگنند تو درین ماده ترک شرع و حرم گشتی و در حرم پیش آوردی و من هر آینه ترا زخم زخم نماند و گیل از آنچه
 باشد سو اگر گفت ای مار اقصای در میان آنکه در مکافات نیکویی بدی کردن در کدام نه سبب درست باشد و
 اقصای منصفیت را که در صورت مضرت پاداش دادن بجه طریق راست آید + مار گفت عادت شما آدمیان چنانچه
 و من هم بقوای شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات از شما خیر + هم بشناسم و شرع یک خطه بجز آنچه فروشی
 سال + هر چند جوان مبالغه کرد بجای نرسید + میگفت که زودتر اقتصار کن که نخست ترا زخم زخم یا
 ابتدا از شتر گنم جوان گفت ازین خیال بگذر که در مکافات نیکویی بدی بمن نداد و ما جواب داد
 که این شیوه که در میان است و من هم بطریق آدمیان سلوک میکنم سو از این مدارا آنکه کرد و گفت اگر بدی

از شتر گنم جوان گفت ازین خیال بگذر که در مکافات نیکویی بدی بمن نداد و ما جواب داد که این شیوه که در میان است و من هم بطریق آدمیان سلوک میکنم سو از این مدارا آنکه کرد و گفت اگر بدی

نهایت گردانی و بد رفتن و دعوی خود گواه بگردانی که بدین نوع مکافات کردن عادت آدمیان است من نهم
ترا بجان خریداری نمایم و بهلاکت خود را خشی گردم از نگاه کرد از دور کاوشی دید که در صحرای چریک گشت
بیان حقیقت این صورت از وی پرسید پس ما و خیر سوار به هر دو نزدیک کاوش آمدند از زبان بکشاد
که ای کاوش جزای نیکی چیست گفت اگر نه هب آدمیان می پرسی سزای نیکی بدی است از نیکوین
بدی نزد یک نیکی از ایشان بودم هر سال بچه زادی و خانه وی از شیر و روغن پر ساختی و بنای که خدائی
و اساس معیشت او برین بود چون پیر شدم و از زادن باز ندم ترک تمدن گرفت و مرا از خانه بیرون
کرده سر به چرا داد و بعد از آنکه بدی در صحرای چریک دیدی کار برادر دل گردیدم اندک فریبی برین ظاهر شد
دیروز صاحب من اینجا گذر کرد من بنظر او فریب نمودم قصابی آورد و مرا بد و فروخت و امروز مرا بد را اسلخ
می برند و دایم کشتن من دارند اینک مکافات آن همه نیکویی که تقریر کردم این پودر مع حال من نیست
یاران با که گویم حال خود را گرفت اینک شنیدی زخم را زد و ترا داده باش خیر سوار گفت در شریعت
یک گواه حکم کنند گواهی دیگر بگردان و هر چه خواهی بجا آر تا در نیکوین بدی بنظر وی در آید گفت بیانات
درخت پرسید پس با تفاق بیای درخت آمدند مرا از و پرسید که مکافات نیکی چه باشد گفت بد هب
آدمیان جزای نیکی بدی باشد و پاداش منفعت مضرت و دلیل برین آنکه من درختی ام درین بیابان
رستیده و بیست آید در و نه را بر یک پای استاده چون آدمی زاده زاده و بانه از بیابان بر آید
ساعتی در سایه من بیاساید و زمانی استراحت فرماید آنگاه چون دیده بکشاید گوید فلان شلخ و متعبر
لافی ست و فلان وصله برای نیکی مناسب و موافق از تنه او چندین تخمه خوب توان برید و از آن چند
در بیابان ساخت و اگر آرد یا قبر داشته باشد از شلخ و تنه من آنچه ایشان را خوش آید ببرند و میبرند
و با آنکه از من راحت یافته اند این همه محنت من می پسندند فرو من در اندیشه که چون بر سر و سایه که
او در آن غم که جهان برکندم از بنیاد و اگر گفت اینک دو گواه گذرانیده شد اکنون تن درده که ترا زخم زخم زد
گفت جان بدایت عزیز است و اما مقدور دل از متاع زندگانی برکنند و متوار اگر کین تن دیگر درین قضیه
گواهی و بهای مضائقه بدین بلا تن داده بقضای حق راضی شوم و از عجایب اتفاقات این بود که روباها

صاحبان و موافق و معتبر
دو گواه از آدمیان
کشتن از شلخ و تنه
جایگاه از فلان
بدی است از نیکوین
برای نیکی بدی
آید در و نه را
پای استاده
چون آدمی زاده
ساعتی در سایه
زمانی استراحت
فرماید آنگاه
چون دیده بکشاید
گوید فلان شلخ
و متعبر لافی
ست و فلان وصله
برای نیکی مناسب
و موافق از تنه
او چندین تخمه
خوب توان برید
و از آن چند
در بیابان
ساخت و اگر آرد
یا قبر داشته
باشد از شلخ
و تنه من آنچه
ایشان را خوش
آید ببرند و
میبرند و با
آنکه از من
راحت یافته
اند این همه
محنت من می
پسندند فرو
من در اندیشه
که چون بر
سر و سایه
که او در آن
غم که جهان
برکندم از
بنیاد و اگر
گفت اینک
دو گواه
گذرانیده
شد اکنون
تن درده که
ترا زخم
زخم زد
گفت جان
بدایت
عزیز است
و اما
مقدور
دل از
متاع
زندگانی
برکنند
و متوار
اگر کین
تن دیگر
درین
قضیه
گواهی
و بهای
مضائقه
بدین
بلا تن
داده
بقضای
حق
راضی
شوم
و از
عجایب
اتفاقات
این
بود
که
روباها

نزد یک ایستاده در حال ایشان نظاره میکرد و مقالات ایشان را بگوش استماع می نمود و آنگه گفت
 اینک از آن روبا به پرس تا چه جواب میگوید پیش ادا کند سوار از وی سوال کند روبا به بانگ بر موزد کندید
 مکافات نیکی بدی باشد تو در حق این از چه نیکی کزده که مستحق پاداش حقوبت شده و جوان صورت حال
 باز روبا به گفت تو مردی عاقل و بیانی سخن خلاف چو اسکندر بیست ز عاقل سکه روا باشد سخنها می
 خطا گفتن بدتر بیدم و دانا را خلافت با خبر گفتن راست میگوید و اینک بره که مریدان ادا کنش
 بیرون آورده بر خیزد و روبا به بر آشفیت که چگونه این سخن باور توان کرد که ماری بدین بزرگی
 در تو بره بدین خردی گنجد و آنگه گفت اگر تصدیق نمیکنی باز درین تو بره روم تا معاشه بینی روبا به گفت
 اگر این صورت برای العین مشاهده کنم و صدق این مقالات مرا معلوم شود آن هنگام میان شما حکمی کنم
 که از راستی در گذرد و یا غرض را در و دخل نباشد و سر تو بره بکشاد و از بن روبا به مغرور شده در تو بره
 در شد روبا به گفت ای جوان چون دشمن را در بند یافتی اما نشی دره فرد دشمن چو هست آمد و مغلوب تو شد
 حکم خدا آنست که اناش بری و سر تو بره بر بست و بر زمین می نهد اما آنگه شد و سر تو بره شتر او نطفه گشته
 خلایق از ضرر او ایمن شدند و ع آنگه از این بزرگ گانی گشته بد و فایده این حکایت آنست که خردمند را باید
 که طریقی حزم فرو نگذارد و بزاری خشم مغرور نگردد و هیچ وجه بر اعتماد نماید تا بلای او در نماند و برای
 هر کس که بقول خشم مغرور شود و شیخ خروش تیره دلی نور شود و دشمن دانی در چه محل گردد و دست بد آفت
 که تیرگی شب او شود و از رخ گفت این سخنان را که از محض حکمت ادا کردی شنودم و برین جواهر روشن که
 از معدن خرد بیرون آوردی دیده و فهمی منور گردانیدم و بکرم و فتوت و مردی و مروت توان لائق ترک که از
 سر مضائقه و مبالغه در گذری دشمن مرا باور داشته طریق مواجعت مفتوح سازی و حکما گفته اند و دیگر بیان
 گزیده و از لایمان پر بیند که کریم بیک صاحب آشنائی انواع شفقت و دجونی واجب دانند و از
 بیگانگی به طرف شده دوستی و مراقت را بغایت یگانگی رسانند و بشیخ صفت تدبیر شناخته صد ساله
 یاری بی غرض العین بخور داند و از خجاست که از او گمان بامردان زود دوست گردد و بر دشمن شوند چون
 کوزه زرین که در شکند و زود و بصلح آید و سفلگان در دوست شوند و زود بنای دوستی ایشان ننهد و گردد
 است و در هر دو بهر از بهر از هر دو

در مضایق و مناقبت
 حکایت از رخ و پوش
 و غیره در مضایق و مناقبت
 حکایت از رخ و پوش
 و غیره در مضایق و مناقبت

بدین نجیب مقام خوش آمدی تو علیک السلام والا کرام به حق که سعادت بخت ما را بدین ناصبت کشید
 و قوت طالع ما کو کب جمال ترا از افق این نواهی طلوع داد و موش گفت عذر این الطاف که می نمائی چگونه
 توان خواست و لشکر اتفاقی که میفرمائی بکدام زبان تقریر توان کرد و من از تاب آفتاب حوادثی پناه
 سایه رحمت شما آورده ام و حصول دولت وصال را نهایت امنی و مال غمره بیت این عنایت
 ازلی بود که ره پر سیدم و زمین برایت ابدی گشت که رویت دیدم و چون از رنج راه برگشود و دوران
 مسکن که امن آباد بود و از هجوم لشکر فتنه سالم و از غبار که ورت اختیار صافی آرام گرفتند ز رخ روی
 بزرگ آورده التماس نمود که اگر مصلحت بینی آن اخبار و حکایات که مراد کرده با سنگ پشت بازگو
 نا طرح موافقت میان شما استقامی پذیرد و بکمالیت تو استراحتی بر چه تمام شود و روی نماید فرد و کمال
 از آن حدیث شیرین کام دل با پیر از شکر کن و موش آنگاه سخن کرده با سنگ پشت گفت ای برادر
 منشایا و مولد من بشهری بوده است از دیار پند که آنرا نادوست گویند و من در آن شهر بزراد پیر زاهدی
 مجروح جای گزین بودم و در گوشه صومعه او به بیت خود کاخانه ساخته موشی چند لازم من بودند روز بروز
 در خدمت و متابعت می افزودم و هر پی صادقی هر صلیح برای زاهد سفره تمام آوردی زاهد قدس
 از آن در وظیفه داشت بکار بر روی بانی را برای شام و خیر ساختن و من بر صد آن نبودم که وی از خانه بیرون
 رفتی تا فی الحال خود را در سفره افکندی و بکام دل نمودی چند که با منی بخوردی و باقی بر موشان دیگر انبار کردی
 را و از برای دفع من حیلها انگشت مفید نیفتاد و قصد جان من چاره اندیشید و سو مندنیا بداشی منان
 عزیزه پختی زاهد زول کرد چون از مراسم سلام و لوازم طعام بر دافند و داده بر فاکه کلام گسترده شده زاهد
 روی خرم بود و مقصد و باعث سفر و موجب استعالی میسر رسید و همان مردی بود جهان دیده و تلخ و شیرین ز کما
 چشمیده بیت سفر کرده در بحر و بر بالا آمده مطلع بر کسی حال اما جواب زاهد بطریق جواب او امیکر و در
 زحایب امصار و غرائب هر دیار بدیده شود و او در گداز بود و بفرموده پیر باز میزد و زاهد در انشای مکالمات
 او هر ساعت دست بر هم میزد و عرض آنکه موشان از او دوست اورسیده شوند همان از آن صورت که
 نشانای بی حشمتی داشت متغافل گشته و بدان حرکت که از وظیفه ادب دور میزد و خشمناک شده گفت ای زاهد

[illegible]

بر او به و اگر توفیق احسانی و مجال شفقته اتفاق افتد بدان ندامت نباید ورزید که فی الحقیقت ذخیره آخرت
 دیگر کس ۱۲
 همان خواهد بود و هر که در دنیا ذخیره نهد بجاقت و مال جان او خواهد شد که جمع مال و ادخار آن نامبارک است
 و ما قنوت آن ناپسندیده چنانچه ازان گرگ بود زن پرسید که چگونه بوده است آن حکایت مرد گفت
 آورده اند که صیادی هنرمند که آهوانی صیاد دایم او پای به صحرای بیرون نهادی و پیر از بیم حیل و تیر ویر او
 سر از گنایم بیرون نکردی میت دیده وری برهنری تیر ویرش به حیل گری سخت دلی سخت کوش به دایمی
 نهاده بود و آهوی در بند افتاده بعد ازان که از گلیگاه بیرون آمد و خواست که نزد یک دام رود آهوان
 بیم جان قوت کرد و دام را بر کنده سر به صحرای نهاد و حیل زده شد و تیری در کمان پیوسته بجانب آهوان
 آهوان پای در افتاد و صیاد میرا در رسیده در پشت کشید و روی بخانه خود روان شد و راه خو که
 با او دو چار زده حیل آورد و صیاد تیری بجانب او افکند قضا را تیر جگر دوزیر قتل شوک آمد و شوک
 از آلم آن خم نشن دل از خود را بسینه صیاد رسانید و هر دو بر جای سر شدند در انشای این واقعه گرگی
 گرسنه به اخبار رسید و مردی و خوشی و آهوی کشته دید از مشاهد آن حال شاد گشته بسیاری نعمت
 و زنا بست معشیت مستغفر شد و با خود گفت میت کبسی روزگار بباید که چنین نعمتی به دست آید و بنگام
 حاصل شود ۱۲
 مایل و فکر است و وقت جمع کردن و ذخیره نهادن چه اگر اهالی نایم از حرم و احتیاط دور باشند و اگر
 اسیرانی کنن بنا دانی و غفلت موسوم گردم مصلحت حال و آمل را لائق تر آن می بینم که امر و زبده کمان
 در خورون ۱۲
 بگذاریم و کمان تلخیص کاری و بی خبری نبرد کنم و این گوشتهای تازه را در گوشته نهاده روز بروز تیر از زو
 بهد ف مراد سامن و این ذخیره را بکنج برده برای محنت ایام و ایام محنت گنجی سازم چه حکما گفته اند ذخیره
 مخور جمله ترسم که دیر نیستی به پیرانه سر بود نیستی به بخور چیزی از مال و چیزی نهد به تمامی بیکبار از کف
 مده به گرگ از غایت حرص زده کمان میل کرده آغا ز خوردن نمود و بیک غریب و همان اوزه کمان گسسته
 شد چنانکه زده کمان همان بود و گوشتهای کمان بدل و رسیدن همان فی الحال ادن جان همان مصرع او نیز
 بشد و آن همه ناخورده ماند و قائم این مثل آنست که بر جمع مال حریص بودن و بفرمان اهل و عیال
 از بجهان ۱۲
 ذخیره نهادن عاقبتی و خیر خاتمی نامحور دارد و فریاد داری بخور امر و زو غم و بهر بخور چون بهر و آب سس
 به در پشت ۱۲

و اگر توفیق احسانی و مجال شفقته اتفاق افتد بدان ندامت نباید ورزید که فی الحقیقت ذخیره آخرت دیگر کس ۱۲
 همان خواهد بود و هر که در دنیا ذخیره نهد بجاقت و مال جان او خواهد شد که جمع مال و ادخار آن نامبارک است
 و ما قنوت آن ناپسندیده چنانچه ازان گرگ بود زن پرسید که چگونه بوده است آن حکایت مرد گفت
 آورده اند که صیادی هنرمند که آهوانی صیاد دایم او پای به صحرای بیرون نهادی و پیر از بیم حیل و تیر ویر او
 سر از گنایم بیرون نکردی میت دیده وری برهنری تیر ویرش به حیل گری سخت دلی سخت کوش به دایمی
 نهاده بود و آهوی در بند افتاده بعد ازان که از گلیگاه بیرون آمد و خواست که نزد یک دام رود آهوان
 بیم جان قوت کرد و دام را بر کنده سر به صحرای نهاد و حیل زده شد و تیری در کمان پیوسته بجانب آهوان
 آهوان پای در افتاد و صیاد میرا در رسیده در پشت کشید و روی بخانه خود روان شد و راه خو که
 با او دو چار زده حیل آورد و صیاد تیری بجانب او افکند قضا را تیر جگر دوزیر قتل شوک آمد و شوک
 از آلم آن خم نشن دل از خود را بسینه صیاد رسانید و هر دو بر جای سر شدند در انشای این واقعه گرگی
 گرسنه به اخبار رسید و مردی و خوشی و آهوی کشته دید از مشاهد آن حال شاد گشته بسیاری نعمت
 و زنا بست معشیت مستغفر شد و با خود گفت میت کبسی روزگار بباید که چنین نعمتی به دست آید و بنگام
 حاصل شود ۱۲
 مایل و فکر است و وقت جمع کردن و ذخیره نهادن چه اگر اهالی نایم از حرم و احتیاط دور باشند و اگر
 اسیرانی کنن بنا دانی و غفلت موسوم گردم مصلحت حال و آمل را لائق تر آن می بینم که امر و زبده کمان
 در خورون ۱۲
 بگذاریم و کمان تلخیص کاری و بی خبری نبرد کنم و این گوشتهای تازه را در گوشته نهاده روز بروز تیر از زو
 بهد ف مراد سامن و این ذخیره را بکنج برده برای محنت ایام و ایام محنت گنجی سازم چه حکما گفته اند ذخیره
 مخور جمله ترسم که دیر نیستی به پیرانه سر بود نیستی به بخور چیزی از مال و چیزی نهد به تمامی بیکبار از کف
 مده به گرگ از غایت حرص زده کمان میل کرده آغا ز خوردن نمود و بیک غریب و همان اوزه کمان گسسته
 شد چنانکه زده کمان همان بود و گوشتهای کمان بدل و رسیدن همان فی الحال ادن جان همان مصرع او نیز
 بشد و آن همه ناخورده ماند و قائم این مثل آنست که بر جمع مال حریص بودن و بفرمان اهل و عیال
 از بجهان ۱۲
 ذخیره نهادن عاقبتی و خیر خاتمی نامحور دارد و فریاد داری بخور امر و زو غم و بهر بخور چون بهر و آب سس
 به در پشت ۱۲

و بال و نکال آنجائی گردود و چنانچه درین عالم بصفت اخلاص در نامه بود و در حقیقی بزمندان متفاوت ابدی
 مجوس و متغیر شود و چون کافر در پیش نه دنیا و نه دین + مضر الدنیا و الاخره ذلک است هو الخمران المبین
 پس اگر با چنین کسی که مال دنیا از دست داده آخر از دولت آخرت معلوم نیست مصاحبت
 ممکنه و از محالطه او متغیر باشد معذور توان داشت من گفتیم بین سخنان بکار که فقیر بادشاهیست
 که تاج فقر فخری بر فرق کرامت او نهاده اند و در واج الفقیر لا یتحتاج بکشف شرم است او آنگاه
 مشنوی کار در پیشی و ساسه فتم است به سونی رویشان تو نمک است است است در و بیش
 جو بال امین طبق + از بهر پرورد در ویشان سبق + شعر از بهر فقر و سومی فقر عرض به فقر شفا و
 سومی فقر عرض پس تو خدمت فقر بر و میکنی و از صحبت در ویش پر سبب فقری و زری موش
 جواب داد که بیات ریهات که آن فقری که پسته یه انبیا و ستوده اولیاست این اخلاص احتیاج
 بآن چه نسبت دارد آن فقر عبارت از آنست که سادگس راه طریقت و حقیقت از نشانه سادگس راه
 هیچ چیز قبول نکند یعنی از سر بهر گذر تا بهمه رسید لا یصل الی اکل الا من اقطع عن اکل مظران
 فقر در ویش است و صاحب این فقر که آگاهی دیگر است و در ویش دیگر در ویش آنست که ترک
 دنیا گیر و گدا آنکه دنیا ترک داده باشد مشنوی مایه خاکی بود و در ویش نان + خنک مایه لیک
 از در باران + فقر لقمه و در ویش فقری + پیش نفس مرده که نه طبق به فقر کمتر من کنوز است سر تو حید است
 و خلاصه معرفت و تجرید قلوب سر چیده تجرید است که غبار تعلق از چهره روح مقدس بشوید و خلعت خزان
 فقر بد است که دست قدرت آنرا در جهان مطهری پوشد فقر کبیای کن فیکون است و سر فقر زردانه
 فقر و خیر بر دین رباعی اول قدم فقر سر با خن است بهر از بهر اعتبار بر پر و خن است
 چون باخته شد و پر داخته شد سر بی سر و سر کار و گر ساختن است + ادا در ویشی ظاهر و احتیاج اصل
 همه بلا است و واسطه دشمنی خلق و بر دارنده حجاب و حیا و خراب کنند کبیای مروت کج و خرافت
 و قاطع زور و حیثیت و سبب خواری و مذلت و هر که در دانه احتیاج پای بسته شد چاره ندارد و آنکه
 پر د حیا از پیش بر دارد و چون رقم الحیا و من الا بیان اندر رق حال او محو شد زندگانی منقض گردود و نا
 برده ۱۲۸

و بال و نکال آنجائی گردود و چنانچه درین عالم بصفت اخلاص در نامه بود و در حقیقی بزمندان متفاوت ابدی
 مجوس و متغیر شود و چون کافر در پیش نه دنیا و نه دین + مضر الدنیا و الاخره ذلک است هو الخمران المبین
 پس اگر با چنین کسی که مال دنیا از دست داده آخر از دولت آخرت معلوم نیست مصاحبت
 ممکنه و از محالطه او متغیر باشد معذور توان داشت من گفتیم بین سخنان بکار که فقیر بادشاهیست
 که تاج فقر فخری بر فرق کرامت او نهاده اند و در واج الفقیر لا یتحتاج بکشف شرم است او آنگاه
 مشنوی کار در پیشی و ساسه فتم است به سونی رویشان تو نمک است است است در و بیش
 جو بال امین طبق + از بهر پرورد در ویشان سبق + شعر از بهر فقر و سومی فقر عرض به فقر شفا و
 سومی فقر عرض پس تو خدمت فقر بر و میکنی و از صحبت در ویش پر سبب فقری و زری موش
 جواب داد که بیات ریهات که آن فقری که پسته یه انبیا و ستوده اولیاست این اخلاص احتیاج
 بآن چه نسبت دارد آن فقر عبارت از آنست که سادگس راه طریقت و حقیقت از نشانه سادگس راه
 هیچ چیز قبول نکند یعنی از سر بهر گذر تا بهمه رسید لا یصل الی اکل الا من اقطع عن اکل مظران
 فقر در ویش است و صاحب این فقر که آگاهی دیگر است و در ویش دیگر در ویش آنست که ترک
 دنیا گیر و گدا آنکه دنیا ترک داده باشد مشنوی مایه خاکی بود و در ویش نان + خنک مایه لیک
 از در باران + فقر لقمه و در ویش فقری + پیش نفس مرده که نه طبق به فقر کمتر من کنوز است سر تو حید است
 و خلاصه معرفت و تجرید قلوب سر چیده تجرید است که غبار تعلق از چهره روح مقدس بشوید و خلعت خزان
 فقر بد است که دست قدرت آنرا در جهان مطهری پوشد فقر کبیای کن فیکون است و سر فقر زردانه
 فقر و خیر بر دین رباعی اول قدم فقر سر با خن است بهر از بهر اعتبار بر پر و خن است
 چون باخته شد و پر داخته شد سر بی سر و سر کار و گر ساختن است + ادا در ویشی ظاهر و احتیاج اصل
 همه بلا است و واسطه دشمنی خلق و بر دارنده حجاب و حیا و خراب کنند کبیای مروت کج و خرافت
 و قاطع زور و حیثیت و سبب خواری و مذلت و هر که در دانه احتیاج پای بسته شد چاره ندارد و آنکه
 پر د حیا از پیش بر دارد و چون رقم الحیا و من الا بیان اندر رق حال او محو شد زندگانی منقض گردود و نا
 برده ۱۲۸

و بال و نکال آنجائی گردود و چنانچه درین عالم بصفت اخلاص در نامه بود و در حقیقی بزمندان متفاوت ابدی
 مجوس و متغیر شود و چون کافر در پیش نه دنیا و نه دین + مضر الدنیا و الاخره ذلک است هو الخمران المبین
 پس اگر با چنین کسی که مال دنیا از دست داده آخر از دولت آخرت معلوم نیست مصاحبت
 ممکنه و از محالطه او متغیر باشد معذور توان داشت من گفتیم بین سخنان بکار که فقیر بادشاهیست
 که تاج فقر فخری بر فرق کرامت او نهاده اند و در واج الفقیر لا یتحتاج بکشف شرم است او آنگاه
 مشنوی کار در پیشی و ساسه فتم است به سونی رویشان تو نمک است است است در و بیش
 جو بال امین طبق + از بهر پرورد در ویشان سبق + شعر از بهر فقر و سومی فقر عرض به فقر شفا و
 سومی فقر عرض پس تو خدمت فقر بر و میکنی و از صحبت در ویش پر سبب فقری و زری موش
 جواب داد که بیات ریهات که آن فقری که پسته یه انبیا و ستوده اولیاست این اخلاص احتیاج
 بآن چه نسبت دارد آن فقر عبارت از آنست که سادگس راه طریقت و حقیقت از نشانه سادگس راه
 هیچ چیز قبول نکند یعنی از سر بهر گذر تا بهمه رسید لا یصل الی اکل الا من اقطع عن اکل مظران
 فقر در ویش است و صاحب این فقر که آگاهی دیگر است و در ویش دیگر در ویش آنست که ترک
 دنیا گیر و گدا آنکه دنیا ترک داده باشد مشنوی مایه خاکی بود و در ویش نان + خنک مایه لیک
 از در باران + فقر لقمه و در ویش فقری + پیش نفس مرده که نه طبق به فقر کمتر من کنوز است سر تو حید است
 و خلاصه معرفت و تجرید قلوب سر چیده تجرید است که غبار تعلق از چهره روح مقدس بشوید و خلعت خزان
 فقر بد است که دست قدرت آنرا در جهان مطهری پوشد فقر کبیای کن فیکون است و سر فقر زردانه
 فقر و خیر بر دین رباعی اول قدم فقر سر با خن است بهر از بهر اعتبار بر پر و خن است
 چون باخته شد و پر داخته شد سر بی سر و سر کار و گر ساختن است + ادا در ویشی ظاهر و احتیاج اصل
 همه بلا است و واسطه دشمنی خلق و بر دارنده حجاب و حیا و خراب کنند کبیای مروت کج و خرافت
 و قاطع زور و حیثیت و سبب خواری و مذلت و هر که در دانه احتیاج پای بسته شد چاره ندارد و آنکه
 پر د حیا از پیش بر دارد و چون رقم الحیا و من الا بیان اندر رق حال او محو شد زندگانی منقض گردود و نا
 برده ۱۲۸

یکی بود بسیار یادداشت فردوسی را نه کس شکاید و شنیدی یکی بود بسیار موش نیز داستان فرخنده و زارغ
سخنی چند ملامد اندوخته بود که یاران لطیف طبع و صاحبان پاکیزه مشرف اند با ایشان را که سخت و بدل مغان ما
صحبت ایشان شمع یاران موافق آشنائی چه خوش است با آه و دران مرغزار مقام گرفت و
یاران وصیت کردند که ازین چرخ خود که در نواحی ماست قدم بیرون منه و از نزدیک این سرشهر که
حصار امن امان است دور نشوید قبول کرد و که به حیثیت قیام نماید پس بایکدی اوقات میگذاشتند و
بستی بود که بهر وقت آنجا جمع شدند می و بازی کتان سرگشت گفتندی روزی زارغ و موش سنگ گشت
به موضع محمود آمدند و ساعتی انتظار را بهر دند پدید نیامد آن صورت موجب دل نگرانی شد چنانچه مانت
مشتاقان باشند قبض خاطر بر ایشان استیلا یافت زارغ را التماس نمود که برخی برداشته در هوا پرواز
کنی و از حال غائب با خبری برسانی بپیت سباز منزل جانان گذر دروغ مار و دزدی عاشق بید
نظر دروغ مدار زارغ باندک فرصتی خبر رسانید که او را بسته دام بلادیم سنگ پشت موش را گفت
درین حادثه جز نتوانم دیدن داشت و رایت نجات آه و جز به ستیاری تو نتوانم افرشت عشتا
که وقت کار رو میگردد و انگه زارغ زهنونی کرد و موش رنگ ایستاده نزد آه و آه و گفت ای برادر شفیق
چگونه درین ورطه افتادی و با اینهمه خرد و کیا است چنان کردن بر بند حیله زارغی آه و جواب داد
که در مقام تقدیر آئینی زیر کی چه سود دارد و با قضای اوستای دوشاهی دوشین و دیکه چنانچه رساند از بیابان تدبیر
تا سر منزل تقدیر را می بی پایاست و از قضای حیلۀ تا سر حد قنای مسافتی جمید در میان بپیت ماله
برون و رفته مغرور چند فریب مانده دور و درون پرده چه تدبیر میکنند موش گفت راست میگویی بپیت
که آنجا که قضای تقدیر زند کس نتواند که لاف تدبیر زند پس بهریدن بند آه و مشغول شد و درین میان
سنگ پشت رسیده از گرفتاری یار ظاهر مال و کلایل نمود و گفت ای یار مهربان آمدن تو بهین
موضع دشوار تر از واقع منست که اگر تکیا و برسد موش نه بای من بریده باشد من بیک یار جان بهرم
و زارغ نیز موش را کنج سوراخ ستواری کرد و اما از آن دست و پاوست است و نوردی ستیز و نه سرخا لانت و نه با
گر یارین چه بکین است که کردی و چرا بگویند و چراست نمودی سنگ پشت گفت ای رفیق شفیق چگونه

نیامدی و بخت تاویل توقف نمودی در واداشتی ز رنگانی که در فراق یاران گذر و چه لذت دارد و عمری که
در مفارقت دوستان بسر گذرید در چه شمار بود قمری عمر زنده بودم و این بس عجب دارد و در فراق را که
نشد در شمار عمر و روشن ترین آمدن منورم چه را شوق چه سال تو بی اختیار بدین منزل کشیده و کار زوئی یار
تو صبر و سکون از من در برده و به توفیق دوری و مساعدت ضروری که دست داده رفیق تحمل قدم در طریق
عدم نماده و میت تعلم اند که مرا از تو شکست بائی نیست و طاقت روز فراق و شب تنهایی نیست و تو متفکر
سبابتی که همین ساعت خلاص یابی و این عقد با کشاده شد و با فراغت خاطر بجانب منزل شتابی و در
احوال لوازم شکسته گزارشی لازم و مواجب سپاسداری واجب است که زخمی تبین و گزند بی بجان نرسیده
و الا اندر آن در خیال نگنجیدی و تلافی آن از حد امکان رگد شستی ایشان درین سخن بودند که صیادان
و در پیدا شدند و پوش از بریدن چند فارغ شده بود و آه و بخت و زلغ پدید و پوش بسوزان فرورفت
و سنگ پشت هماغه صیاد بر رسید و دام آه و بریده یافت و انگشت حیرت بدان فکرست فرو گرفت
و چپ در است نگر نیستن آغاز نهاد که آیا این عمل از که واقع شده و این کار بهست که بر آمده نظرش بر
پشت افتاد با خود گفت اگر چه این متاع حقیر تر از آنکه آه و بخت و دام گشته نمیتواند که در او دست
مندی بازگشتن ناموس صیادی را زیان میدهد و فی الحال او را برگرفت و در توبره افکنده و بر پشت بسته
روی بشهر نهاد یاران بعد از رفتن صیاد جمع شدند و بر ایشان روشن شد که سنگ پشت بسته بهند
صیاد دست فریاد از نهاد ایشان برآمد و ناله و نفر با وج فلک آتیر رسانیده میگفتند میت روزی گشتم
ماز حالت جد بود و چند آنکه چشم کار کند اشک ما بود و کدام محنت برابر مفارقت دوستان تواند بود و چه
مصیبت موازی مهاجرت یاران تواند شد هر که از دیداری محروم مانده و از وصال گلنداری محروم
گشته و آنکه سر گشتگان با ویه فراق را پایی حیرت در گلست و تنها نشینان زاویه اشتیاق را دوست
حسرت بر دل فرو ترا که در دنیا شد ز حال ما چه تفاهت و تو قدر تشنه چه دانی که بر کناره جوی و
هر یکی از یاران علحده داستانی فرود میخواند و مناسب حال داستانی شور آگیز در دایره ترتیب میداد
و مضمون سخنان ایشان را جمع همین یک معنی مییت مایل نموده بی لب نیرین جانان لذتی بی عین

حاصل شده است
سپاس از خداوند
از دست ما
حافظه حقیقی
چرا و طاعت رسیدن
او است
نیست
بیا شکست
بجای
افغانی
باز
مرد

زمان نیکخواه تو باد و کلید در فتح بابت بدست + سر دشمنان زیر پای تو پست + رای عالی درین بابا صواب
 است و آنچه بر ضمیر نور گذرد اولی و انسب ما بندگان چه گوئیم که هزار چندان بر مرآت خرد خداوند
 روشن نباشد و چه چیز داریم که با ضعات آن بر لوح دانش شاهنشاهی بر تسم نبود اما کلام ^{آینه} ^{۱۲} ^{۱۳} ^{۱۴} ^{۱۵} ^{۱۶} ^{۱۷} ^{۱۸} ^{۱۹} ^{۲۰} ^{۲۱} ^{۲۲} ^{۲۳} ^{۲۴} ^{۲۵} ^{۲۶} ^{۲۷} ^{۲۸} ^{۲۹} ^{۳۰} ^{۳۱} ^{۳۲} ^{۳۳} ^{۳۴} ^{۳۵} ^{۳۶} ^{۳۷} ^{۳۸} ^{۳۹} ^{۴۰} ^{۴۱} ^{۴۲} ^{۴۳} ^{۴۴} ^{۴۵} ^{۴۶} ^{۴۷} ^{۴۸} ^{۴۹} ^{۵۰} ^{۵۱} ^{۵۲} ^{۵۳} ^{۵۴} ^{۵۵} ^{۵۶} ^{۵۷} ^{۵۸} ^{۵۹} ^{۶۰} ^{۶۱} ^{۶۲} ^{۶۳} ^{۶۴} ^{۶۵} ^{۶۶} ^{۶۷} ^{۶۸} ^{۶۹} ^{۷۰} ^{۷۱} ^{۷۲} ^{۷۳} ^{۷۴} ^{۷۵} ^{۷۶} ^{۷۷} ^{۷۸} ^{۷۹} ^{۸۰} ^{۸۱} ^{۸۲} ^{۸۳} ^{۸۴} ^{۸۵} ^{۸۶} ^{۸۷} ^{۸۸} ^{۸۹} ^{۹۰} ^{۹۱} ^{۹۲} ^{۹۳} ^{۹۴} ^{۹۵} ^{۹۶} ^{۹۷} ^{۹۸} ^{۹۹} ^{۱۰۰} ^{۱۰۱} ^{۱۰۲} ^{۱۰۳} ^{۱۰۴} ^{۱۰۵} ^{۱۰۶} ^{۱۰۷} ^{۱۰۸} ^{۱۰۹} ^{۱۱۰} ^{۱۱۱} ^{۱۱۲} ^{۱۱۳} ^{۱۱۴} ^{۱۱۵} ^{۱۱۶} ^{۱۱۷} ^{۱۱۸} ^{۱۱۹} ^{۱۲۰} ^{۱۲۱} ^{۱۲۲} ^{۱۲۳} ^{۱۲۴} ^{۱۲۵} ^{۱۲۶} ^{۱۲۷} ^{۱۲۸} ^{۱۲۹} ^{۱۳۰} ^{۱۳۱} ^{۱۳۲} ^{۱۳۳} ^{۱۳۴} ^{۱۳۵} ^{۱۳۶} ^{۱۳۷} ^{۱۳۸} ^{۱۳۹} ^{۱۴۰} ^{۱۴۱} ^{۱۴۲} ^{۱۴۳} ^{۱۴۴} ^{۱۴۵} ^{۱۴۶} ^{۱۴۷} ^{۱۴۸} ^{۱۴۹} ^{۱۵۰} ^{۱۵۱} ^{۱۵۲} ^{۱۵۳} ^{۱۵۴} ^{۱۵۵} ^{۱۵۶} ^{۱۵۷} ^{۱۵۸} ^{۱۵۹} ^{۱۶۰} ^{۱۶۱} ^{۱۶۲} ^{۱۶۳} ^{۱۶۴} ^{۱۶۵} ^{۱۶۶} ^{۱۶۷} ^{۱۶۸} ^{۱۶۹} ^{۱۷۰} ^{۱۷۱} ^{۱۷۲} ^{۱۷۳} ^{۱۷۴} ^{۱۷۵} ^{۱۷۶} ^{۱۷۷} ^{۱۷۸} ^{۱۷۹} ^{۱۸۰} ^{۱۸۱} ^{۱۸۲} ^{۱۸۳} ^{۱۸۴} ^{۱۸۵} ^{۱۸۶} ^{۱۸۷} ^{۱۸۸} ^{۱۸۹} ^{۱۹۰} ^{۱۹۱} ^{۱۹۲} ^{۱۹۳} ^{۱۹۴} ^{۱۹۵} ^{۱۹۶} ^{۱۹۷} ^{۱۹۸} ^{۱۹۹} ^{۲۰۰} ^{۲۰۱} ^{۲۰۲} ^{۲۰۳} ^{۲۰۴} ^{۲۰۵} ^{۲۰۶} ^{۲۰۷} ^{۲۰۸} ^{۲۰۹} ^{۲۱۰} ^{۲۱۱} ^{۲۱۲} ^{۲۱۳} ^{۲۱۴} ^{۲۱۵} ^{۲۱۶} ^{۲۱۷} ^{۲۱۸} ^{۲۱۹} ^{۲۲۰} ^{۲۲۱} ^{۲۲۲} ^{۲۲۳} ^{۲۲۴} ^{۲۲۵} ^{۲۲۶} ^{۲۲۷} ^{۲۲۸} ^{۲۲۹} ^{۲۳۰} ^{۲۳۱} ^{۲۳۲} ^{۲۳۳} ^{۲۳۴} ^{۲۳۵} ^{۲۳۶} ^{۲۳۷} ^{۲۳۸} ^{۲۳۹} ^{۲۴۰} ^{۲۴۱} ^{۲۴۲} ^{۲۴۳} ^{۲۴۴} ^{۲۴۵} ^{۲۴۶} ^{۲۴۷} ^{۲۴۸} ^{۲۴۹} ^{۲۵۰} ^{۲۵۱} ^{۲۵۲} ^{۲۵۳} ^{۲۵۴} ^{۲۵۵} ^{۲۵۶} ^{۲۵۷} ^{۲۵۸} ^{۲۵۹} ^{۲۶۰} ^{۲۶۱} ^{۲۶۲} ^{۲۶۳} ^{۲۶۴} ^{۲۶۵} ^{۲۶۶} ^{۲۶۷} ^{۲۶۸} ^{۲۶۹} ^{۲۷۰} ^{۲۷۱} ^{۲۷۲} ^{۲۷۳} ^{۲۷۴} ^{۲۷۵} ^{۲۷۶} ^{۲۷۷} ^{۲۷۸} ^{۲۷۹} ^{۲۸۰} ^{۲۸۱} ^{۲۸۲} ^{۲۸۳} ^{۲۸۴} ^{۲۸۵} ^{۲۸۶} ^{۲۸۷} ^{۲۸۸} ^{۲۸۹} ^{۲۹۰} ^{۲۹۱} ^{۲۹۲} ^{۲۹۳} ^{۲۹۴} ^{۲۹۵} ^{۲۹۶} ^{۲۹۷} ^{۲۹۸} ^{۲۹۹} ^{۳۰۰} ^{۳۰۱} ^{۳۰۲} ^{۳۰۳} ^{۳۰۴} ^{۳۰۵} ^{۳۰۶} ^{۳۰۷} ^{۳۰۸} ^{۳۰۹} ^{۳۱۰} ^{۳۱۱} ^{۳۱۲} ^{۳۱۳} ^{۳۱۴} ^{۳۱۵} ^{۳۱۶} ^{۳۱۷} ^{۳۱۸} ^{۳۱۹} ^{۳۲۰} ^{۳۲۱} ^{۳۲۲} ^{۳۲۳} ^{۳۲۴} ^{۳۲۵} ^{۳۲۶} ^{۳۲۷} ^{۳۲۸} ^{۳۲۹} ^{۳۳۰} ^{۳۳۱} ^{۳۳۲} ^{۳۳۳} ^{۳۳۴} ^{۳۳۵} ^{۳۳۶} ^{۳۳۷} ^{۳۳۸} ^{۳۳۹} ^{۳۴۰} ^{۳۴۱} ^{۳۴۲} ^{۳۴۳} ^{۳۴۴} ^{۳۴۵} ^{۳۴۶} ^{۳۴۷} ^{۳۴۸} ^{۳۴۹} ^{۳۵۰} ^{۳۵۱} ^{۳۵۲} ^{۳۵۳} ^{۳۵۴} ^{۳۵۵} ^{۳۵۶} ^{۳۵۷} ^{۳۵۸} ^{۳۵۹} ^{۳۶۰} ^{۳۶۱} ^{۳۶۲} ^{۳۶۳} ^{۳۶۴} ^{۳۶۵} ^{۳۶۶} ^{۳۶۷} ^{۳۶۸} ^{۳۶۹} ^{۳۷۰} ^{۳۷۱} ^{۳۷۲} ^{۳۷۳} ^{۳۷۴} ^{۳۷۵} ^{۳۷۶} ^{۳۷۷} ^{۳۷۸} ^{۳۷۹} ^{۳۸۰} ^{۳۸۱} ^{۳۸۲} ^{۳۸۳} ^{۳۸۴} ^{۳۸۵} ^{۳۸۶} ^{۳۸۷} ^{۳۸۸} ^{۳۸۹} ^{۳۹۰} ^{۳۹۱} ^{۳۹۲} ^{۳۹۳} ^{۳۹۴} ^{۳۹۵} ^{۳۹۶} ^{۳۹۷} ^{۳۹۸} ^{۳۹۹} ^{۴۰۰} ^{۴۰۱} ^{۴۰۲} ^{۴۰۳} ^{۴۰۴} ^{۴۰۵} ^{۴۰۶} ^{۴۰۷} ^{۴۰۸} ^{۴۰۹} ^{۴۱۰} ^{۴۱۱} ^{۴۱۲} ^{۴۱۳} ^{۴۱۴} ^{۴۱۵} ^{۴۱۶} ^{۴۱۷} ^{۴۱۸} ^{۴۱۹} ^{۴۲۰} ^{۴۲۱} ^{۴۲۲} ^{۴۲۳} ^{۴۲۴} ^{۴۲۵} ^{۴۲۶} ^{۴۲۷} ^{۴۲۸} ^{۴۲۹} ^{۴۳۰} ^{۴۳۱} ^{۴۳۲} ^{۴۳۳} ^{۴۳۴} ^{۴۳۵} ^{۴۳۶} ^{۴۳۷} ^{۴۳۸} ^{۴۳۹} ^{۴۴۰} ^{۴۴۱} ^{۴۴۲} ^{۴۴۳} ^{۴۴۴} ^{۴۴۵} ^{۴۴۶} ^{۴۴۷} ^{۴۴۸} ^{۴۴۹} ^{۴۵۰} ^{۴۵۱} ^{۴۵۲} ^{۴۵۳} ^{۴۵۴} ^{۴۵۵} ^{۴۵۶} ^{۴۵۷} ^{۴۵۸} ^{۴۵۹} ^{۴۶۰} ^{۴۶۱} ^{۴۶۲} ^{۴۶۳} ^{۴۶۴} ^{۴۶۵} ^{۴۶۶} ^{۴۶۷} ^{۴۶۸} ^{۴۶۹} ^{۴۷۰} ^{۴۷۱} ^{۴۷۲} ^{۴۷۳} ^{۴۷۴} ^{۴۷۵} ^{۴۷۶} ^{۴۷۷} ^{۴۷۸} ^{۴۷۹} ^{۴۸۰} ^{۴۸۱} ^{۴۸۲} ^{۴۸۳} ^{۴۸۴} ^{۴۸۵} ^{۴۸۶} ^{۴۸۷} ^{۴۸۸} ^{۴۸۹} ^{۴۹۰} ^{۴۹۱} ^{۴۹۲} ^{۴۹۳} ^{۴۹۴} ^{۴۹۵} ^{۴۹۶} ^{۴۹۷} ^{۴۹۸} ^{۴۹۹} ^{۵۰۰} ^{۵۰۱} ^{۵۰۲} ^{۵۰۳} ^{۵۰۴} ^{۵۰۵} ^{۵۰۶} ^{۵۰۷} ^{۵۰۸} ^{۵۰۹} ^{۵۱۰} ^{۵۱۱} ^{۵۱۲} ^{۵۱۳} ^{۵۱۴} ^{۵۱۵} ^{۵۱۶} ^{۵۱۷} ^{۵۱۸} ^{۵۱۹} ^{۵۲۰} ^{۵۲۱} ^{۵۲۲} ^{۵۲۳} ^{۵۲۴} ^{۵۲۵} ^{۵۲۶} ^{۵۲۷} ^{۵۲۸} ^{۵۲۹} ^{۵۳۰} ^{۵۳۱} ^{۵۳۲} ^{۵۳۳} ^{۵۳۴} ^{۵۳۵} ^{۵۳۶} ^{۵۳۷} ^{۵۳۸} ^{۵۳۹} ^{۵۴۰} ^{۵۴۱} ^{۵۴۲} ^{۵۴۳} ^{۵۴۴} ^{۵۴۵} ^{۵۴۶} ^{۵۴۷} ^{۵۴۸} ^{۵۴۹} ^{۵۵۰} ^{۵۵۱} ^{۵۵۲} ^{۵۵۳} ^{۵۵۴} ^{۵۵۵} ^{۵۵۶} ^{۵۵۷} ^{۵۵۸} ^{۵۵۹} ^{۵۶۰} ^{۵۶۱} ^{۵۶۲} ^{۵۶۳} ^{۵۶۴} ^{۵۶۵} ^{۵۶۶} ^{۵۶۷} ^{۵۶۸} ^{۵۶۹} ^{۵۷۰} ^{۵۷۱} ^{۵۷۲} ^{۵۷۳} ^{۵۷۴} ^{۵۷۵} ^{۵۷۶} ^{۵۷۷} ^{۵۷۸} ^{۵۷۹} ^{۵۸۰} ^{۵۸۱} ^{۵۸۲} ^{۵۸۳} ^{۵۸۴} ^{۵۸۵} ^{۵۸۶} ^{۵۸۷} ^{۵۸۸} ^{۵۸۹} ^{۵۹۰} ^{۵۹۱} ^{۵۹۲} ^{۵۹۳} ^{۵۹۴} ^{۵۹۵} ^{۵۹۶} ^{۵۹۷} ^{۵۹۸} ^{۵۹۹} ^{۶۰۰} ^{۶۰۱} ^{۶۰۲} ^{۶۰۳} ^{۶۰۴} ^{۶۰۵} ^{۶۰۶} ^{۶۰۷} ^{۶۰۸} ^{۶۰۹} ^{۶۱۰} ^{۶۱۱} ^{۶۱۲} ^{۶۱۳} ^{۶۱۴} ^{۶۱۵} ^{۶۱۶} ^{۶۱۷} ^{۶۱۸} ^{۶۱۹} ^{۶۲۰} ^{۶۲۱} ^{۶۲۲} ^{۶۲۳} ^{۶۲۴} ^{۶۲۵} ^{۶۲۶} ^{۶۲۷} ^{۶۲۸} ^{۶۲۹} ^{۶۳۰} ^{۶۳۱} ^{۶۳۲} ^{۶۳۳} ^{۶۳۴} ^{۶۳۵} ^{۶۳۶} ^{۶۳۷} ^{۶۳۸} ^{۶۳۹} ^{۶۴۰} ^{۶۴۱} ^{۶۴۲} ^{۶۴۳} ^{۶۴۴} ^{۶۴۵} ^{۶۴۶} ^{۶۴۷} ^{۶۴۸} ^{۶۴۹} ^{۶۵۰} ^{۶۵۱} ^{۶۵۲} ^{۶۵۳} ^{۶۵۴} ^{۶۵۵} ^{۶۵۶} ^{۶۵۷} ^{۶۵۸} ^{۶۵۹} ^{۶۶۰} ^{۶۶۱} ^{۶۶۲} ^{۶۶۳} ^{۶۶۴} ^{۶۶۵} ^{۶۶۶} ^{۶۶۷} ^{۶۶۸} ^{۶۶۹} ^{۶۷۰} ^{۶۷۱} ^{۶۷۲} ^{۶۷۳} ^{۶۷۴} ^{۶۷۵} ^{۶۷۶} ^{۶۷۷} ^{۶۷۸} ^{۶۷۹} ^{۶۸۰} ^{۶۸۱} ^{۶۸۲} ^{۶۸۳} ^{۶۸۴} ^{۶۸۵} ^{۶۸۶} ^{۶۸۷} ^{۶۸۸} ^{۶۸۹} ^{۶۹۰} ^{۶۹۱} ^{۶۹۲} ^{۶۹۳} ^{۶۹۴} ^{۶۹۵} ^{۶۹۶} ^{۶۹۷} ^{۶۹۸} ^{۶۹۹} ^{۷۰۰} ^{۷۰۱} ^{۷۰۲} ^{۷۰۳} ^{۷۰۴} ^{۷۰۵} ^{۷۰۶} ^{۷۰۷} ^{۷۰۸} ^{۷۰۹} ^{۷۱۰} ^{۷۱۱} ^{۷۱۲} ^{۷۱۳} ^{۷۱۴} ^{۷۱۵} ^{۷۱۶} ^{۷۱۷} ^{۷۱۸} ^{۷۱۹} ^{۷۲۰} ^{۷۲۱} ^{۷۲۲} ^{۷۲۳} ^{۷۲۴} ^{۷۲۵} ^{۷۲۶} ^{۷۲۷} ^{۷۲۸} ^{۷۲۹} ^{۷۳۰} ^{۷۳۱} ^{۷۳۲} ^{۷۳۳} ^{۷۳۴} ^{۷۳۵} ^{۷۳۶} ^{۷۳۷} ^{۷۳۸} ^{۷۳۹} ^{۷۴۰} ^{۷۴۱} ^{۷۴۲} ^{۷۴۳} ^{۷۴۴} ^{۷۴۵} ^{۷۴۶} ^{۷۴۷} ^{۷۴۸} ^{۷۴۹} ^{۷۵۰} ^{۷۵۱} ^{۷۵۲} ^{۷۵۳} ^{۷۵۴} ^{۷۵۵} ^{۷۵۶} ^{۷۵۷} ^{۷۵۸} ^{۷۵۹} ^{۷۶۰} ^{۷۶۱} ^{۷۶۲} ^{۷۶۳} ^{۷۶۴} ^{۷۶۵} ^{۷۶۶} ^{۷۶۷} ^{۷۶۸} ^{۷۶۹} ^{۷۷۰} ^{۷۷۱} ^{۷۷۲} ^{۷۷۳} ^{۷۷۴} ^{۷۷۵} ^{۷۷۶} ^{۷۷۷} ^{۷۷۸} ^{۷۷۹} ^{۷۸۰} ^{۷۸۱} ^{۷۸۲} ^{۷۸۳} ^{۷۸۴} ^{۷۸۵} ^{۷۸۶} ^{۷۸۷} ^{۷۸۸} ^{۷۸۹} ^{۷۹۰} ^{۷۹۱} ^{۷۹۲} ^{۷۹۳} ^{۷۹۴} ^{۷۹۵} ^{۷۹۶} ^{۷۹۷} ^{۷۹۸} ^{۷۹۹} ^{۸۰۰} ^{۸۰۱} ^{۸۰۲} ^{۸۰۳} ^{۸۰۴} ^{۸۰۵} ^{۸۰۶} ^{۸۰۷} ^{۸۰۸} ^{۸۰۹} ^{۸۱۰} ^{۸۱۱} ^{۸۱۲} ^{۸۱۳} ^{۸۱۴} ^{۸۱۵} ^{۸۱۶} ^{۸۱۷} ^{۸۱۸} ^{۸۱۹} ^{۸۲۰} ^{۸۲۱} ^{۸۲۲} ^{۸۲۳} ^{۸۲۴} ^{۸۲۵} ^{۸۲۶} ^{۸۲۷} ^{۸۲۸} ^{۸۲۹} ^{۸۳۰} ^{۸۳۱} ^{۸۳۲} ^{۸۳۳} ^{۸۳۴} ^{۸۳۵} ^{۸۳۶} ^{۸۳۷} ^{۸۳۸} ^{۸۳۹} ^{۸۴۰} ^{۸۴۱} ^{۸۴۲} ^{۸۴۳} ^{۸۴۴} ^{۸۴۵} ^{۸۴۶} ^{۸۴۷} ^{۸۴۸} ^{۸۴۹} ^{۸۵۰} ^{۸۵۱} ^{۸۵۲} ^{۸۵۳} ^{۸۵۴} ^{۸۵۵} ^{۸۵۶} ^{۸۵۷} ^{۸۵۸} ^{۸۵۹} ^{۸۶۰} ^{۸۶۱} ^{۸۶۲} ^{۸۶۳} ^{۸۶۴} ^{۸۶۵} ^{۸۶۶} ^{۸۶۷} ^{۸۶۸} ^{۸۶۹} ^{۸۷۰} ^{۸۷۱} ^{۸۷۲} ^{۸۷۳} ^{۸۷۴} ^{۸۷۵} ^{۸۷۶} ^{۸۷۷} ^{۸۷۸} ^{۸۷۹} ^{۸۸۰} ^{۸۸۱} ^{۸۸۲} ^{۸۸۳} ^{۸۸۴} ^{۸۸۵} ^{۸۸۶} ^{۸۸۷} ^{۸۸۸} ^{۸۸۹} ^{۸۹۰} ^{۸۹۱} ^{۸۹۲} ^{۸۹۳} ^{۸۹۴} ^{۸۹۵} ^{۸۹۶} ^{۸۹۷} ^{۸۹۸} ^{۸۹۹} ^{۹۰۰} ^{۹۰۱} ^{۹۰۲} ^{۹۰۳} ^{۹۰۴} ^{۹۰۵} ^{۹۰۶} ^{۹۰۷} ^{۹۰۸} ^{۹۰۹} ^{۹۱۰} ^{۹۱۱} ^{۹۱۲} ^{۹۱۳} ^{۹۱۴} ^{۹۱۵} ^{۹۱۶} ^{۹۱۷} ^{۹۱۸} ^{۹۱۹} ^{۹۲۰} ^{۹۲۱} ^{۹۲۲} ^{۹۲۳} ^{۹۲۴} ^{۹۲۵} ^{۹۲۶} ^{۹۲۷} ^{۹۲۸} ^{۹۲۹} ^{۹۳۰} ^{۹۳۱} ^{۹۳۲} ^{۹۳۳} ^{۹۳۴} ^{۹۳۵} ^{۹۳۶} ^{۹۳۷} ^{۹۳۸} ^{۹۳۹} ^{۹۴۰} ^{۹۴۱} ^{۹۴۲} ^{۹۴۳} ^{۹۴۴} ^{۹۴۵} ^{۹۴۶} ^{۹۴۷} ^{۹۴۸} ^{۹۴۹} ^{۹۵۰} ^{۹۵۱} ^{۹۵۲} ^{۹۵۳} ^{۹۵۴} ^{۹۵۵} ^{۹۵۶} ^{۹۵۷} ^{۹۵۸} ^{۹۵۹} ^{۹۶۰} ^{۹۶۱} ^{۹۶۲} ^{۹۶۳} ^{۹۶۴} ^{۹۶۵} ^{۹۶۶} ^{۹۶۷} ^{۹۶۸} ^{۹۶۹} ^{۹۷۰} ^{۹۷۱} ^{۹۷۲} ^{۹۷۳} ^{۹۷۴} ^{۹۷۵} ^{۹۷۶} ^{۹۷۷} ^{۹۷۸} ^{۹۷۹} ^{۹۸۰} ^{۹۸۱} ^{۹۸۲} ^{۹۸۳} ^{۹۸۴} ^{۹۸۵} ^{۹۸۶} ^{۹۸۷} ^{۹۸۸} ^{۹۸۹} ^{۹۹۰} ^{۹۹۱} ^{۹۹۲} ^{۹۹۳} ^{۹۹۴} ^{۹۹۵} ^{۹۹۶} ^{۹۹۷} ^{۹۹۸} ^{۹۹۹} ^{۱۰۰۰} ^{۱۰۰۱} ^{۱۰۰۲} ^{۱۰۰۳} ^{۱۰۰۴} ^{۱۰۰۵} ^{۱۰۰۶} ^{۱۰۰۷} ^{۱۰۰۸} ^{۱۰۰۹} ^{۱۰۱۰} ^{۱۰۱۱} ^{۱۰۱۲} ^{۱۰۱۳} ^{۱۰۱۴} ^{۱۰۱۵} ^{۱۰۱۶} ^{۱۰۱۷} ^{۱۰۱۸} ^{۱۰۱۹} ^{۱۰۲۰} ^{۱۰۲۱} ^{۱۰۲۲} ^{۱۰۲۳} ^{۱۰۲۴} ^{۱۰۲۵} ^{۱۰۲۶} ^{۱۰۲۷} ^{۱۰۲۸} ^{۱۰۲۹} ^{۱۰۳۰}

و گفته اند مراحت جانب دشمن نقد و اجابت که حاجت نواز دور و شود در آن باب بمراتب اولیای
رسانید که نفس خوار گردد دشمن را دلیری افزاید و هرگز ایشان بخراج اندک از مافانغ نشوند علاج ما بسیار
و آهستگی و اگر ضرورت باشد جنگ را نیز هیچ مانع نیست بحجت آنکه کلفت جنگ بهتر از محو شدن نام و
تنگ بلیت مرده بودن بر پیر سنگ اندر به که زنده بر پیر سنگ اندر به ملک و زیر پنجم را که ایشان نام
داشت پیش خواند و گفت مرا عین شمشیر کشائی تو اعتماد بسیار است و بر رای عالم آرای تو توفیق بیشتر
قطعه مضیق عقد های پنج دین و ملک را به پنجو رای صابست شمشیر کشائی کس ندیده چه جز بتایب جایز است
مرا دی کس نیافت چه چنین هست فرزمانی کس ندیده چه تو درین باب چه رای میرزی و از جنگ صلح
و جلائی وطن کدام اختیار کنی کار شناس جواب داد که تدبیر ما آنست که جز با خطر جنگ بوم اختیار
نکنیم و مادام که بیرون شد کار ایشان را طریقی دیگر و انیم طرح منازعت نفقیم زیرا که ایشان در جنگ ما
دلیرند و ما در جنگ ایشان زبون بم بقوت از ما بیش اند و هم بشوکت از ما پیش و دشمن اضعیف شوند
سبب غرور گردد و هر که مغرور شد هلاک شدن نزدیک باشد و من پیشتر از این از هجوم ایشان می اندیشیدم و
از آنچه می رسیدم برای العین دیدم و ایشان جائیز معرض ما نخواهند شد بحجت آنکه در میان ایشان اهل
حزم هستند و صاحب حزم از دشمن هیچ حال امین نباشد زیرا که در وقت نزدیک شدن امکان دارد که
ناگاه فرو گیرد و چون مسافت دور شود ممکن است که معاودت نماید و هنگام هنریت مقصود است که کمین کرده باشد
و هر گاه تنها بود خیال توان بست که مری و عذری اندیشیده بود و بدین دلیل حالا جنگ از جانب
ایشان در عقده توقف است و اگر فرضا راعیه جنگ داشته باشند ما را محار بنودن صلاح نیست که نزدند
ترین خلون آن باشد که از جنگ بر نیز و چه آنچه در جنگ تلف میشود نقد حیات است و از اعوض پذیر یابد
بهیت اگر پیل زوری در شیر چنگ به نزدیک من صلح بهتر از جنگ بد ملک گفت اگر جنگ اگر است
سیدای پس چه می اندیشی گفت درین کار تا ملی باید کرد و فرار و تشیب و بدم فکر باید نمود که با دشمنان برابر
صاب و تدبیر دست آن عرض حاصل گردد که خبر آن دو خان بسیار در خدم چشم میشناسند و بهیت بشیمی
لی تاصد تو آنست که بر ای لشکری را لشکی پشت به وصل درین ابواب ای روشن ملک است و مشاورت

بادشاه از جانب ارباب مشورت است یا از اهل حیان و رسولان و توپردانی که درین محل جاسوسی که

کوش بر آید و از دوا حاضر نیست تا بهر چه شنود زود تر خبر آن بخیم رساند و الشان و ببادی و خواهم آن
 که آن ملک بستان است ۱۱

تأملات بسیر کرده های فتنه را درین تدویر بدیر ما از رسیدن نباشد از وقایع آید و اگر بالفرض
 ای سید دوست! (۱۱)

همی و من اینجا نشاند شاید که هر یک از حاضران را دوستی و رفقی باشد و ممکن است که از ایشان خبر این مجلس
 السلام جزو کنندگان^{۱۲}
 حاضران^{۱۳} محفل^{۱۴} یار صبیح^{۱۵} میثاق اندام^{۱۶}

و دشمن رسد و از رخاست که در پوشیده امرا را با آنکه در میان
حقیقت است

در این رساله در اینجاست که در پوشیدن اسرار باطنیه کرده اند بلیت چیز یافته است ان فرموده ایشان
که هر یک از این اسرار را که در خود را ندانم که سمیت و مرتبه نباشد باشد

مهرت ۱۲

آفتاب الامر پیشانیان کرد و دندانست پیوسته از دو محکم برادر گشته اند. بعد از آن مقدمه ارسال فیضیه که با کمال کرا

اگر بر تہذیب ملکی غیر کسی کے فی حقیقہ معتد بادشاہ نہ باشد و قوت باید ضلہامی بل ادا بہ تصور است

خبر تو داند که راسی تو چیست و بر آن راسی و دواش چه باید گریست و و بسیار بوده که ملک باو شایه بلکه

توزندگان بواسطه افشای سرازوست داده اند چنانکه باو شاه کشمیر سبب آنکه باو زیرانی انضیم خود در میان

دو اندک زمانی را از اوج شهریار می‌کمیض بی اختیار می‌افاوه آفتاب عمرش باقی فنا غروب نمود

پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کارشناس گفت آورده اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود

بر آتش سوزانگ فلک کرده و کند تصرف در گردن روزگار کش افکند و از بیم آتش شمشیر بر آتش

میرزا آن نبود که خلف محبوب راستی تواند دید و اندر نیلست سخنان جانان صانع که در او آید

دست که بر روی خاک می تواند رفت شهری جهان را خلعت امن بپوشانان او بد که تیغ از تنگ عیبی نشد

پادشاه جهان سلیمان حکم گاه به فراست کرده تیر اندازی آه به و این پادشاه خوشنویس و در حرم
و سروده عشقت محمود داشت که زلف شگفت از روی رخسار او برآید و چون چنانچه بکار

نمونه چهاردهم: بر روی نان شب زنده دار اگر خطا ^{الهی} چای را بر او ریخت و صبح آن

از مهر و لیش گریبان خرقه بر مهر چاک زوی قطعه بدردن بجا مان ساله بلند به اسرار

سند: چو سروی که پیدا کند در حین پذیرش و بنفشه ز عارض سمن بد ملک با آن ناز و دلستگار

[illegible][illegible]

بود که مشاهده جمالش را حاصل الحیات دانستی و تا شای زلفش را سر زنده گانی شمردی هر نفس
چو در عیش جانان جوهر جانش را بجانب غولش کشیدی و طره طرار دلا را م نقد شکلیانی از حبیبش
در بودی فردین نه با اختیار خود ویرم از تقای او به گیسو چون کند او میکشدم کشان کشان ده آن شوخ
فتنه انگیز چون مرغ دل شاه را مقید دام زلف دلا و ز میدید کمان ابر و راتا نا گوش کشیده خدنگ غمره
بر بدن سینه اش میکشاد و ساعت بساعت بگرشتمای رنگین و عشوه های شیرین بندی دیگر با پایش
می نهاد و درم عاشق کشتی و شیوه شیر آشوبی به جانم بود که بر قامت او دوخته بود و به از آنجا که دستخاستی
حسن باشد بجز عشق بزاری شاه قانع نبود و از اطراف و جوانب دیگر آنرا نیز سحر می ساخت و کمند
در بانی در گردن شوریدگان بیابان موسی انداخت و با خرکار با جوانی زیبا طلعت از ملازمان بادشاه
و پسری نیکو سیرت از محرمان بارگاه که خط بنش مانند خضر برب آبجیات رسیده بود و سبزه خنثش چون
سنبلیله بر کنار جویبار کوثر رسیده فرو برد و لعل لب او رسیده سبزه خط به چو بر حوالی آبجیات مهر گزیده
هر کاری آغاز نهاد و آن جوان نیز بطلبات عشق در افتاده بر جریده حاش از دفتر قصیر قلمی بر صفحه روزگار
از اثر حیات رقی نماید و میست هر که با عشق آشنا شد زحمت جان بر نیافت به در و پرور محبت با در و مان
بر نیافت به پیوسته میان عاشق و معشوق چشم و ابرو سوال جواب بودی با اشارت کنایت گفت شنید نمودندی
روزی بادشاه بر مندر عشرت نشسته بود و دل در وصال جانفرای محبوب بسته و آن جوان بخدمت ایستاده
و اسباب معاشرت همه نوح آماده بادشاه در جلال آرای باری نگرست و از صفح رخسار شش رقم
فی حسن تقویم مطالع نمودن خاقل از آنکه ملک درونی نگردد و جوان نگاه کرد و از لب شیرین تنه می که
دامن روزگار از آن بر فکر شدی بظهور رسانیدم عین یک خنده و دامن چشم پرگار و آن جوان
در برابر آن گوشت چشم جادوش گزیده که هزار شور در عالم افکندی ظاهر فرمود و میست نرگس باز نهاده او
نیم باز نهیمی از غمره و گریه ناز به بادشاه بران حال مطلع شده آتش غیرت در دلش شعله زد و
گرفت و دستگی ایشان را دانسته بیکبارگی دل از صحبت دلا را برداشت و اهل تحقیق برانند
که بر نتوان خورده از درختی که بر و سایه بیاض دگری به پس با خود اندیشه کرد که درین کار تاب کردان

از طریق خردورینمایید و در این دو تن که فی الحقیقه دشمن من اند تعجیل نمودن با خرم و عاقبت اندیشی
راست نمی نماید صبر بهتر مرد را از هر چیز است پس آن صورت را نادیده گذاشت و صحبت را بر همان منوال
که طرح افتاده بود سپاسی داشت و شب را بر و ششانی شمع جمال و دل را بر روز رسانید اما دلش چون پر دانه
بشعله آتش اضطراب میسوخت بیست بادشاه و عاشق و دوست و از انسان دلبری چون تواند دید و در آنوقت
بادگیری + آن قصه روز دیگر که بشید خورشید عالم فتح و نصرت بر قبه قصر فیروز نام فلک بر افراشت و شاه
ستارگان حجاب ظلمت از پیش رویان صفه سپهریناگون برداشت لفظم چو از وهامی سرو صبح شام +
بیکدم طلشت مهر افتاد از بام + عروس آفتاب خوب خسار + ازین ملی تلق نمود و خسار + بادشاه بخت
دولت برآمد و صدای عدل در داده قضیه دادخواهان را بخود فصول داد بیت شه که با عدل آشنا باشد
سایه رحمت خدا باشد و بعد از آنکه از رفع مهات و حکم معاملات باز پرداخت نمود و بر که در ملک است بر و بود
خلوتی ساخت جلاد دشمن مانع میگرد که حال شبانه را با وزیر در میان آورد و بمشاو رت از ایشان را بسیار است
پیشاند و کار فرمای عقل میگفت هر خود از وی پوشیده دارد حکمی که دولت میخواهد با مضارسان عاقبت
جانب خصم غالب آمد و شمه از کنون ضمیر با وزیر در میان نهاد و در آن باب از وی مشاوری جست
وزیر نیز بقتل ایشان اشارت نمود و موافق را بادشاه افتاده غریمت بر هلاک آن دو شخص تصمیم
یافت و مقرر شد که هر یک را شربت زهر قاتل چشایند از ساحل وجود بگرداب عدم فکند و هر دو همیکه
جز شاه و وزیر ندانند این کار بسیار بداند تا پرده بدنامی دریده و رشت ناموس بریده نگردد و بیست
کارهای اینچنین آن به که پنهانی بود آشکارا گردی آخر پیشانی بود و وزیر از نزدیک بادشاه بخانه آمد
و دختر خود را بغایت اندوختن و پریشان حال یافت سبب آن پرسید چنین معلوم شد که دختر امروز در حرم
سلطان بود و از جانب خاتون بادشاه انواع بی التقاتی بدو لاحق و در میان اقران و همسران با او خواری
بسیار نموده وزیر از این معنی تا گمشته جهت مراعات خاطر دختر فرمود بیست برید باد صبا و شوم آنگهی آورد که
روز محنت و غم ربه کوتاهی آورد و غم خورد که درین دوسه روز چراغ عمرش مرده و گل جانش پژمرده خواهند
دختر جهت تاکید این حال از حقیقت هم سوال کرد و وزیر شمه از آنچه میان وی و ملک گذشته بود باز راند

و در اخفای آن مبالغه عظیم نمود و دختر بدان بشارت خوشدل گشته از پیش پدر بیرون آمد متعارف این
 حال یکی از خادمان محل و ملازمان حرم بغیر خواهی و ولداری او آمده بود چون مقدمه عذر رسید کرد
 و تر و زیر گفت غم نیست اگر خاتون ملک بیوچی مرا بخانیند اما غریب بمنز او جز او ابر رسید غم نزدیک
 شد که دور شود دشمن از نظر خادم نیز اظهار بشاشت و محبت نموده پرسید که این سخن از کجا میگوئی و کی
 باشد که ما را از جفا و آزار خلاصی رو نماید و تر و زیر گفت اگر قوت آن داری که راز را پنهان داری تحقیقت
 این حال در بیان آورم و نکته از تو مخفی ندارم خادم سوگند خورد و تر کما می توانی با او در میان آورد و خادم بر فرد
 باز گشته خاتون را از انحال آگهی داد خاتون جوان را بخلوت طلبیده از سر کار خبردار کرد و با اتفاق جمعی
 دیگر را اغوا نمودند و آگاه شدن بادشاه بسربالین او آمده سفید حیانتش را بر فراغ قایم نمود خنده و سبک
 سر خود با وزیر آشکارا کرد و از منصب کباری بلکه از مقام زندگانی در مضیق هلاک و محبس خواست افتاد و فائده
 این مثل آنست که اگر لوک باو زنداشت و اورت نمایند و از تجربه دیکماست ایشان فائده گیرند اما باید که کسی را بر
 سر دل خود مطلع نگردد اندر چه هرگاه که خود با وجود فرزندانی و تائید آسانی و محبت بلند و خاطر از خود
 اخفا نتواند کرد و دیگران که بپایه از و فرو تر و بعقل و خرد از و کمتر باشند چگونه محافظت آن توانند نمود و فرد
 چون نتوانی که راز خویش را پنهان کنی پس چرا رنجی که آنرا دگیری افشا کنی و کار شناس چون این حکایت با
 گفت و بوی بر بدین لطافت بالماس عبارت و گشاست یکی و دیگر از حاضران مخفی باین عرض بگشود و که بر
 سخنان که تو فرمودی طرح مشاورت بر باید انداخت و با فکر و رای خود در باید ساخت و حال آنکه ترک مشاورت
 پسندیده عقل و حکمت نیست و نکته و شاوریم فی الامر و لایست دارد بر آنکه بی مشاورت در مصی شروع نباید
 نمود و بدین بنای کار خود را بر مشاورت نهی و نه حق شرع گذاری نه داد عدل دهی و نه نص کلام الهی
 که پیغمبر برگزیده خود را بشاورت با ملازمان عتبه نبوت امر میکنند و بیست بر آنکه مشورت سنتی فرضی
 بل حقیقی میقتضی تواند بود بدین شد پیغمبر مشورت مامور و تو جز ازین طریقه باشی دور و کار شناس گفت امر
 کردن حقیقی پیغمبر را صلوات الله علیه مشاورت نه برای آنست که رای او را از تدبیر دیگران مدد حاصل
 آید چه پیغمبر صاحب رسالت علیه الصلوٰه والسلام که بوجه الهی مویست و بعون عنایت نامتسبی

در مقام ۱۲
 بزرگواران این
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

تو از که شناس جواب داد که اسرار ملک در جانی متفاوت است بعضی آنست که پادشاه را نیز از خود پنهان میدارد
یعنی در آنجا سبالت بدان حد باید نمود که گویا خود محرم آن نمیتواند بود و طبعی که با دیگران از آن راز می
توان گفت و بزرگی در معنی گفته است قطعه آنچه ناگفتنی است در دل خویش + و در پنهان بدان مشابه
که دل + اگرش برقی زبان طلبید + نتواند که سازش حاصل + و برخی دیگر آنست که دو تن را از تبه حریمت
توان داد و در بعضی سبکس را شریک توان ساخت و تا چهار و پنج جایز است اما شریک که در باب
قضیه یوان بخاطر گذشته بر چهار گوش و در سرقا لیت حریمت ندارد ملک بعد از استماع این سخن رو
خلوت نهاد و وزیر کار شناس را طلبیده آغاز سخن کرد اول پرسید که سبب عداوت و موجب دشمنی
و خصمیت میان ما و بوم چه بوده گفت در قدیم الا یام را غی که گفته بود و یوان بد آنجست که در دل گرفته طرح
تخاصمت افکندند و تا امروز آن نزاع و جدال قائم مانده ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت وزیر گفت آورده اند که جماعتی از مرغان فراهم آمدند و اتفاق نمودند بر آنکه با راسر و پیشوا
باید تدر سوایخ امور بوی بر جمع نمایم و اگر خصم در مزاحمت آید با ستفاری در دفع و منع وی کوشیم پس
هر یک از ایشان رقم امارت بر نام یکی از طویر میکشید و دیگر بیدیل و حجت در بطلان آن میکوشید تا نوبت
بوم رسید جمعی متفق شدند بر آنکه او را میر گردانند و ز نام اختیار یکت کفایت او باز دهند چون درین مقدمه
نوخ نمودند و در رد و قبول آن شروع در پیوستن میان ایشان آتش فتنه بالا گرفت و سخن از جدال
بخصوصت و جدال کشید بعضی بهو اداری بوم لوی تعصب می افراختند و برخی دیگر سنگ تفرقه در می کرد
اتفاق می انداختند آنقصه قرار بر آن افتاد که دیگر را که در آن مجمع دخیل نباشد حکم سازند و بهر چه و سه حکم
کنند از جانی قبول نموده طرح نزاع بر اندازند قضایا را غی از دور پدید آمد گفتند اینک شخصیکه خارج این
مجلس است از وی مشورت خواهیم و دیگر آنکه او نیز از جنس است تا اعیان اکابر هر صنف را از اصناف مرغان
متفق الکلمه نشوند اجماع حاصل نیاید و بی اجماع این خیال که ما داریم صورت پذیر و چون زانغ بدیشان
پیوست صورت حال بوی گفتند و از وی دران باب شارقی طلبیدند زانغ جواب داد که این چه فکر فاسد
و سودا گنجی است بوم شوم را با منصب پالت و حکومت چه نسبت است و آن زشت دیدار را با تبت اختیار نمودی

ای زشت و فاسد
دشمنی و عداوت
تو از که شناس
یعنی در آنجا
توان گفت و بزرگی
که دل + اگرش
توان داد و در
قضیه یوان
خلوت نهاد و
و خصمیت میان
تخاصمت افکندند
حکایت وزیر
باید تدر سوایخ
هر یک از ایشان
بوم رسید جمعی
نوخ نمودند و
بخصوصت و جدال
اتفاق می انداختند
کنند از جانی
مجلس است از وی
متفق الکلمه
پیوست صورت
و سودا گنجی

سوی آن چشمه رفتند و بر توالی آن چشمه خرگوشی چند جای گرفته بودند و هر آئینه خرگوشان را از آن سپید بپایان حرکت
میرسد هر کدام را که پیلان پاسب بر سر او نهادی گوشمالی یافتی که از منزل حیات گشته بایسته گرفت و مالشی
دیدم که مال آنرا جز رجوع بعرضه فنا تا ویلی نشایستی کرد و فردا هسته را آن بجانب میدان که میشود +
سر با نیز رسم نمند تو با مال + یک آمدن پیلان بسیار از ایشان مانده و گفته گشتند ع که زرد اگر بدینسان بدست
بارخواهی آمد + روز دیگر با اتفاق پیش ملک خود رفتند و گفتند بادشاه عادل پناه مظلومان و تسکین در ماندگان
باشد و هر تخت نشین از بهر داد و دادن است نه برای شاد در سیتین بهیبت از آن آمدی بر سر این سریر +
که افتادگان را شوی و تسکین + داد و باده و انصاف ما از پیلان بستان در پنج کشیدن ما را از ایشان
تدارک فرمائی که ساعت بساعت باز آیند و ضعیف چند را که نیم گشته از ته پایی ایشان حسته اند این نوبت
بزرگ بی جان سپردیم یکبار رخ نمودی و دل رفت و عقل و هوش + این بار جان بیک که متاعی دیگر نماند +
ملک گفت این جزوی کاری نیست که سرسری در آن خوض توان نمود باید که هر که در میان شما کیمیاستی دارد
حاضر آید تا مشاورتی فرمایم که امضای غنیمت پیش از وقوع مشورت از اخلاص مقبلان خود نمند نیست
بیت هر که دانش است بسیار + نکند بی مشاورت کار + و در میان خرگوشان تیر هوشی بود که او را
به روز خواندندی و مردم او را بوفور خرد و کمال فهم و صفائی ذهن و حسن تدبیر معتقد بودند و چون دید که
ملک دبستگی این مهم دارد پیش آمد و گفت قطعه شاهانم رعیت بیچاره مخوری + نیست رسم و قاعده
دادگستری + از حال بیکسان نظر لطف او مدار + کز تاج و تخت و دولت و اقبال بخور + اگر ملک مصلحت
بیند مرا بر سالت نزد پیلان فرستد دایمی را ناخر و کرده با من همراه سازد تا آنچه کنم و گویم بدید و بشود ملک
فرمود که بارادرسد او امانت و راستی و دیانت تو شبتهی نیست و نخواهد بود و گفتار و کردار تو بسیار دیده و
شنیده ام و فرسوده کار تو این بس آن نمودم بار + بر حکم امتحان نقد تو بنفش یا فقم + بمبارکی باید رفت
و آنچه مصلحت وقت و مناسب حال دانی بجا آورد تو دانی که رسول پادشاه زمان او باشد و هر که خواهد
عنوان نامهیه ضمیر و ترجمان سر دل هر کس بداند از گفتار و کردار فرستاده او معلوم تو انکر دچ اگر از وی نهی
و فضیلتی ظاهر گردد و اثری پسندیده و علی ستوده مشاهده افتد چرخن اختیار و کمال مرد و شناسایی پادشاه

در این باب داندون از زمین دشمنان

الحاکم

از یک که گریسته و حکم سلاطین بر جان و مال آدمیان جاریست و فرمان ایشان چون قضای نازل در مجاری
حل و عقد امور سائر و ساری پس با و شاه باشد که وفادار بود و نه جفا کار و با رعیت مهر و زنده قهر آینه سینه از
زنگار کینه صفا دار و در بروج دل رقم غم و کمر نگذار و در پی چارگانیکه جور باد شاه نادر و جفای دانی سکار
بتلاگردند بر ایشان آن رسد که بدان کبک و تیر رسید از گرمی روزه دار رخسان پرسیدند که چگونه بوده است
آن حکایت زان گفت در دامن فلان کوه بر درختی آشیانه داشتیم و در سه سالی من کبکی بوده میان ما
حکم قرب و جو از قاده محبت با یکدیگر تکیه می تمام یافت و مرا پیوسته بدیدار او استیناسی حاصل بودی
و در اوقات فراغت گفت و شنیدی در میان می آمدی ناگاه غائب شد و زمان غیبت او دراز کشید
چنانچه گمان بردم که وی هلاک شد و پس از مدتی تیر و پی بیاید و در مسکن او قرار گرفت و من بواسطه آنکه از
حال کبک یقین خبری نداشتم در آن باب مجادله کردم و گفتم ع کی چون رود و گیر آید بجای بیک چندی
برین حال بگذشت و فلک سرگردان دوری چند بگشت کبک باز آمد و چون و دیگری را بخانه خویش دید آغاز
مخاصت کرده گفت جای من بپر از و منزل من خالی کن تیر و جواب داد که حالا خانه تو در قبضه تصرف من است
و صاحب قبضه اگر سختی داری در اثبات آن باید که بشد کبک گفت تصرف تو بغصب و غلب است و من درین باب
مجتهد و سندی دارم آنقصه بیان ایشان نزاعی کلی انجامید و هر ساعت آتش فتنه افروخته و حکم و تعصب و تیزه
افروخته تر میشد و چند آنچه من طریق مصالحه را حیلها نمیختم بجای نرسید و مقرر شد بر آنکه رجوع بجای عدل
نمایند که سخن برد و جانب استماع کند و بر مقتضای انصاف حکم فرموده دعوی ایشان بقطع رساند کبک گفت
درین نزدیکی گریه ایست زاهد و روزه دار و متعبد و کم آزار همیشه روز و روزه دار و اوقات شب را بعبادت
گذراند و از زمانیکه نویت جمشید زین مهر بر نورشید و در پیشگاه الهان و الشاء بقینا با چنین ازین تا وقتیکه سلاطین
شما را سلطان شب و در قضای و الا ارض فرشای گستر اندنفس نفیس خود را در بوی تر باضت با آتش جوع
سیک از دوازده گامیکه بواکب و سپاه نجوم ثواب در میدان سپهر جولان می آیند تا وقتیکه فرمان قدرت
بواسطه قندیل صبح عالم آرای که از مطلع افق فروزان شده آثار طلیعه آفتاب جهان تاب بساکنان اقطار زمین
مینمایند شعاع و ارقم طاعت ایستاده و از سوز محبت و شعله عشق در گداز آمده اشک بسیار دشمنی می بایستیده

چهار ساله ۱۳
بیکم و با هم می آید ۱۴
فقیه ۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

بفرود چنان بگسلانی کند بصورت غلب کنی بگذری + بمنه ننگ کن که بس ایبری + و من شمارا میگویم
کردار نیک را ذخیره آخرت سازید و در عمر بماند ابر باستان و زهریت گلستان زود روز است و تا
نمکنید و خاغن و عام و عالمیان دور و نزدیک و میان را چون نفس عزیز خود دانسته هر چه در باب
خوشی نه پسندید و در حق ایشان روا داشتید و کسی پسند از آنجا خوشی آید ناپسند + ازین نطفه بدید و
افسون برایشان میدید تا با او الفت گرفتند و این و فارغی اعراض و استراحت بیشتر آمدند بیک حلقه
بر دورا گرفت و پنج سعه را از گوشت لذیذ ایشان برگ و نوایی از زانی داشت و از نماز و روزه و صلح
و عفت او بواسطه نفس خبیث و طبع نازک برین جلالت گرفت و این مثل برای آن آوردم تا معلوم شود
که بر غدا بر بد سیرت اعتماد کردن نشاید و کار بوم غرضیه لفاق اندیشه همین مزاج دارد و معائب بیفایه
محتاج اوست نه نیت است و این قدر که بجز تقریر در آمد قطره ایست از دریای بیکر آن دوره به نسبت به پیر
گردان بعیت گردید بر از قرن کم و نصف بشکی + از صد هزار گفته نباید مگر یک + مبادا که شما این کار اختیار
کرده او را بر پیر سلطنت نشانید که هرگاه افسر شاهی بفرق نامیون او رسید بی شبهه سپهر تنه و کار رنگ
او بار بران خواهد زد و هر وقت که پایه تحت حکومت پایی نامبارک و سوده گردد که شیراز روی غضب آتش
نکست بران خواهد ریخت و بسبب آنکه طینت و ناپاکه خواهد از ناقابل است غیر تربیت شما ضلع خواهد شد فرد
گوهر پاک نباید که شود قابل فیض + زانکه هر سنگ کلوخی در و مرجان نشود + مرغان بعد از استماع این سخنان
بیکبار از آن کارا ناموده عزیمت متابعت بوم فتح کردند و آن خاکسار پریشان روزگار در گوشه اوایل تهمیر و
شما سبب مانده را غ را گفت ای سیاه روی بیشتر حجاب حیا از پیش برداشته اندیم خجاری بمن رو داشتی و
مرا از رده ساخته در مقام کینه و بدل آوردی گرد و شستی اینجستی که در روزگار بصد هزار قرن آن از ارفع تواند
کرد و آتش فتنه برافروختی که آب محیط سپهر شعله از افروختن نشان رخ رود دل و درود صورت جفاست و از دل
نمی دانم که از جانب من سابقه بوده که این همه هر محبت ظاهر کردی یا بر بسیل ابتدا چندین لطف و مهر بانی و حبیب
داشتی و بدانکه اگر در شتی را بریند از پنج و شانی بکشد نشود ناپا فتنه بقرار اصل باز رود لیکن نهال بیست که باره
جفا بریده شد و طاقا رستن شاخ و فغان رخ او مقصور باشد و اگر شمشیر جراحی افتد آخر علاج پذیرد و بزم

وارد آمد در حوزه تصرف و در نشاید که با میدان بر خوردن زیر طایل اقبال نماید ^{۱۱} و هر چند که تریاق بدست
تراز و چهار که تا هر طایل نخوری و حکما برانند که اثر فعل بر قول راجح نیست و فریت کردار و گفتار ثابت
اثر فعل نیکو در عاقبت کار ظاهر گردد و تحت احوال را بخوبی مقین سازد و آنکه قولش بر عمل غالب
ست کرد و چهار راجح عبارت می پیراید و در چشم مردمان بشیرین زبانی و فصاحت می آید باید اندک زبانی
عواقب آموزش بدست و ملامت انجام و تمهید قول بی عمل جز حسرت و ندامت نباشد من آن راجح قول قاصر
فعلم که در خواهم کار را تا ملی شانی و تدبیری وافی نگردم و اگر تاج خرد فرقی حال مرا فرین دشتی و مرا از خزانه بیکرانه
عقل نصیب بودی نخست با کسی مشاورت کردی و پس از آنکه عزیمت برگشتن قرار گرفتی فصل سخن پاکیزه
و بی عیب که بی بر عقل و دامن بودی گفتی محبت سخن را سخت با سنجیده گفتم و در اسفندی بودی که سنجیدم
چون بے اشدت ناخمان ماقبل مشاورت خردمندان کمال دین باب شروع نمودم و بر بدیهه کلام چند
و حجت آمیز خصوصیت آگیز در میان آوردم و چون عجب که در زمره شریان معدود کردم و بناداری و جهالت
و محال گویی بنسبب شوم و در امثال آمده است ^{۱۲} ^{۱۱} ^{۱۲} ^{۱۳} ^{۱۴} ^{۱۵} ^{۱۶} ^{۱۷} ^{۱۸} ^{۱۹} ^{۲۰} ^{۲۱} ^{۲۲} ^{۲۳} ^{۲۴} ^{۲۵} ^{۲۶} ^{۲۷} ^{۲۸} ^{۲۹} ^{۳۰} ^{۳۱} ^{۳۲} ^{۳۳} ^{۳۴} ^{۳۵} ^{۳۶} ^{۳۷} ^{۳۸} ^{۳۹} ^{۴۰} ^{۴۱} ^{۴۲} ^{۴۳} ^{۴۴} ^{۴۵} ^{۴۶} ^{۴۷} ^{۴۸} ^{۴۹} ^{۵۰} ^{۵۱} ^{۵۲} ^{۵۳} ^{۵۴} ^{۵۵} ^{۵۶} ^{۵۷} ^{۵۸} ^{۵۹} ^{۶۰} ^{۶۱} ^{۶۲} ^{۶۳} ^{۶۴} ^{۶۵} ^{۶۶} ^{۶۷} ^{۶۸} ^{۶۹} ^{۷۰} ^{۷۱} ^{۷۲} ^{۷۳} ^{۷۴} ^{۷۵} ^{۷۶} ^{۷۷} ^{۷۸} ^{۷۹} ^{۸۰} ^{۸۱} ^{۸۲} ^{۸۳} ^{۸۴} ^{۸۵} ^{۸۶} ^{۸۷} ^{۸۸} ^{۸۹} ^{۹۰} ^{۹۱} ^{۹۲} ^{۹۳} ^{۹۴} ^{۹۵} ^{۹۶} ^{۹۷} ^{۹۸} ^{۹۹} ^{۱۰۰} ^{۱۰۱} ^{۱۰۲} ^{۱۰۳} ^{۱۰۴} ^{۱۰۵} ^{۱۰۶} ^{۱۰۷} ^{۱۰۸} ^{۱۰۹} ^{۱۱۰} ^{۱۱۱} ^{۱۱۲} ^{۱۱۳} ^{۱۱۴} ^{۱۱۵} ^{۱۱۶} ^{۱۱۷} ^{۱۱۸} ^{۱۱۹} ^{۱۲۰} ^{۱۲۱} ^{۱۲۲} ^{۱۲۳} ^{۱۲۴} ^{۱۲۵} ^{۱۲۶} ^{۱۲۷} ^{۱۲۸} ^{۱۲۹} ^{۱۳۰} ^{۱۳۱} ^{۱۳۲} ^{۱۳۳} ^{۱۳۴} ^{۱۳۵} ^{۱۳۶} ^{۱۳۷} ^{۱۳۸} ^{۱۳۹} ^{۱۴۰} ^{۱۴۱} ^{۱۴۲} ^{۱۴۳} ^{۱۴۴} ^{۱۴۵} ^{۱۴۶} ^{۱۴۷} ^{۱۴۸} ^{۱۴۹} ^{۱۵۰} ^{۱۵۱} ^{۱۵۲} ^{۱۵۳} ^{۱۵۴} ^{۱۵۵} ^{۱۵۶} ^{۱۵۷} ^{۱۵۸} ^{۱۵۹} ^{۱۶۰} ^{۱۶۱} ^{۱۶۲} ^{۱۶۳} ^{۱۶۴} ^{۱۶۵} ^{۱۶۶} ^{۱۶۷} ^{۱۶۸} ^{۱۶۹} ^{۱۷۰} ^{۱۷۱} ^{۱۷۲} ^{۱۷۳} ^{۱۷۴} ^{۱۷۵} ^{۱۷۶} ^{۱۷۷} ^{۱۷۸} ^{۱۷۹} ^{۱۸۰} ^{۱۸۱} ^{۱۸۲} ^{۱۸۳} ^{۱۸۴} ^{۱۸۵} ^{۱۸۶} ^{۱۸۷} ^{۱۸۸} ^{۱۸۹} ^{۱۹۰} ^{۱۹۱} ^{۱۹۲} ^{۱۹۳} ^{۱۹۴} ^{۱۹۵} ^{۱۹۶} ^{۱۹۷} ^{۱۹۸} ^{۱۹۹} ^{۲۰۰} ^{۲۰۱} ^{۲۰۲} ^{۲۰۳} ^{۲۰۴} ^{۲۰۵} ^{۲۰۶} ^{۲۰۷} ^{۲۰۸} ^{۲۰۹} ^{۲۱۰} ^{۲۱۱} ^{۲۱۲} ^{۲۱۳} ^{۲۱۴} ^{۲۱۵} ^{۲۱۶} ^{۲۱۷} ^{۲۱۸} ^{۲۱۹} ^{۲۲۰} ^{۲۲۱} ^{۲۲۲} ^{۲۲۳} ^{۲۲۴} ^{۲۲۵} ^{۲۲۶} ^{۲۲۷} ^{۲۲۸} ^{۲۲۹} ^{۲۳۰} ^{۲۳۱} ^{۲۳۲} ^{۲۳۳} ^{۲۳۴} ^{۲۳۵} ^{۲۳۶} ^{۲۳۷} ^{۲۳۸} ^{۲۳۹} ^{۲۴۰} ^{۲۴۱} ^{۲۴۲} ^{۲۴۳} ^{۲۴۴} ^{۲۴۵} ^{۲۴۶} ^{۲۴۷} ^{۲۴۸} ^{۲۴۹} ^{۲۵۰} ^{۲۵۱} ^{۲۵۲} ^{۲۵۳} ^{۲۵۴} ^{۲۵۵} ^{۲۵۶} ^{۲۵۷} ^{۲۵۸} ^{۲۵۹} ^{۲۶۰} ^{۲۶۱} ^{۲۶۲} ^{۲۶۳} ^{۲۶۴} ^{۲۶۵} ^{۲۶۶} ^{۲۶۷} ^{۲۶۸} ^{۲۶۹} ^{۲۷۰} ^{۲۷۱} ^{۲۷۲} ^{۲۷۳} ^{۲۷۴} ^{۲۷۵} ^{۲۷۶} ^{۲۷۷} ^{۲۷۸} ^{۲۷۹} ^{۲۸۰} ^{۲۸۱} ^{۲۸۲} ^{۲۸۳} ^{۲۸۴} ^{۲۸۵} ^{۲۸۶} ^{۲۸۷} ^{۲۸۸} ^{۲۸۹} ^{۲۹۰} ^{۲۹۱} ^{۲۹۲} ^{۲۹۳} ^{۲۹۴} ^{۲۹۵} ^{۲۹۶} ^{۲۹۷} ^{۲۹۸} ^{۲۹۹} ^{۳۰۰} ^{۳۰۱} ^{۳۰۲} ^{۳۰۳} ^{۳۰۴} ^{۳۰۵} ^{۳۰۶} ^{۳۰۷} ^{۳۰۸} ^{۳۰۹} ^{۳۱۰} ^{۳۱۱} ^{۳۱۲} ^{۳۱۳} ^{۳۱۴} ^{۳۱۵} ^{۳۱۶} ^{۳۱۷} ^{۳۱۸} ^{۳۱۹} ^{۳۲۰} ^{۳۲۱} ^{۳۲۲} ^{۳۲۳} ^{۳۲۴} ^{۳۲۵} ^{۳۲۶} ^{۳۲۷} ^{۳۲۸} ^{۳۲۹} ^{۳۳۰} ^{۳۳۱} ^۳

و جهت غرض خاطر رعایا و اعیانان دل سپاسیان چه فکر کرده بیت تدبیر تو آنجا که مهر بر دوازده صعد کار
فرو بسته بیکدم سازد و کار شناس زبان سپاس بخشود و گفت بیت شایا جهان مطیع و فلک یا ورتو
با و نه صرحت و واسطه پیشرو لشکر تو باد و آنچه در رای روشن رای بوقت عرض رسانیدند از جنگ و صلح
و فرار و قرار و قبول باج و خراج هیچکدام پسندیده من نیست و امید میدارم که بنوعی از حلیت باقری و
محرجه پدید آید که بسیار کس بشیوه عقل و مدارا مقصود خود حاصل کرده اند و کار ما سیکه بکار برده و اشتغال
آن ساخته نگردد و بیکروز پیش برده چنانچه طرازان ولایت گرگان^{۱۱} گو سفندری از دست زاهدی
بحیله بیرون آورند ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت را غ گفت آورده اند که زاهدی
متواری از بهر قربان^{۱۲} گو سفندری فریب بخورده رستی در گردن او کرده بکاتب صومعه خود میکشید در راه طائفه
طرازان آن گو سفند را دیده دیده طبع بخشا و بدو که فریب بر بستند و در راه زاهد ایستادند و بکاران
گرگانی را قوت سیم در حرکت آمده نمیتوانستند که بپناک و از روی بر روی آن شکار را بپناک آرند
لاجرم رو به بازی اختیار کرده خواستند که زاهد را خواب خرگوش دهند بعد از آن بسیار راهی به بر نوعی از حیل
قرار گرفت و متفق شدند که زاهد ساده دل پاک طینت را بدان فریب داده گو سفندری دست از بندش
آورد آمد و گفت ای شیخ این سگ را از کجای آری و دیگری برو بگذشت و گفت این سگ را کجای بری سوم از
برابر پدید شد و گفت ای شیخ نگر و بیت شکار داری که سگ بدست گرفته باری دیگر از عقب برسد و گفت
ای شیخ این سگ را بچند خرید و همچنین یک یک از اطراف و جوانب روی شیخ نهاده و گفتن یک سخن
متفق اند و هر یک میگفت این سگ شباهت آنست دیگر گفت که این سگ پاسبانانست یکی بر دیگر طعنه
میزد که چنین مرد در کسوت اهل صلاح است و با بر بدین سگ آلوده میسازد دیگری منع میکرد که
زاهد این سگ را میسر و نابرای خدا تر بیت کند و بنوازد هر یک از کاران بدین منط افسون خواندند و همین سق
سریع میرانند و بیتش بشیوه زنده و لب خوانده افسون در گردن سیرند از عاشقان هر یک بقانون دیگر
از بسیاری این محتاجان شکی در دل زاهد پدید آمد و گفت سباده اگر فرو شده این جانور باد و گردوده و چشم بند
سگ را در نظر من گو سفند نموده هیچ به از آن نیست که دست از این سگ باز دارم و از به باج روم و روزیکه
دوشنبه ۱۳

در این ابدان از غیب و شمعان
باین قصه سحرکاران
زبان سپاس بخشود و گفت
بیت شایا جهان مطیع و فلک یا ورتو
با و نه صرحت و واسطه پیشرو
لشکر تو باد و آنچه در رای روشن
رای بوقت عرض رسانیدند از جنگ
و صلح و فرار و قرار و قبول باج
و خراج هیچکدام پسندیده من
نیست و امید میدارم که بنوعی از
حلیت باقری و محرجه پدید آید
که بسیار کس بشیوه عقل و مدارا
مقصود خود حاصل کرده اند و کار
ما سیکه بکار برده و اشتغال آن
ساخته نگردد و بیکروز پیش
برده چنانچه طرازان ولایت
گرگان گو سفندری از دست زاهدی
بحیله بیرون آورند ملک پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت را
غ گفت آورده اند که زاهدی
متواری از بهر قربان گو سفندری
فریب بخورده رستی در گردن او
کرده بکاتب صومعه خود میکشید
در راه طائفه طرازان آن گو
سفند را دیده دیده طبع بخشا و
بدو که فریب بر بستند و در راه
زاهد ایستادند و بکاران گرگانی
را قوت سیم در حرکت آمده
نیتوانستند که بپناک و از روی
بر روی آن شکار را بپناک آرند
لاجرم رو به بازی اختیار کرده
خواستند که زاهد را خواب خرگوش
دهند بعد از آن بسیار راهی به
بر نوعی از حیل قرار گرفت و
متفق شدند که زاهد ساده دل پاک
طینت را بدان فریب داده گو
سفندری دست از بندش آورد آمد
و گفت ای شیخ این سگ را از کجای
آری و دیگری برو بگذشت و
گفت این سگ را کجای بری سوم از
برابر پدید شد و گفت ای شیخ
نگر و بیت شکار داری که سگ
بدست گرفته باری دیگر از عقب
برسد و گفت ای شیخ این سگ را
بچند خرید و همچنین یک یک از
اطراف و جوانب روی شیخ نهاده
و گفتن یک سخن متفق اند و هر
یک میگفت این سگ شباهت آنست
دیگر گفت که این سگ پاسبانانست
یکی بر دیگر طعنه میزد که
چنین مرد در کسوت اهل صلاح
است و با بر بدین سگ آلوده
میسازد دیگری منع میکرد که
زاهد این سگ را میسر و نابرای
خدا تر بیت کند و بنوازد هر یک
از کاران بدین منط افسون خواندند
و همین سق سریع میرانند و بیتش
بشیوه زنده و لب خوانده افسون
در گردن سیرند از عاشقان هر یک
بقانون دیگر از بسیاری این
محتاجان شکی در دل زاهد پدید
آمد و گفت سباده اگر فرو شده
این جانور باد و گردوده و چشم
بند سگ را در نظر من گو سفند
نموده هیچ به از آن نیست که دست
از این سگ باز دارم و از به باج
روم و روزیکه دوشنبه ۱۳

از ایشان سخن در میان آورد و مجموع ایشان برین عزیمت بجهت گشتن بجانب دای زراغان روان شدند
 نشوئی گردی رزم جوی دفته انگیز همه پر کینه و بیگانه خو نیزه بکین خواری میان را تنگ بسته
 و پس چون سنگ را در جنگ بسته و چون لشکر لوم با دای زراغان رسیدند از ایشان اثری بود و نه
 خبری بود ایوان مضطرب شده بهر طرف میگشتند و کارشناسان رزیر درخت بهر خوی چید و نرم نرم می
 بودی آواز او شنیده خبر ملک ساینده شهابنگ با لومی چند که مقرب بارگاه و محرم اسرار شاه بودند بر سر و سینه آمد
 و پرسید که تو کیستی حال چیست کارشناس نام خود را از آن پدرباز گفت و منصب وزارت و قانون کفایت
 خود تقریر کرد ملک گفت دانستم و خبر تو بسیار شنیده ام اکنون باز گوی که زراغان کجا اند جواب داد که حال کن
 و پس بسته بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود و شهابنگ سید که تو وزیر ملک خان صاحب سر و ستار
 و موشن و بودی بچه خیانت با تو این خواری رفته و بکدام گناه مستحق این عقوبت شده کارشناس گفت
 محذوم در حق من بدگمان شده و سودان مجال و قیعت یافتند با من رسید آنچه رسیده و خد متاسف قدیم
 حق گزاریهای سابق همه بیکبار در عرض عدم افتاد و فرو به مرد بود و منت هر خدیتی که کردم به یاری
 کس را محذوم بی عنایت شهابنگ سید که موجب بدگمانی چیز بوده گفت ملک سپروز بعد از بشنیدن شما
 و نظر بخواند و از هر یکت سری درین حادثه که واقع شده بود و طلبید و نوبت بمن رسیده فرمود که چاره نهیست
 که افتاده باز نهای و در دفع این غایب حیل پیش ازین گفتم که ما را با لشکر لوم طاقت مقاومت نیست که حرکت
 ایشان در جنگ یادت انجلاوات ماست و قوت شوکت ایشان بیشتر از شکوه صولت ما و دیگرانکه غنائی
 دوات بدست اختیار ملک است و پایه تخت بخت مزین بیای فرود آسای پادشاه ایشان با صاحب
 قبال جدید خیمه جدال و رنجه افکنان دلیل نکبت است و با خداوند بخت روزا و روزان تیر زدن نشانه
 تفاوت نشوئی تیر ننگ با خداوند تخت و تیر نده را سر بر و چون دخت و گوزنی که و شر شرین
 مرکب خودش خانه ویران شود و صلح آنست که رسولی فرستیم اگر شعله جنگ افز و زند ما خان لوان آ
 تش تفرقه سوخته مانند دود و روز دایا س جهان پر کند که دریم دگر از در صلح آید از بلای خراج
 عید کند قبول کرده منت دار شویم بیست جو بهر بدت شتاب از خراج و گردنه سر ما تو مانند نایب

ملک ما بتغیر شده گفت این چنین است که میگویی انیمه جرات بیه وجه باز میانی مرا از جنگ بوم بغیرستانی و لشکر مرا در پیش چشم او در زنی نمی شنوی اگر دشمن از تیغ دارد و تیغ را مرا هم زبان سنان است تیغ را چون آویزی بر آویم و دل دشمنان را بر آویم من باز دیگر زبان نصیحت کشام و از روی هوا و لعلی حق گزاری داد و غفلت بردم و گفتم ای ملک که جاده صواب انحراف مورد زوبیه بود دل خود بی تامل و تدبیر و سعی شریع کن تو اضع پیش گیر که دشمن قوی حال را به لطفت و تملق رام توان کرد و صید کنش را بعد از اولایت در دام توان آورد و در آسایش و گیتی نصیحت در حرف است با دوستان ملطفت با دشمنان مدارا به مثل این حال چون باد صعب است که گیاه ضعیف بواسطه مدارا زوی بطلان میجه و درخت بسیار شاخ بسبب عفت و سخت روی اینج بر کنده شود فرو کن تنیزه که چرخ از تنیزه کاری خوشتر تنیزه به بند تنیزه کاران طایفه را غافل از نصیحت من دشمنان شده مرا متهم کردند که تو بطرف بومان میل داری و جانب مارا که جنس تو ایم فرو میگذاری ملک بقول دشمنان از قبول غفلت من عراض نمود و مرا بدین جمله که مشا به میرد عذابی فرمود و در خیال ایشان چنان دیده ام که جنگ را میسازند و در باب فتح شما میله می دارند ملک بان چون سخن کار شناس شنیدی کی از روز را بر آید که کار این زار را چگونه بینی گفت در کار او هیچ اندیشه نداشت هر چند زود تر روی زمین را از خجست عقیده او پاک میاید که در آنرا احسی عظیم و متعنی تمام با محمد و فرصت قتل او را که غنیمتی زیادت از آن بدست مانده اند قافوت نباید نمود و من در ضمن این انگلیس فسرده آتش می بینم که اطفای شعله آن از محال است میاید مع لغوه باشد ازین آتش بر آید و دو و دیگر فرصت از دست بدو بعد از عدم قدرت هرگز بران قادر نگردد و غالب است که دیگر شمای سود نداده و آنکه دشمن را ب نصیحت و تنها یافت اولی آنکه خود را از دوا باز راند که اگر خصم زمان در طه خلاص یا بد قوت گرفته و دست را ساخته و برین انتقام خواهد بود و با عی دشمن چو بجست از تو از وی نهی و در بند تو چون است تو از وی نهی و خواهی که آن باشد از رفت او و در دست تو چون فتدانش نهی و زنها را ملک سخن و الفت نماید و چون ملک را او را در گوش جلی نهید که بزرگان گفته اند اعتماد بر دوست نماند از عقلت و درست تائیدن میا کینه بود چه رسد فردین زیاده که بر دوست اعتمادی نیست چگونه غره توان شد بگفته دشمن و کاشانش از اینجنان

ملک ما بتغیر شده گفت این چنین است که میگویی انیمه جرات بیه وجه باز میانی مرا از جنگ بوم بغیرستانی و لشکر مرا در پیش چشم او در زنی نمی شنوی اگر دشمن از تیغ دارد و تیغ را مرا هم زبان سنان است تیغ را چون آویزی بر آویم و دل دشمنان را بر آویم من باز دیگر زبان نصیحت کشام و از روی هوا و لعلی حق گزاری داد و غفلت بردم و گفتم ای ملک که جاده صواب انحراف مورد زوبیه بود دل خود بی تامل و تدبیر و سعی شریع کن تو اضع پیش گیر که دشمن قوی حال را به لطفت و تملق رام توان کرد و صید کنش را بعد از اولایت در دام توان آورد و در آسایش و گیتی نصیحت در حرف است با دوستان ملطفت با دشمنان مدارا به مثل این حال چون باد صعب است که گیاه ضعیف بواسطه مدارا زوی بطلان میجه و درخت بسیار شاخ بسبب عفت و سخت روی اینج بر کنده شود فرو کن تنیزه که چرخ از تنیزه کاری خوشتر تنیزه به بند تنیزه کاران طایفه را غافل از نصیحت من دشمنان شده مرا متهم کردند که تو بطرف بومان میل داری و جانب مارا که جنس تو ایم فرو میگذاری ملک بقول دشمنان از قبول غفلت من عراض نمود و مرا بدین جمله که مشا به میرد عذابی فرمود و در خیال ایشان چنان دیده ام که جنگ را میسازند و در باب فتح شما میله می دارند ملک بان چون سخن کار شناس شنیدی کی از روز را بر آید که کار این زار را چگونه بینی گفت در کار او هیچ اندیشه نداشت هر چند زود تر روی زمین را از خجست عقیده او پاک میاید که در آنرا احسی عظیم و متعنی تمام با محمد و فرصت قتل او را که غنیمتی زیادت از آن بدست مانده اند قافوت نباید نمود و من در ضمن این انگلیس فسرده آتش می بینم که اطفای شعله آن از محال است میاید مع لغوه باشد ازین آتش بر آید و دو و دیگر فرصت از دست بدو بعد از عدم قدرت هرگز بران قادر نگردد و غالب است که دیگر شمای سود نداده و آنکه دشمن را ب نصیحت و تنها یافت اولی آنکه خود را از دوا باز راند که اگر خصم زمان در طه خلاص یا بد قوت گرفته و دست را ساخته و برین انتقام خواهد بود و با عی دشمن چو بجست از تو از وی نهی و در بند تو چون است تو از وی نهی و خواهی که آن باشد از رفت او و در دست تو چون فتدانش نهی و زنها را ملک سخن و الفت نماید و چون ملک را او را در گوش جلی نهید که بزرگان گفته اند اعتماد بر دوست نماند از عقلت و درست تائیدن میا کینه بود چه رسد فردین زیاده که بر دوست اعتمادی نیست چگونه غره توان شد بگفته دشمن و کاشانش از اینجنان

ع بیابانغ که کله شگفت و نادر نماند محبوب و عده کرد که چون از شب پاسبی بگذرد طلوع صبح وصال را بخت
باش زن بران عده شادمان گشته اسباب جهانی میسازد و فرزند سعادتمند طالع اگر شبی آن ماه
بگذرد بنی خاتمان فرود آید و در دو گرگیان از راه نانی بخانه در آمدن فساد و قبی بود که مسرور و ماه
با یکدیگر قرار گرفته بودند و عاشق و معشوق بدیدار یکدیگر خوش برآمده گاهی جوان زیباروی بکوشیده و نواز
آتش اضطراب در زمین شکیبائی آن زن نیز و گاهی زن ماه سمانان از آن متلع خرد و هوش
جوان تجارت میرفتن و دوت نازنین قتل فریب پای تاسر مهر لطافت و زیبای این بی شمع
هر شبستان بود و آن بلب نقل می پستان بود و بیچاره در دو گر خندان توقف کرد که ایشان بخواه
میل کرده است است بزیارت و در آتشی الخوة را مشاهده کنند نگاه چشم زن بر پائی می نشاند و دست
که رفتن شوهر را در تحقیق انحال بوده معشوق را رنگ مک آید از او گفت که بعد از این من بپرس که
را دوست تندیاری یا شوهر را جوان آواز بر داشت گفت ای زن من می خواهم که بدانم که دوستی من و دل تو
بیشتر است یا محبت شوهر زن جواب داد که بدین سوال چون فتادی فائده این پرسش چیست جوان از
سیم جان محل کردن گرفت زن گفت راست گویم زنان را از روی سهو و غفلت یا از راه شهوت و شهوت از
وی خواسته اند و از هر جن و دستان گیرند که مجسمه و فی الشان التفات ننمایند فلاق ناستوده عادات
پسندیده ایشان را مقصود دارند چون حاجت نفس داشتند و توت شهوت رد کمی نهادند و یک ایشان
کم بیکان گرفته بدین ترکیب می کنند و دل داری + دوستی خود نبود پنداری + اما شوهر پنداری
روح در بر جنبه بود بر نظر باشع انجان بود که بر زوایشان گریه نیست + از غم و جوانی و محاسن
رنگانی بخورد ای مباد آن زن را که شوهر را بهر بار از نفس عزیز دوست تر ندارد و گری
تا را رود و سر بی حیات از برای فراغ حال و راحت معاد و مال او نخواهد فرود نا بیا و ایدم اگر بخشن
است + حرام با و جیتم اگر برای تو نیست + چون در دو گر این فصل بشود و رفتی و جنتی و دل و دست
ید آمد و رفتی و شفته بزی غایب شد و گفت نزدیک بود که در جن این زن بدین از من صا در گرد و نوز
بهره مند آثم شوم آخر این چه گمان بد بود که من و پاره دی داشتیم و سکین خود از غم من بقرار

و برین عاشق زار بوده و در کیش محبت درویش یاری با انیمه وستی و دوستی که با ایشان روگر خطای کند از چندان وزن
 نباید نهاد و از این علما از دی در وجود آید چندان حسابی نباید گرفت که هیچ آسزیده از مسو
 زلت معصوم نتواند بود مع کسی که باست ^{بنا} او دانی نیالود است + و من بهیوده انیمه پنج بر خور و دناوم و خوش
 را در چنبدین ملافتندم صلی آنست که حالای باری عیش برایشان ^{بنا} نهقص نگردانم و آبروی او پیش مردیگانه بجا
 زلت نه برنیم که این عمل از روی لوم و سومی کند نه بقصد و عمد مرال نظر برهنر او باید داشت دیده از عیب
 او فرو باید بست فرو گر برهنر ^{بنا} داری و بهفتاد عیبت + دوست نه بیند بجز آن یک بهنر پس بهانجا
 در زیر تخت خاموش بنشست و م نر و تا وقتیکه ایشان ز عیش پروا نداشتند و است شب تار نگونسار شد
 بیت چورست از سایه شب شاه روز + وید از پنج صبح عالم افروز + مردیگانه باز گشت و زن خود
 را بر بالای تخت در خواست داشت و دروگر با هستی از زیر تخت برون آمد و برقی و در را بر بالای تخت نشست
 و باستین لطیف غبار طلال از چهره زن پاک بیکرو و نرم نرم دست بر بعضای می میاید زن بر فریخته
 بکشد و شد بر لب بر بالین خود مشاده کرده بر جیست و گفت بیت دیدم صبح سعادت کیا باز آمد بهنر آشکار که
 آن غمگسار باز آمد پس پرسید که به سلامت کی آمدی گفت آنوقت که تو بآن مردیگانه دست مرا در آغوش
 وصال دشتی ناچون دانستم که ترا ضرورتی برلن باعث شده بود آرم تو نگاه دهم و او را نر بجا ندم و من
 چون شفقت تو بر حال خود میشناسم دوستی تو و بحق خود میدانم و یقین دارم که زندگانی برای مواصلت
 من مطابقی بیانی برای مشاهده جمال من بیجونی اگر بدین نوع برایشان کاری کنی هر آنکه از راه سهو خواهد بود
 پس مرا جانب دست تو رعایت کردن آرم تو نگاه داشتن لازم آمد دل قوی او غوغا مهران را بر خود راه
 ده و از دست و دشت بیرون آئی و مرا بجل کن که در باب تو اندیشه کرده بودم و بتوجه نوع گمانهای
 بودم چه الله که غمان بیرون آمدی که غنطه بالود ^{بنا} ع مسو بود آنچه گمان بریم + زن هم سخنانی حیلست آسیر
 در میان آورده از جانبین ششم زائل شده دست صلی در گردن خنودوی آورد و در چهار زبان اعتد ارکشا
 معنی این معنی را مکرار میکرد و بیت نزد خداجرم تو نایز باد + من ز تو راضی شدم و اینر باد + و این شلی بیان
 آوردم تا شما نیز چون دروگر بقول زن بکار فریفته شده است ^{بنا} این نایع مکرر فریب خورید و برزرق

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

و شعله او که از آن بوی غنمی آید از راه نزدیکی بقول خصم میاندیشد و عهده نتوان شد کسی که در چنین
عاقبت پشیمان شده و هر شمن که لیبیب در وی مسافت قصد نتوان کرد و در اینجا بجهت نزدیک و زود
نصیحت پیش گرفته برقی و مدارا خویش را در معرض محرمیت آورد چون از اسرار و قوت یافت و رفتی
از وی بصیرت کامل آغاز کار کند و هر زخم که بنزد چون صاعقه آتش با هر جز خرم جان سوزد و مانسد
تیر قضا جفا جز بر بدست راد و نشانه برام نباید زارغ گفت ای یار دل آزار انیمه سخن آری بکار یاد چندین
مقدمه بحال که بنیم می بندی چه نتیجه بد آخر این ظلم که برین واقع شده چنین تکی که برین رسیده با حمله دیگر چه مناسبت
دارد و بی محال بر آسایش نگری بنج خود نخواهد و این خواهی و زاری با اختیار خود قبول نکرده ام و
کسی نداند که این عقوبت جز پاداش مغالفت من باز از اغان بنوده و زیر گرفت غشای حیل و این عمل است که
کرده و بطیوع رغبت آن درین عقوبت در داده و شیرینی انتقام که در خاطر دای شربت تلخ این غلبه
و کام امید تو خوشگو اساخته است و بسیار کس بوده که بجهت هلاکت شمن بنبوت خود در ارضی شده اند و بر
آنکه بجهت بی نعمت خود کار یک نام حق گزاری و هوا داری بر جریده روزگار بگذارد و خود را در رطبه فنا کند
چنانکه آن بوزینه که خود را بکشفت و آنا انتقام یار جاصل کرد و بکشت بوانی پرسیده چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که جمعی بوزنگان در جزیره ما و داشتند که میوه های تر و خشک در آن بسیار بود
و آنجا بود اے آن با حراج ایشان از گاری تمام داشت روزی از بوزنگان آن قوم و سایه و رضی نشسته بود
و از هر گونه سخن و پیوسته زبانی چون پسته بلب خندان حکایت فندق سر بسته گفتندی و ساعتی چشم چون
او کم تر جز بمشاهده جمال انجیر خشک کشادندی ناگاه خوسری بر ایشان بگذشت از جمعیت ایشان بقای
در ایشان ظاهر گشت با خود گفت روا باشد که من همه وقت در میان کوها بر سنگ پا دل تنگ میگذازدم و
صد هزار محنت سفر کاری یا بیخ گیلای بدست می آوردم و این بوزنگان درین موضع بنده و نازل خرم می
و تازه می خوردند و بر روی سبزه نرم تر از بر بر سبزی می چرند فرد و رقیبان و بسیار وصل او بش گفته
چون گل چهر ام و در حسن ان چه بیک برگ و نو با شتم پس خند کرد که در میان آن مجمع و آمده
اس حضرت ایشان را به تیر و سبزه نرم تر از بوزنگان است و در گفته قریب هزار بوزنه

بر خود ایستادند دست غضب و از کرده هر نعمتی که بوزنگان ببرد و زبان ذخیره نهاده بودند در حوضه تصرف
 و از دروغ افتد اندک کلفت کرده که اندوخته بود و زوئی که عالم سیاه دل چون خساره خوبان نورانی
 گشت و میشد غور شد تحت میثاقی برآمد بدین سیاه همچون علم بر کشید جهان حرف شب را قفس در کشید
 کفت بوزنگان از خیال غافل روی بجزیره نهاد و در شناسه راه جمعی از هنرمندان که از میان دلبلا
 نیمه بانی با نثار آورده بودند رسیدند آغاز داد و خواهی کردند ملک بر صورت واقع اطلاع یافت
 انگشت حیرت بدندان حسرت گزیدن گرفت و گفت درین ملک موروثی که از قبضه تصرف بایرین
 و حیث از آن خزان معور که بدست دشمن افتاد آخر تحت برگشته خاک و بار بر فرق من سجت و عاقبت
 و دولت بی اعتبار ناپا در روی بتافت قطعه بوستان و هر را برگ و نوانی کس ندید و چهره اقبال را
 رنگ و قالی کس ندید و بر فریب آباد گیتی اعتماد از عقل نیست و زان کرد پخته تر محنت هر اس کس ندید
 دیگران را نیز که مدام موبک ملک بودند اضطراب فاز کرده هر یک جهت مالی و منال و اهل و عیال
 فغان برداشته و در میان ایشان یکی بود میمون نام بفضیلت فردا راسته و بمیزیت یکاست از دیگران
 و تان گشته و بدین سبب او را حرمت تمام داشتندی و شاه و رعیت بپایان مشاورت او مستظرف بود
 و نوبت ازین روشندی صافی ضمیری و جد بیری و دست اتیم گیری و زحل شاگرد و در نکسته
 وانی و عطا و پاکرش و ضامه رانی و میمون که ملک را حیران و دیگران را سرگردان و دیر زبان نصیحت می نمود
 گفت قطعه در بلا با جزع کن که از آن و وزیران مست گوش کن از من و اولاد و دوستان شوند ملول و
 تا نیا شادان شود دشمن و چنان کردند و در مصایب بنده را از ثواب ابدی محروم گرداند و بی صبر
 و سکی مشهور سازد و درش این و آن معا غیر و چیز فائده نمی و هر یکی شکیبائی نمودن و در صبر و ثبات
 از دره دن که درخت صبر میوه ملو بار آورد و بجام انصاف مفتاح و الفرج شکیب و در زیدن کلید ابواب نجات
 بود قطعه کلید و رنج مقصود صبر است و در بسته آنکس که میشد صبرست و ز آئینه سینه در دشمنان
 چهار استم آنکه نبرد و صبر است و دوم برای در صبرست و تدبیر هائیکه کار داشتن که چون برق خاطر شون
 صاحب روی در شب و آفتاب طبع گردد و ظلام علم را بسبب انصاف احوال منظم استم کشیده

نکته در این است که بوزنگان ببرد و زبان ذخیره نهاده بودند در حوضه تصرف و از دروغ افتد اندک کلفت کرده که اندوخته بود و زوئی که عالم سیاه دل چون خساره خوبان نورانی گشت و میشد غور شد تحت میثاقی برآمد بدین سیاه همچون علم بر کشید جهان حرف شب را قفس در کشید کفت بوزنگان از خیال غافل روی بجزیره نهاد و در شناسه راه جمعی از هنرمندان که از میان دلبلا نیمه بانی با نثار آورده بودند بودند رسیدند آغاز داد و خواهی کردند ملک بر صورت واقع اطلاع یافت انگشت حیرت بدندان حسرت گزیدن گرفت و گفت درین ملک موروثی که از قبضه تصرف بایرین و حیث از آن خزان معور که بدست دشمن افتاد آخر تحت برگشته خاک و بار بر فرق من سجت و عاقبت و دولت بی اعتبار ناپا در روی بتافت قطعه بوستان و هر را برگ و نوانی کس ندید و چهره اقبال را رنگ و قالی کس ندید و بر فریب آباد گیتی اعتماد از عقل نیست و زان کرد پخته تر محنت هر اس کس ندید دیگران را نیز که مدام موبک ملک بودند اضطراب فاز کرده هر یک جهت مالی و منال و اهل و عیال فغان برداشته و در میان ایشان یکی بود میمون نام بفضیلت فردا راسته و بمیزیت یکاست از دیگران و تان گشته و بدین سبب او را حرمت تمام داشتندی و شاه و رعیت بپایان مشاورت او مستظرف بود و نوبت ازین روشندی صافی ضمیری و جد بیری و دست اتیم گیری و زحل شاگرد و در نکسته وانی و عطا و پاکرش و ضامه رانی و میمون که ملک را حیران و دیگران را سرگردان و دیر زبان نصیحت می نمود گفت قطعه در بلا با جزع کن که از آن و وزیران مست گوش کن از من و اولاد و دوستان شوند ملول و تا نیا شادان شود دشمن و چنان کردند و در مصایب بنده را از ثواب ابدی محروم گرداند و بی صبر و سکی مشهور سازد و درش این و آن معا غیر و چیز فائده نمی و هر یکی شکیبائی نمودن و در صبر و ثبات از دره دن که درخت صبر میوه ملو بار آورد و بجام انصاف مفتاح و الفرج شکیب و در زیدن کلید ابواب نجات بود قطعه کلید و رنج مقصود صبر است و در بسته آنکس که میشد صبرست و ز آئینه سینه در دشمنان چهار استم آنکه نبرد و صبر است و دوم برای در صبرست و تدبیر هائیکه کار داشتن که چون برق خاطر شون صاحب روی در شب و آفتاب طبع گردد و ظلام علم را بسبب انصاف احوال منظم استم کشیده

بسعادت با سپاه خویش و لشکری فی آردم جوار لشکون خواستند آمد ملک خراسان انجاسی دنا بد گفت
 ای میمون صلح چیست و مباد که از ایشان آفتی بجایست من رسد میمون گفت ملک را ازین حال خاطر
 جمع باید داشت و اگر مرایای بودی جمعی را بجای لشکریان بروی و و مار از روزگار آنان حق شناسان غایب
 بر روی ملک گفت میدانم که تر بر منزل ایشان و قوفی تمام حاصل است و اگر توانائی مایه بر سر ایشان
 رسانی طوق منی در گرون حال این جماعتی افکنی و از آن نیک تر آرد و اند مقصود خود با مقام حاصل
 میکنی میمون گفت چگونگی که رفتن من منع دست حرکت کردن با چنین دست دپای متعسک گفت
 من چاره این کار میدانم و ترا بجایه بردن میدانم پس و از دوتا اعزای سپاه و متفران بارگاه حاضر
 شدند و صورت حال با ایشان تفرقه کرده گفت آماده باشید که انشب بشخص میرویم همه بدین فکر
 پستان گشتند و اسباب جرمی ساختند میمون را بر پشت خرسی بسته رو برآه آوردند میمون با شارت ایشان
 راه را می نمود تا بسر بیابان مردان زاناسه رسیدند و آن صحرائی بود بر تپاب و بے آب که ابر بهانسه
 در فضائی آن ز غایت تشنگی سوختی و یک تیز گام ماه از صعوبت آن بیابان بر آسمان راه گم کردی
 و آدم جهان سهای از بیضای آن بگردن آمدن غولانستی و خیال عالم گرد از منازل دورا بهیر شدن
 ندانستی میمونی در آن بیابان می وزید که اثر آن بهر که رسیدی فی الحال آب گیتی در یک و خاک را چون
 کوره آهنگران لغتانی ساختی و بسبب سوم هیچ جانور در آن صحرا اجاسه گرفتنی هیچ گیاه در آن
 شوره زار مردم خوار نرستی نظم بیابانیه وسیع بر یافت بهر گامی در صد گونه آفت بهوش
 آتش و آتش هوا بود ز زمینش سنگ سنگ آهک من را بود و میمون گفت زو داشت تا بید پیش از آنکه
 صبح پرده از روی کار جهان بردار و سرا پرده جمعیت ایشان را از فضا سه عشرت بر کنیم
 وز و ترا زانکه شاه روی شعار علم ز زر کار برافراز و رایت شوکت آن بخت برگشتگان را نگون
 سازیم خراسان و شش تمام قدم در آن بیابان نهادند و پاسه خود میدان ابل و عصبه
 در آمدند آفتاب برآمد از بوزنگان اثر سه پیدا نشد و همچنان میمون تجمیل رفتن سه کرد و بخت
 و افسانه ایشان را سه فریفت تا به قیسه که آفتاب بلند شده و از هزار شعله اطراف و نواهی

ای میمون صلح چیست و مباد که از ایشان آفتی بجایست من رسد میمون گفت ملک را ازین حال خاطر
 جمع باید داشت و اگر مرایای بودی جمعی را بجای لشکریان بروی و و مار از روزگار آنان حق شناسان غایب
 بر روی ملک گفت میدانم که تر بر منزل ایشان و قوفی تمام حاصل است و اگر توانائی مایه بر سر ایشان
 رسانی طوق منی در گرون حال این جماعتی افکنی و از آن نیک تر آرد و اند مقصود خود با مقام حاصل
 میکنی میمون گفت چگونگی که رفتن من منع دست حرکت کردن با چنین دست دپای متعسک گفت
 من چاره این کار میدانم و ترا بجایه بردن میدانم پس و از دوتا اعزای سپاه و متفران بارگاه حاضر
 شدند و صورت حال با ایشان تفرقه کرده گفت آماده باشید که انشب بشخص میرویم همه بدین فکر
 پستان گشتند و اسباب جرمی ساختند میمون را بر پشت خرسی بسته رو برآه آوردند میمون با شارت ایشان
 راه را می نمود تا بسر بیابان مردان زاناسه رسیدند و آن صحرائی بود بر تپاب و بے آب که ابر بهانسه
 در فضائی آن ز غایت تشنگی سوختی و یک تیز گام ماه از صعوبت آن بیابان بر آسمان راه گم کردی
 و آدم جهان سهای از بیضای آن بگردن آمدن غولانستی و خیال عالم گرد از منازل دورا بهیر شدن
 ندانستی میمونی در آن بیابان می وزید که اثر آن بهر که رسیدی فی الحال آب گیتی در یک و خاک را چون
 کوره آهنگران لغتانی ساختی و بسبب سوم هیچ جانور در آن صحرا اجاسه گرفتنی هیچ گیاه در آن
 شوره زار مردم خوار نرستی نظم بیابانیه وسیع بر یافت بهر گامی در صد گونه آفت بهوش
 آتش و آتش هوا بود ز زمینش سنگ سنگ آهک من را بود و میمون گفت زو داشت تا بید پیش از آنکه
 صبح پرده از روی کار جهان بردار و سرا پرده جمعیت ایشان را از فضا سه عشرت بر کنیم
 وز و ترا زانکه شاه روی شعار علم ز زر کار برافراز و رایت شوکت آن بخت برگشتگان را نگون
 سازیم خراسان و شش تمام قدم در آن بیابان نهادند و پاسه خود میدان ابل و عصبه
 در آمدند آفتاب برآمد از بوزنگان اثر سه پیدا نشد و همچنان میمون تجمیل رفتن سه کرد و بخت
 و افسانه ایشان را سه فریفت تا به قیسه که آفتاب بلند شده و از هزار شعله اطراف و نواهی

ملک را دعای غیر میگفت و دیگران را فرار خود حال ایشان ستایش میکرد و در شناسی آن بر زبان ملک جاری شد که بمن تدبیر حسن رای تو در قلع و قمع دشمنان و شاد کامی و خوشدلی دوستان عجیب خاصیت و کار شناسی گفت هر چه از این معنی دست داده بفرو و کت ملک و خجستگی طالع باد شاه بود و من این طفر جهان روز معاند دیدم که آن مدبران قصد می چنان بشکوه رسانیدند و از آن جنس سستی بر عجز و ضعیفا رود داشتند و طبع در تصرف ملک مودع و ولایت قدیمی ماکر و دفر و آن تیره رای کرد ملک تو چشم سحر بنان در روی گشت و جهان شد برو سیاه + دیگر باره ملک پرسید که در صحبت بومان مدتی در آن جاگونه صبر کردی و با ایشان که با طبع ضد تو بودند چنان در ساختی و من میدانم که اختیار را طاقت مصداق اشعار نه باشد و که هم از دیدار لایم با خجاست که نیران بود گفتند با یار بدستین از آن بهتر که بنا کام در دیار بدستین بدیت اگر از غمی بجزان بر هر غم توان مردن + از آن بهتر که با بگانه باید انگبین رون کار شناس گفت چنین ست که ملک فرموده و هیچ رنجی نفس را بدتر از همتشین تا جنس نیست ع دیدار جنس نامتناسب جنم ست + اما عاقل برای رضای خردوم در رخ خاطر ادا شدتها اجتناب نه نماید و هر محنتی که پیش آید بنشله تمام استقبال نموده قبول فرماید و صاحب همت بهر ناگامی و مشقت خود را در مقام اندوه و در طراضطراب نیفکند چه هر کاری که عواقب آن نفع و نصرت مقرون خواهد شد اگر در مبادی آن رنجی باید کشید و نه لذتی تحلی بد که در چند آن اثری نخواهد داشت چه رنجی بی رنج نه چنان یافت و هیچ گلی بی آزار خار نتوان چید فردی که در خصه شکایت که در طریق طلب + بر آن نه سپا که زحمتی کشید + ملک گفت از کیاست و دانش بومان شعله باز گوی گفت در میان ایشان هیچ زیرکی ندیدم جز آن یک تن که بر کشتن من اشارت میکرد و ایشان را می ضعیف او را ضعیف پنداشتند و نصایح او را بسع قبول اصفا نمودند و این قدر تامل نکردند که میان ایشان غریب افتاده ام و نزدیک قوم خود منفری شریف داشته بعقل و خرد و وسوسه بوده ام مباد که گری اندشم و فرصت عذر می یابم و بعقل خود این قدر را نفکند و نه از سخنان ناصحان حسابی گرفته قند و نه اسرار خود از من پنهان نه لاجرم دیدار نه دیدند و رسیدند و با نچه رسیدند و گفته اند ملک با داشتن اسرار احتیاطی تمام لازم نیست و خوا

۱۱ پیچان کنایه
۱۲ از بومان
۱۳ عجز
۱۴ فدا
۱۵ جمع
۱۶ عجز
۱۷ عجز
۱۸ عجز
۱۹ عجز
۲۰ عجز
۲۱ عجز
۲۲ عجز
۲۳ عجز
۲۴ عجز
۲۵ عجز
۲۶ عجز
۲۷ عجز
۲۸ عجز
۲۹ عجز
۳۰ عجز
۳۱ عجز
۳۲ عجز
۳۳ عجز
۳۴ عجز
۳۵ عجز
۳۶ عجز
۳۷ عجز
۳۸ عجز
۳۹ عجز
۴۰ عجز
۴۱ عجز
۴۲ عجز
۴۳ عجز
۴۴ عجز
۴۵ عجز
۴۶ عجز
۴۷ عجز
۴۸ عجز
۴۹ عجز
۵۰ عجز
۵۱ عجز
۵۲ عجز
۵۳ عجز
۵۴ عجز
۵۵ عجز
۵۶ عجز
۵۷ عجز
۵۸ عجز
۵۹ عجز
۶۰ عجز
۶۱ عجز
۶۲ عجز
۶۳ عجز
۶۴ عجز
۶۵ عجز
۶۶ عجز
۶۷ عجز
۶۸ عجز
۶۹ عجز
۷۰ عجز
۷۱ عجز
۷۲ عجز
۷۳ عجز
۷۴ عجز
۷۵ عجز
۷۶ عجز
۷۷ عجز
۷۸ عجز
۷۹ عجز
۸۰ عجز
۸۱ عجز
۸۲ عجز
۸۳ عجز
۸۴ عجز
۸۵ عجز
۸۶ عجز
۸۷ عجز
۸۸ عجز
۸۹ عجز
۹۰ عجز
۹۱ عجز
۹۲ عجز
۹۳ عجز
۹۴ عجز
۹۵ عجز
۹۶ عجز
۹۷ عجز
۹۸ عجز
۹۹ عجز
۱۰۰ عجز

این حادثه بر تو نازل شد و کدام عمل این ناله بر تو حادث گشت دارد جواب آن گفت بیست من
این که جگر سوزان دل پیمان شکن دارم و چرا از دیگری نالم چو درد از خوشنیتن دارم ای ملک
حرص شونج چشم مرا و دردم بلاء افکند و طبع فتنه انگیز درین محنت بروی من کناده انگیزان بود که در وی
قصه غمناکی کردم و او از نزد من گریخته خود را در خانه زاده ای افکند از عقب وی بطبع دهان خانه
رفتم قضا را خانه تاریک بود و پسر زاده خفته اسیدب انگشت بزرگ پای او بمن سید پنداشتم که خوش
ست از گرمی حرص دندان بدو فرو بردم و او بر جای سر شد زاده خبر یافت از سوز فروزند قصه
من کرد و من روی بصحرانما تجمیل میرفتم و زاده در عقب من سید و بدیعت میکرد و میگفت از
بروردگار خوشی من بخواهم که ترا خوار و بمقتدار کنند و مرکب ملک خوشکان گردانند و البته قادر نشو
بر خوردن خوشکان مگر آنچه ملک بشتم صدف تو بدو اکنون بضرورت اینجا آمده ام تا ملک برین سوار
گردد و بحکم ازلی و تقدیر الهی راضی شدم ع گردن نهاده ایم جفائی مانده ای ملک خوشکان این با
موافق افتاد و خود را دران شرفی و مرتبه تصور کرده و بخواه بدستی بدان مسامحت نموده برابری روی
جنس خود تفرج جسته یک چندی برین بگذشت ما گفت زنده گانی ملک دراز با و دراز قوتی و طبع
چاره نیست که بدان زنده نام و این خدمت را بهایان سامن ملک گفت چنین نیست که میگوئی مرا از
مرکب گریز و مرکب را بی قوتی قوتی تواند بود پس هر روز دو خمک از برای وی وظیفه مقرر کرد که در
زاسید چاشت و شام بکار برد و در روز کار بدان وظیفه می گذرانید و بحکم آنکه دران قواضع منفعت
شدید برج بود از ان عارضه داشت که با عی دستی که زودیش تا تنگ آید و در وقت ضرورت بوسه
دادن شاید بر کار که حالت ملال افزاید و در حالت احتیاج بدین نماید و این مشق ان آوردم تا
معلوم شود که من نیز اگر صبر میکردم و ندلت میکشیدم نظر بر آنکه بلاک دشمنان و صلاح دوستان در ضمن
آن بود چندان که استی بطبع نرسید و نیز دشمن را برقی و مدارانه و در دست حاصل توان گردانید که بنگ
و مکار به چنانچه آتش با صولت اگر در درختی افتد و نقد تواند سوخت که بر روی زمین است و آب
بلافاصله بلامست بر درختی که از ان بزرگ تر و تیر نباشد چنان از بیخ برانند و که در اصل امید قرارش نماند
ای ملک خوشکان

ساخته در حوصله ایشان میرنهند روزی کجنگشک از بطن فی بیرون رفت چون باز آمد کجنگشک ماده را دید که با خطر آب تمام گرد آشفته می پرید و فریاد سوزناک از وی ظاهر میشد گفت ای بارنا زمین اینچ حرکت است که از تو مشاهده میرود جواب داد فردی خلد در سینه ام خاری که می بارم سرشک بدر دل سوزان غمی دارم که آری می کشم و چلو ^{استی از بزم ۱۲} نه نام که یکدم غائب شده بودم بعد از معاودت ماری میبشیم آمد و قصد بچکان کرد هر چند زاری کردم و گفتم فردا اگر چنانچه ای از دشمن ضعیف ترس بد که تیر آه سحر بر نشانه می آید. بجای نرسید و گفت آه را در آئینه تیر در دل من اثری نخواهد بود گفتم ازان ترس که من و پدر این فرزندان مرا انتقام بر بندیم و بد آنچه تو اینم در پلاک تو سعی نایم مار بخندید و گفت بیست حلیفی که او شیر را پی کند به زشت توئی عابری کی کند و من چون هیچ نوع با او بس نیامدم فریاد میکنم و کس بفرا من نمیرسد فریادی دارم و فریاد من نیست و آن عالم شکاره بچکان را خورده است و هم در آشفته خفته کجنگشک را این سخن استماع کرد ^{مرد ۱۳} دود از نهادش برآمد و از فراق فرزندان آتش حرست در جاننش افتاد درین محل خداوند خانه با اشتغال چراغ مشغول بود و وقتیکه بر دهن آکوده روشن ساخته بر دست داشت و میخواست که در چراغان نهد کجنگشک در پرید و آن قبیله از روی دست او برداشت و بدرون آشفته افکند صاحب خانه از خوف آنکه مباد آتش در شفت گیرد و ضرر آن کلی شود فی الحال ببالای مام برآمده زیر آشفته را خالی ساخت تا آتش را منطفی سازد و از ایشان شر آتش دید و از بالا آواز میتین شنید سر از سو راخی که بجانب بام داشت بیرون کرد و در بام و ردن همان بود و میتین به سر خوردن همان و این مثل را فائده آنست که مار دشمن خود را بخورد داشت و از وی حسابی نگرفت تا عاقبت سرش را بنگ انتقام فرو گرفت فردی دشمن اگر چه خود بود از طریق حرم و او را بزرگ دان ^{جان دادن ۱۴} غم کار خویش خورد و ماک گفت کفایت این مهم و بافتادن خصمان ببرکت رای و میامن اخلاص بود و در هر کار که اعتماد بر من تو کردم تلخ آن بخیر و خوبی ظاهر شد و هر که را م مصالح مهات بوزیر صح سپارد هرگز دست ناکامی میامن اقبال او نرسد و پای حوادث گردد و حاجت سعادت او نگردد ^{نارادی ۱۵} و آنچه مرا از حسن رای و در دیت تو واقع است فردا بهر چه روی نیم بایر چه رای کنم مراست دست

[illegible]

آفتاب حاصل تواند شد اما نگار داشتند آنها جز برایهای روشن و تدبیرهای درست صورت نمیداد
 و هر که از بیزایه خرم و دور اندیشی ماطل و در میدان خرد و عاقبت بینی را بگل باشد که شب اوز و
 عرصه تلف و تاراج گردد و در قبضه اختیارش جز حسرت و ندامت باقی نماند چنانکه سنگ
 پشت بی مشقت جد و جهد و شتی مشتق چون بوز نیمه بدست آمد و بواسطه بی عقلی و نادانی
 از دست پاد و زخم جمل و حماقتش هیچ مریه التیام نیافت رای پرسید که چگونه بوده است
 آن حکایت بر همین گفت آورده اند که در یکی از جزایر بحر احقر بوزنگان بسیار بودند و یکی
 داشتند نام او کاروان بنامی سلطانمش بهمانیت و افروسیاست کامل از قنار یافته بود و اساس
 دولتش بجای نماند و عدلی شامل استحکام پذیرفته رعایا از میان احسانش پهلوی رفاهیت
 بر بسته اسن و امان نماده و ساکنان آن دیار بشکوه و اوج بیکارنش زبان دعاگوئی و در حاجتی
 کشاده بیت ستم را دیان عدل را سپردند و به خدا راضی و خلق خوشنود از و به مدتی متاوی
 در شادی و کامرانی گذرانید و بهار جوانی بخیران پیری و ناتوانی رسانید آثار ضعف و رطافت بدن
 پدید آمد و سر و اندک نور از بصر رخت رحیل بر لبست و نهال قوت که سپیده مراد با دوری از رسوم
 عجز و بیارگی رو بنبردگی نهاد و چراغ طریقت به تند آفت و تعب منطفی شد و بساط انشا ط
 بهجوم امراض و غموم منطوی گشت متنووی نشان جوانی ز پیران محوی که آب روان با نایب
 بجوی بیاید چون کردن آن بهر بدر که دور و دوری باری آمد بهر بهر جوهر نشینند ز پیری عیار و گردن صافی
 توقع عمارت و عادت روزگار ندارد خود نیست که طراوت گلشن جوانی را بوشت خارتان پیری مهمل
 سازد و مشرب عذب تو نگریا بخش و خاشاک ذلت غلبس کند گرداندر راحت روزش بی محنت
 نیست و هوای صافی نمایش بی عیار ضرر و آزار قطعه با شادی زمانه غم مشاوست و در بهار
 روزگاری خوشگوار نیست یک کس بزرگ گشت نیلوفر می که در بهر خون دیده عارض اولاد از نیست
 این چیز زن شوهر کش که دنیا ش خوانند خود را در لباس نوع و سان جهان بر جهان عرصه
 سید به و بنیست ناپا ندازه زیور بے اعتبار دل چیز دامن مغرور را در دام محبت خود می افکند

صفت کردن
 ۱۱ صفت پاد
 ۱۲ صفت بوز
 ۱۳ صفت سنگ
 ۱۴ صفت بوز
 ۱۵ صفت بوز
 ۱۶ صفت بوز
 ۱۷ صفت بوز
 ۱۸ صفت بوز
 ۱۹ صفت بوز
 ۲۰ صفت بوز
 ۲۱ صفت بوز
 ۲۲ صفت بوز
 ۲۳ صفت بوز
 ۲۴ صفت بوز
 ۲۵ صفت بوز
 ۲۶ صفت بوز
 ۲۷ صفت بوز
 ۲۸ صفت بوز
 ۲۹ صفت بوز
 ۳۰ صفت بوز
 ۳۱ صفت بوز
 ۳۲ صفت بوز
 ۳۳ صفت بوز
 ۳۴ صفت بوز
 ۳۵ صفت بوز
 ۳۶ صفت بوز
 ۳۷ صفت بوز
 ۳۸ صفت بوز
 ۳۹ صفت بوز
 ۴۰ صفت بوز
 ۴۱ صفت بوز
 ۴۲ صفت بوز
 ۴۳ صفت بوز
 ۴۴ صفت بوز
 ۴۵ صفت بوز
 ۴۶ صفت بوز
 ۴۷ صفت بوز
 ۴۸ صفت بوز
 ۴۹ صفت بوز
 ۵۰ صفت بوز
 ۵۱ صفت بوز
 ۵۲ صفت بوز
 ۵۳ صفت بوز
 ۵۴ صفت بوز
 ۵۵ صفت بوز
 ۵۶ صفت بوز
 ۵۷ صفت بوز
 ۵۸ صفت بوز
 ۵۹ صفت بوز
 ۶۰ صفت بوز
 ۶۱ صفت بوز
 ۶۲ صفت بوز
 ۶۳ صفت بوز
 ۶۴ صفت بوز
 ۶۵ صفت بوز
 ۶۶ صفت بوز
 ۶۷ صفت بوز
 ۶۸ صفت بوز
 ۶۹ صفت بوز
 ۷۰ صفت بوز
 ۷۱ صفت بوز
 ۷۲ صفت بوز
 ۷۳ صفت بوز
 ۷۴ صفت بوز
 ۷۵ صفت بوز
 ۷۶ صفت بوز
 ۷۷ صفت بوز
 ۷۸ صفت بوز
 ۷۹ صفت بوز
 ۸۰ صفت بوز
 ۸۱ صفت بوز
 ۸۲ صفت بوز
 ۸۳ صفت بوز
 ۸۴ صفت بوز
 ۸۵ صفت بوز
 ۸۶ صفت بوز
 ۸۷ صفت بوز
 ۸۸ صفت بوز
 ۸۹ صفت بوز
 ۹۰ صفت بوز
 ۹۱ صفت بوز
 ۹۲ صفت بوز
 ۹۳ صفت بوز
 ۹۴ صفت بوز
 ۹۵ صفت بوز
 ۹۶ صفت بوز
 ۹۷ صفت بوز
 ۹۸ صفت بوز
 ۹۹ صفت بوز
 ۱۰۰ صفت بوز

۱۱ صفت بوز
 ۱۲ صفت بوز
 ۱۳ صفت بوز
 ۱۴ صفت بوز
 ۱۵ صفت بوز
 ۱۶ صفت بوز
 ۱۷ صفت بوز
 ۱۸ صفت بوز
 ۱۹ صفت بوز
 ۲۰ صفت بوز
 ۲۱ صفت بوز
 ۲۲ صفت بوز
 ۲۳ صفت بوز
 ۲۴ صفت بوز
 ۲۵ صفت بوز
 ۲۶ صفت بوز
 ۲۷ صفت بوز
 ۲۸ صفت بوز
 ۲۹ صفت بوز
 ۳۰ صفت بوز
 ۳۱ صفت بوز
 ۳۲ صفت بوز
 ۳۳ صفت بوز
 ۳۴ صفت بوز
 ۳۵ صفت بوز
 ۳۶ صفت بوز
 ۳۷ صفت بوز
 ۳۸ صفت بوز
 ۳۹ صفت بوز
 ۴۰ صفت بوز
 ۴۱ صفت بوز
 ۴۲ صفت بوز
 ۴۳ صفت بوز
 ۴۴ صفت بوز
 ۴۵ صفت بوز
 ۴۶ صفت بوز
 ۴۷ صفت بوز
 ۴۸ صفت بوز
 ۴۹ صفت بوز
 ۵۰ صفت بوز
 ۵۱ صفت بوز
 ۵۲ صفت بوز
 ۵۳ صفت بوز
 ۵۴ صفت بوز
 ۵۵ صفت بوز
 ۵۶ صفت بوز
 ۵۷ صفت بوز
 ۵۸ صفت بوز
 ۵۹ صفت بوز
 ۶۰ صفت بوز
 ۶۱ صفت بوز
 ۶۲ صفت بوز
 ۶۳ صفت بوز
 ۶۴ صفت بوز
 ۶۵ صفت بوز
 ۶۶ صفت بوز
 ۶۷ صفت بوز
 ۶۸ صفت بوز
 ۶۹ صفت بوز
 ۷۰ صفت بوز
 ۷۱ صفت بوز
 ۷۲ صفت بوز
 ۷۳ صفت بوز
 ۷۴ صفت بوز
 ۷۵ صفت بوز
 ۷۶ صفت بوز
 ۷۷ صفت بوز
 ۷۸ صفت بوز
 ۷۹ صفت بوز
 ۸۰ صفت بوز
 ۸۱ صفت بوز
 ۸۲ صفت بوز
 ۸۳ صفت بوز
 ۸۴ صفت بوز
 ۸۵ صفت بوز
 ۸۶ صفت بوز
 ۸۷ صفت بوز
 ۸۸ صفت بوز
 ۸۹ صفت بوز
 ۹۰ صفت بوز
 ۹۱ صفت بوز
 ۹۲ صفت بوز
 ۹۳ صفت بوز
 ۹۴ صفت بوز
 ۹۵ صفت بوز
 ۹۶ صفت بوز
 ۹۷ صفت بوز
 ۹۸ صفت بوز
 ۹۹ صفت بوز
 ۱۰۰ صفت بوز

گفت دل فارغ دار که من تر بر پشت خود گرفته بدان جزیره برم که در دهم امن و راحت است و هم
 خضب و رفاهیت با بجا که سنگ پشت دم گرم بر کار کرد پوز نه تو سنی بگذاشت و بنا بر این تعلق
 و تواضع رام شده عنان اختیار بدو داد و سنگ پشت او را بر پشت گرفته روی چنان نهاد و چون میان
 دریا رسید کشتی خاطرش در گرداب لغا افتاد و با خود اندیشه کرد که این چه عمل است که پیش گرفته ام و پشیم
 این جز بنامی چه خواهد بود نیست هرگز کار و رفتار و عادت + خارجا سینه او را سنگ گرفت + برای زنان
 اقص عقل ابد و شان تمام خرد و زردن نه مادتها احرا است و بجزت خوشنودی شیطان سرشته
 رضای می جان از دست دادن موجب نقصان و خسارتش ع کمن کمن که نکو مختلران چنین نکنند در میان
 آسایش تاده بدین منطبا خود مناظره میزد و آثار تردد و حرکات و سکونت وی ظاهر میشد پوزندار فکری بر دل پدید آمد
 پرسید که موجب تفکر چیست که برداشتن من بر تو و شوی آمده از انجمن که انبار شد و بتامل میروی سنگ پشت
 گفت این سخن از کجا میگویی و چه دلیل این تاویل میفرمائی پوز در جواب داد که علامت محاسنت تو با نفس
 خویش و تمیز بودن در عریضی که داری ظاهر است شاید که اگر مرا بیایا کافی و شرف اعلام ارزانی داری معاشرت و
 مشاورت من که اعتماد داری شاید از ورطه چرت بساطل سامیت توانی رسید سنگ پشت گفت راست
 میگویی من در تفکر افتاده ام و تمام اندیشه من آنست که تو اول کرب بشل من دولت زول ارزانی
 میداری و جفت من بیمار است و لا بد ممانت خانه از خللی خالی خواهد بود و چنانچه مراد است و طاعت
 ضیافت و شتر کطام و ت با تمام خواهد رسید و موجب خجالت و شرمندگی خواهد شد ع و گنگناه پشیم
 شمر ساری هست + پوز نه گفت چون صدق حقیقت تو مقروضت و رخصت تو در جستجوی رضای من محقق
 اگر تکلف در توقف داری و رسوم و عادات بیگانگان که در مهانداری بجای می آرند بگذار می همانا و در طریق
 اتحا و بیگانگی لائق تر دنیا بد فر و بیگان را بر رسم تکلف کنند دوست + آنجا که دوستی است تکلف چه حاجت است
 سنگا پشت پاره دیگر بر پشت و بایستاد و جهان فکر اول تا و اگر دانیده با خود می گفت زنمان مرا بر سنگستن
 عود و چنان می دارم و من می دانم که در ایشان حسن عود موجود نیست و از ایشان و خا و مرغی چشم در
 از در پیش خرد مندان و درست نیست مبادا کس که از زن هر جوید + که از شوره بیابان شگل شود و
 طاعت

این سخن از کجا میگویی و چه دلیل این تاویل میفرمائی پوز در جواب داد که علامت محاسنت تو با نفس خویش و تمیز بودن در عریضی که داری ظاهر است شاید که اگر مرا بیایا کافی و شرف اعلام ارزانی داری معاشرت و مشاورت من که اعتماد داری شاید از ورطه چرت بساطل سامیت توانی رسید سنگ پشت گفت راست میگویی من در تفکر افتاده ام و تمام اندیشه من آنست که تو اول کرب بشل من دولت زول ارزانی میداری و جفت من بیمار است و لا بد ممانت خانه از خللی خالی خواهد بود و چنانچه مراد است و طاعت ضیافت و شتر کطام و ت با تمام خواهد رسید و موجب خجالت و شرمندگی خواهد شد ع و گنگناه پشیم شمر ساری هست + پوز نه گفت چون صدق حقیقت تو مقروضت و رخصت تو در جستجوی رضای من محقق اگر تکلف در توقف داری و رسوم و عادات بیگانگان که در مهانداری بجای می آرند بگذار می همانا و در طریق اتحا و بیگانگی لائق تر دنیا بد فر و بیگان را بر رسم تکلف کنند دوست + آنجا که دوستی است تکلف چه حاجت است سنگا پشت پاره دیگر بر پشت و بایستاد و جهان فکر اول تا و اگر دانیده با خود می گفت زنمان مرا بر سنگستن عود و چنان می دارم و من می دانم که در ایشان حسن عود موجود نیست و از ایشان و خا و مرغی چشم در از در پیش خرد مندان و درست نیست مبادا کس که از زن هر جوید + که از شوره بیابان شگل شود و طاعت

پس بفریب ایشان غرور یافتن و بجانب بیوفائی و تاج و تندی شناختن بدست سداد اما منت بیوفی کاره
 تواند کرد و نزدیک اهل دین و دیانت چنان عملی خواهد نمود سنگ پشت در فکر و تامل افتاده و با غنا
 توقف کرد و بگمانی بوزنه زیاد شده و در اضطراب آمد و با خود گفت چنان کسی را از دوست شمره در دل آید
 و رنجه و تدبیر باید که بخت و دامن در چیده برفیق و مدارا خود نگاه باید داشت اگر آن گمان بختین بود
 خود از بدسگالی و کمیدت او ایسلامت رسته باشد و اگر کن خطا افتد از مراعات جانب احتیاط و حزم
 عیسی بدو لاحق نگردد و بدیت گلو و یارست خوش این شستی بدو گنج که باخت از گش بستی پس سنگ پشت
 را آواز داد و گفت موجب چیست که هر ساعت تو سن خیال امیدلان فکر میبتازی و غمخوارم و هم را
 در رویای حیرت غوطه میدی گفت ای برادر مغرور دار که ناتوانی و بیاری زن و پرنشانی فرزندان که
 بواسطه امر حق او دارند و در متفکر میگردد و بوزنه گفت دانستم که دل نگرانی توجبت بیاری زن است
 ای حق راست گفته اند که بیمار بودن آسان ترست از بیمار دیدن ع تنگدش مشمران کوسن بهار است
 کشید اکنون بازگویی که این کدام علت است و طریق معالجت آن چیست چه هر دردی را دوائی معین
 و بهر رنجی را دوا و شفائی موحی و معین با طبای مبارک نفس میبوی دم هایون قدم رجوع باید نمود و
 بهر طریقی که اشارت نمایند در پی تدارک آن سعی فرمود سنگ پشت گفت طیبیان در تدوای آن بدارند
 اشارت کرده اند که دست بدان نمی رسد بوزنه گفت آخر آن کدام داروست که در دکان عطاران
 و خرمیله داران فروشان یا فخته نشود و اگر تو بازگویی شاید مرا از آن و قوفی باشد و حصول آن نشانی
 تو انم داد سنگ پشت از غایت ساده دلی که داشت جواب داد که آن داروی کیاب که مرادر
 که داب خیر افکنده دل بوزنه است راست که این سخن بر سامعه بوزنه مرد کرد و در میان آب
 آتش در سینه بوزنه افتاد و دو و دو و بهر و بهرش برآمده چشمها آغاز تارکی کرد اما بقوت عقل خود را
 بر جاسه داشته گفت ای نفس دیدی که بشامت حرص و شره درین و رطبه منجاک افتادی و بعلت
 غفلت و بجزی بدین خطر عظیم گرفتار شدی و من اول کسی نیستم که بزرق خصمان فریفته شده است
 و سخن منافقان را در گوش جاسه داده و از شست و شوی صاحب غرضان تیر آفت
 طلب چو ۱۲

در سبک طبع ۱۲
 اعتبار با دود و دود ۱۲
 چنانکه کار ۱۲
 برآمد ۱۲
 خود زنده ۱۲
 نیست ۱۲
 بخوان ۱۲
 باضم ۱۲
 جز بخت ۱۲
 چون گفت ۱۲
 رباعی ۱۲
 اوسان ۱۲
 بعد ۱۲
 اوزار ۱۲
 واضح ۱۲
 خوب ۱۲
 میبوی ۱۲
 از ۱۲
 حاذق ۱۲
 عود ۱۲
 در ۱۲
 ۱۲
 این ۱۲
 است ۱۲
 پیش ۱۲
 ۱۲

در دل خورده ع بسیار کس کواش این غصه بخندند اکنون جز حیل و کم و تنگی نمی شناسم و جز راهی
 و تدبیر و دگرگاری نمی یابم اگر عیاذا باشد در جزیره سنگ پشتان فتادم گری بر رشته کار من افتد کرد
 فکر از کشادن آن عاجز آید اگر دل بدیشان تسلیم نکنم محبوس مانده اگر سنگی بمرم و اگر خوابم که بگریزم
 خود را در آب باید افکند و آن صورت هم مودی بهلاک شود و من از نیش امان آبا و خود بے اندیشه
 عاقبت زام اختیار بدست سنگ پشت داده تناسی تا شای جزیره او کنم سختی نه از چندین سزا
 و جزا مستم فر دهن دیوانه چو زلفت تو را میگردم هیچ لائق تر ازین حلقه زنجیر نبود پس سنگت
 را گفت وجه علاج آن مستوره صاحب شنا ختم و تدارک آن بدست من آسانست هیچ دغدغه بخود راه
 ده که زان مار ازین نوع علت با بسیار افتد و اذل بدیشان و بهیم از ان هیچ رنجی بهار نرسد
 و مار بس آسان باشد از درون سینه دل بیرون آوردن و باز بجای نهادن و دیگر آنکه مایل
 زنده می توانیم بود و من بدین محقر با تو در مقام مضائقه نیستم که علما گفته اند با چهار طائفه در چهار
 چیز نخل در زیدین نیکو نیست اول با دشمنان چیز که از جهت صلاح خاص عام از کس
 طلبند در بیغ نباید داشت دوم در ویشان مستحق که برای تقدیم خیرات و ادخار جنات از حق اند
 چیزی خواهند از ایشان باز نباید گرفت سوم شاگردان نیازمند که استعداد دانستن علمی حاصل کرده
 باشند و طلب آن بقدیم صدق پیوده ایشان را بدان رسوخنی باید کرد چهارم دوستان کجبت آنچه سبب
 فرائض خاطر ایشان باشد و بدان دسترس بود در آن مضائقه و مبالغه نباید نمود فردول چه باشد که
 پیاپی دهری نتوان فکند چیست نقد جان که نتوان کرد بر جانان نثار و اگر در منزل اعلام میگردی
 دل با خود می آورد و بس زیبا بودی که بقدیم من جفت ترا صحتی کامل حاصل شدی و من جهان ز دل
 خود بنگس آمده ام که جز آرزوی مفارقت او بر خاطر خطور نکند و از بسکه غم و اندوه ما از طرف و جوا
 وی فرا گرفته و محنت انبوه بر حوالی وی مستولی گشته هیچ چیز بر من از صحبت دل شوار تر نیست
 و میخوام که رشته تعلق او قطع کنم شاید که از اندیشه هجران ابل و عیال و فکر و گذشتن ملک مال
 بر هم زدن نیز ازین غمهای جگر سوز و فکرهای جانگداز خلاصی یابد فردیارب این یک قطره خون کوراهی
 غایت یابم مومن ۱۳ صفت ۱۲ مومن ۱۳ صفت ۱۲ مومن ۱۳ صفت ۱۲ مومن ۱۳ صفت ۱۲

۹۱
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

بیشه بفرخت و رقابت گذرانند و ما هر کس را که دوست داریم سر این طلسم باوی در میان آوریم و حقیقت میماند
 که نمائشی بیش نیست بدو باز نمائیم تا بی ترس و هراس بدین نعمتهای بی قیاس بی رسد غنوی گفت روز
 آن طلسم و سحر بود که گویا در چشمش میخورد و در دهن از تو بن مسکین ترم که شبها در روز انداخته
 بی چرم که زن گویا طلسم سلفی به هر شکم خواری بدینجا تا ختم و من اولی میخاستم که ترا آگاه گردانم که
 اگر بدین گونه چیزی بینی خرسی قانا از غایت شغف که به ملاقات تو داختم بر خاطر من و اموش شده بود حالا
 چون بران صورت بی معنی و قوفی تمام حاصل کردی باز گرد که عاقبت دولت من چه میخوردی خودی نخواهد
 بود بدین گونه و بدینگونه و خبر بچاره را می میداد تا دیگر باره بر او حاکم رفت با فساد او و فریادش
 روی به پیش نهاد و باه از پیش آمد و نشی را خرد آید خرد سائیده التماس کرد که البته از جای
 بجنبند و از او را تمکین و وقار پای بیرون نهند و چندا نخور بر حوالی او گذارد و التماس نماید بقیه
 قوت کامل و فرست نیکو یافته کار خود بسازد و نشی بهت روباہ که از روی مواد باوی بود بجان
 قبول نمود و چون طلسمی بجان در گوشه پیش بر پای ایستاد روباہ خردا گفت بیا تا حقیقت آن طلسم
 به بینی و برای که مطلقاً در حرکتی و تصور مضرتی نیست خرد گستاخ و ارقدم پیش نهاد و چندا نخور و اگر
 غیر بچری از وی هیچ حرکتی ننماید خوش خوش باوی الفتی گرفت و آهسته آهسته در استیلا می یافت
 و بکل از روی خاطر جمع کرده در علف افتاد و مسکین مدت مدیدی بعلت جوع الهی میماند و این
 که آمده دعوت گسترده دیده و خوان نعمت آماده یافت آغاز خوردن کرده تا بسجده نشاند و رسید عشان باز
 و مبتلا شده و پیش طلسم میان علف را بخت شیرامدا غافل یا فدا جیشی کرد و شکمش بدرید پس روباہ
 را گفت پر خد را بشناس تا من بسجده چشمه رفت غلبه بر آرم آنگاه دل و گوش خردم که طایعاً بخت این
 علت برین سباق فرموده اند شیر و می بخشمه نهاد و روباہ دل و گوش خرد که علف اعضا می بود و بخورده
 شیر چون از لوازم علف به داخست و از آنکه چندا نخور طبعی از دل و گوش خردی نیانست روباہ را گفت
 این دو عضو که از علاج من است کجا رفته و که برده روباہ گفت ملک را بیا و که این خرد که گوش داشت
 و در دل بخت آنکه اگر دل داغی که جای خرد و سقا بخت من فریخته نشدی و اگر گوشش بودی که

این طلسم را در میان آوریم و حقیقت میماند که نمائشی بیش نیست بدو باز نمائیم تا بی ترس و هراس بدین نعمتهای بی قیاس بی رسد غنوی گفت روز آن طلسم و سحر بود که گویا در چشمش میخورد و در دهن از تو بن مسکین ترم که شبها در روز انداخته بی چرم که زن گویا طلسم سلفی به هر شکم خواری بدینجا تا ختم و من اولی میخاستم که ترا آگاه گردانم که اگر بدین گونه چیزی بینی خرسی قانا از غایت شغف که به ملاقات تو داختم بر خاطر من و اموش شده بود حالا چون بران صورت بی معنی و قوفی تمام حاصل کردی باز گرد که عاقبت دولت من چه میخوردی خودی نخواهد بود بدین گونه و بدینگونه و خبر بچاره را می میداد تا دیگر باره بر او حاکم رفت با فساد او و فریادش روی به پیش نهاد و باه از پیش آمد و نشی را خرد آید خرد سائیده التماس کرد که البته از جای بجنبند و از او را تمکین و وقار پای بیرون نهند و چندا نخور بر حوالی او گذارد و التماس نماید بقیه قوت کامل و فرست نیکو یافته کار خود بسازد و نشی بهت روباہ که از روی مواد باوی بود بجان قبول نمود و چون طلسمی بجان در گوشه پیش بر پای ایستاد روباہ خردا گفت بیا تا حقیقت آن طلسم به بینی و برای که مطلقاً در حرکتی و تصور مضرتی نیست خرد گستاخ و ارقدم پیش نهاد و چندا نخور و اگر غیر بچری از وی هیچ حرکتی ننماید خوش خوش باوی الفتی گرفت و آهسته آهسته در استیلا می یافت و بکل از روی خاطر جمع کرده در علف افتاد و مسکین مدت مدیدی بعلت جوع الهی میماند و این که آمده دعوت گسترده دیده و خوان نعمت آماده یافت آغاز خوردن کرده تا بسجده نشاند و رسید عشان باز و مبتلا شده و پیش طلسم میان علف را بخت شیرامدا غافل یا فدا جیشی کرد و شکمش بدرید پس روباہ را گفت پر خد را بشناس تا من بسجده چشمه رفت غلبه بر آرم آنگاه دل و گوش خردم که طایعاً بخت این علت برین سباق فرموده اند شیر و می بخشمه نهاد و روباہ دل و گوش خرد که علف اعضا می بود و بخورده شیر چون از لوازم علف به داخست و از آنکه چندا نخور طبعی از دل و گوش خردی نیانست روباہ را گفت این دو عضو که از علاج من است کجا رفته و که برده روباہ گفت ملک را بیا و که این خرد که گوش داشت و در دل بخت آنکه اگر دل داغی که جای خرد و سقا بخت من فریخته نشدی و اگر گوشش بودی که

محض سمع است بعد از آن که صورت ملک مشاهد کرد و بدو اخشا در دروغ مرا از قول راست افشا کرد و می
 بیاوی خود بسیار گریه می نمود و این مثل بدان آوردیم تا بدانی که من بیدل و بی گوش نیستم و تو از دو تاقی مگر
 هیچ بدانی گذشتی و من برای و نرود خود دریافتیم و بسیار گریه نمودیم تا کار بدو شود گذشته آسان شد و جان بلباسید
 از این حیات بر لطافت بدن انگیزد و حیات قتل این خسته به کشید تو نقد بر نبود و در هر هیچ از دل بر حرم تو
 عشق به در من بعد از من توقع مصاحبت ندارد و خیال مرا جعت که از قبیل محال است دوست فرو گذارد
 عشقین بد آنکه ریاضی گرا و شوی بر آسان کم نگرم و در سر و شوی بدوستان کم گذرم و در مایه جان شوکی
 نیست در دم یاد است کنم و دیگران است بجز من و رنگ نیست گفت راست میگویی و اقرار و انکار من یک است
 من از چادر و در دل تو از من جدا می افتاد که همه محرم بهم نپذیرد و دروغ بد کرداری و جفاکاری بر چهره
 من نشانی نهاد که همچو آن در دنیا بیدارم کم دل بر تخریب خیرت ملا فراق باید نهاد و تن را
 سپهر تنغ زهر کرد بر چهران با بد ساخت عشقوی کافی است از بارشدم در غم نشستم تا چو یاری چنین
 دادم دوست و محبوس هرگز شکست خود که کرد و با بجز من کردم بدست خود که کرد دیگر شود جاوید جانم
 عذر خواهد هم نیارد و خواست عذر این گناه و آیین گفت و سخاوت نه و دختر مسافر را اگر دید و باقی
 عمر در منار است چنان یاری مینالید و میگفت فردا بر من جفا ز بخت من آمد و گریه یار و حاشا که هم جور
 و طریق ستم نداشت و آیین است داستان آنکه مالی حاصل کند یا دوستی بدست آرد و آنکه از روی نادانی
 و غفلت آنرا بیاو داده در نداشت جاوید افتد و چندانکه سر بر سنگ و سنگ بر سر زند مفید نباشد و اول نشد
 با دیگر اشارت این حکایات را به پیروی کار خود سازند و مطلوبی که بدست افتد خواهد از تناع و پیروی خوا
 ز یاران معنوی آنرا عزیز دارند که هر چه از دست برود تنها باز نیاید و حسرت و تاسف مفید نباشد قطع
 مطلوب چون بدست بود مفتخرم شماره و از آنرا گفت که که پیشانی آورد و بسیار کس که گنج ز آسانی بد بیاورد
 و آنکه در سرخی درمی غصه با خورد و دوست رفته باز نیاید هیچ حال چند آنکه و فغان کند و جامه با در قی

دلش افروخته و شعله نراست سینه اش سوخته بود و زاهد پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت
 آورده اند که در زمان قدیم بادشاهی لشکر دوست بود پیوسته بقصد رسیدن مراد تاختی و همواره
 کند نشاط در گردن لشکر را تاختی و این بادشاه را بازی بود که یک پرواز سمرغ را از قلاب تاخت
 فرود آوردی و از بیم چنگال او سر طارک در آشیانه سبز بهر پنهان شدی غنومی چو او باز کردی
 پرو بال خویش در بهشت شدی سینه چرخ ریش و وگر جانی آسمان تاختی عتاب فلک
 پر مینداختی بادشاه این باز را عظیم دوست داشتی و پیوسته دست خود او را تربیت فرمودی
 اتفاقا ملک روزی آن باز را بردست گرفته بشکار رفته بود آجوبی از پیش برخواست و ملک از غایت
 شغف از پی او تاخت آمو را در نیافت و از شرم و خدم جدا افتاد و برخی از ملازمان در پی می تاختند
 اما ملک چنان گرم میراند که صبا آنکه یک طرفه العین عالمی را طی کند بگرد و نرسد و شمال با وجود تیز روی
 غبار کرب او را در می یافت و میست راه را اندازه برون رفته بدی توان برد که چون رفته در آستان
 این حال آتش غیظش اشتعال آمد و تشنگی بر ملک مستولی شد مرکب هر طرف یتافت و آب جویان
 جوانب داشت و حواری پیوید با من کوی رسید و دیگر از بالای آن آب زلال میچکد ملک جامی
 در ترکش داشت بیرون آورده بر کوه راند و آن آب که قطره قطره میچکید در آن جام جمع ساخت
 چون پر شد و خواست که تجرع نماید آن باز پر زد و آب جام را تمام بر رخ بادشاه اندازان حرکت کوته خاطر
 گشته باز دیگر جام در نه بر کوه داشت تا مال مال شد خواست که لب رساند و دیگر باره باز گشتی کرد آن جام را
 بر خست و نزدیک لب آمد و چشیدن نگاه داشت شاه از غایت تشنگی مضطرب گشته باز از بر زمین زد و بار
 که در معارن آن حال را که باز شاه بر سید و باز را گشته دید و شاه را تشنه یافت فی الحال سطره از فراز
 بکشد و جام را پاکیزه داشت و خواست که شاه را آب دهد و شاه فرمود که در این آب زلال که از کوه فرو
 می چکد میلی تمام است و مجال آنکه قطره قطره در جام جمع شود نذر من تو بالای کوه برائی و از بیع این آب
 جام پر کرده فرو آرد و اگر باز بر کوه برآید چشمه دید چون چشم بخیلان سخت دل قطره آب بصدر حسرت
 بیرون میداد و از دای لب آن چشمه مرده و حرارت آفتاب در وی اثر کرده لعاب زهر میز آب

حکایت در آستان
 بادشاه را در شیبانی
 دی اگر نشستن
 باد شیبانی
 حکایت بادشاه
 در شیبانی دی
 اگر نشستن باد
 شیبانی حکایت
 بادشاه در شیبانی
 دی اگر نشستن
 باد شیبانی

و قدری گوشت بر روی دام بست گردید ^{حریص} از آن صورت غافل بوی کنان بجانب گوشت آمد
 و هنوز نداننش بگوشت نرسیده که حلقش بجلقه دام گرفتار می شد ^{باعمی} حرص است که جمله را بلام
 اندازد و اندر طلب مال حرام اندازد ^{حرص} است که جمله خلق را از آسایش با زار و در رنج دام
 اندازد ^{القصد} موش نیز بطلب طعم از سوراخ بیرون آمده از روی احتیاط هر طرف چشم می انداخت
 و بر زمین و بسیار و زیر و بالا نظری افکند ناگاه چشمش بر گریه افتاد ^{بآنکه} دیده اش از مشاهده بیستاد
 تاریک شد و رشته امیدش از سر مایه عمر زندگانی باریک گشت ^{دل} از جانب دو نیک و درنگر است او را بسته
 بند بلا دید صیاد را بجان و عا می گفت و بر قید گریه شکر گزاری میگرد ناگاه بر یک جانب راه را سوخته
 دید و در کمین او نشسته و تیر تیر در کمان قصد نهاده روی بدرخت آورد و زانغی مشاهده کرد که از
 بالای درخت میل گرفت ^{او} در او دروخت و درخت بر موش غلبه کرده هول و هراس بر روی ستولی
 شد ^{فر} و آه زمین طالع برگشته که هر دو در برابر بجای نماید که با ^{بیشتر} است موش اندیشه کرد که اگر پیش
 روم گردد بر ملا گیرد و اگر باز گردد را سود من آید و اگر بجای قرار گیرم زانغ فردا بدو برابر باید و
 من در میان این بلا چه سازم و این حیرت را چه حیلست ^{دفع} کنم و قصد بر خصم خود بگویم و دوای
 درد بی درمان خود آنکه جویم ^{بیمیت} ندارم محرمی کورا صلاح کار خود پرستم نه فحشاری که و حال
 دل افکار خود پرستم ^{بلا} در پای بلا باز است و راه بمنزل عافیت پس دور و دراز انواع آفتها و
 کشنده ^{در} آه گریسته بنده با این همه دل بر جای نباید داشت و دیده بر نگذار خلاص گشت
 که ساقی روزگار اگر وقتی شربت نوش مراد چشاند ^{گامی} نیز زهر قهر با جلاب راحت آید و بیت غمگین میشود که
 ساقی قدرت از جام دهر بگه صاف لطف میدهد و گاه درو قهر و مروت است که نه پیشیدن خلعت
 و لیش لب نشاط بچنده آرد و نه در نشیدن جرئت بخش از دیده اندوه انتک حسرت بار و خرد و زنج و
 راحت گیتی مرغان را ^{شوخرم} که کاین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد اکنون مرادین و رطل
 عنا هیچ پناهی بهتر از سایه عقل نیست و هیچ دستگیری خفنی ^{عز} است خود دوستی که رای قومی از هیچ حال دست
 بخود راه نهد و خوف و حیرت پیرامن دل گذارد و از سخن خرد و مدلل چنان نمیشود که باطن عقل باید که بشناهد بر یا بخشد

حکایت موش و انسان دیگر
 موش از سوراخ بیرون آمد و از روی احتیاط هر طرف چشم می انداخت
 و ناگاه چشمش بر گریه افتاد و رشته امیدش از سر مایه عمر زندگانی باریک گشت
 و در کمان قصد نهاده روی بدرخت آورد و زانغی مشاهده کرد که از بالای درخت میل گرفت
 و در او دروخت و درخت بر موش غلبه کرده هول و هراس بر روی ستولی شد
 و آه زمین طالع برگشته که هر دو در برابر بجای نماید که با بیشتر است
 موش اندیشه کرد که اگر پیش روم گردد بر ملا گیرد و اگر باز گردد را سود من آید
 و اگر بجای قرار گیرم زانغ فردا بدو برابر باید و من در میان این بلا چه سازم
 و این حیرت را چه حیلست دفع کنم و قصد بر خصم خود بگویم و دوای درد بی درمان خود
 آنکه جویم ندارم محرمی کورا صلاح کار خود پرستم نه فحشاری که و حال دل افکار خود پرستم
 بلا در پای بلا باز است و راه بمنزل عافیت پس دور و دراز انواع آفتها و کشنده
 در آه گریسته بنده با این همه دل بر جای نباید داشت و دیده بر نگذار خلاص گشت
 که ساقی روزگار اگر وقتی شربت نوش مراد چشاند گامی نیز زهر قهر با جلاب راحت آید
 و بیت غمگین میشود که ساقی قدرت از جام دهر بگه صاف لطف میدهد و گاه درو قهر و مروت است
 که نه پیشیدن خلعت و لیش لب نشاط بچنده آرد و نه در نشیدن جرئت بخش از دیده اندوه انتک
 حسرت بار و خرد و زنج و راحت گیتی مرغان را شوخرم که کاین جهان گاهی چنان گاهی چنین
 باشد اکنون مرادین و رطل عنا هیچ پناهی بهتر از سایه عقل نیست و هیچ دستگیری خفنی
 عز است خود دوستی که رای قومی از هیچ حال دست بخود راه نهد و خوف و حیرت پیرامن
 دل گذارد و از سخن خرد و مدلل چنان نمیشود که باطن عقل باید که بشناهد بر یا بخشد

این مصاحبت را می پذیرم و سخن باری عزوجل را که التسلخ خیر گویش جان می شنوم و از مضمون این سخن که
 رباعی تاملی دان کرد در جنگ مزین ^{۱۲} تا نام توان جست ره ننگ مزین ^{۱۳} + بر خلق جهان دریدار ^{۱۴}
 بکشا پیش آید و سبوی مهر بر سنگ مزین + تجا در نیکبختی و امید می دارم که در دو جانب همین این
 مخالفت مخلصی پیدا آید و مجاز است و مکافات این نعمت بر خوشبختی واجب گردانم و شکر منست که از این ^{۱۵}
 التزام نمایم و من نیز به ستور یک که تو عهد کردی بیان ^{۱۶} تبسم و امید واری چنان است مصرع که بیان ^{۱۷}
 این عهد که بستم با تو + اکنون گویی که مرا چه باید ساخت و با توجه نوع می شاید پر داحت موش گفت ^{۱۸}
 چون نزدیک تو گیم باید که تعظیبه تمام و احترامی بسزا رعایت کنی تا دشمنان بشناهد که آن حال بر تانگید و ^{۱۹}
 محبت و خلوص با او یافت شده خائف و خاسر باز گردند و من از سر فراخت ^{۲۰} خاطر بند از پای تو بر دارم ^{۲۱} ^{۱۲ کار}
 قبول این معنی را التزام نمود و موش با امید واری تمام پیش آمدگر به رسم اعدا و اکرام بجای آورده ^{۲۲}
 او را اگر نمی رسید و انواع ملائمت و در بخوبی و نوازش و مهربانی در باره او رعایت فرمود چون ^{۲۳} ^{۱۳ کار}
 و زارغ ای حال مشاهد کرد ز مدول از شکار موش برگرفته مراجعت نمودند چون موش بجایت گریه ^{۲۴}
 از آن دو بلا خلاص یافت بریدن بند آزار نهاد و باند نشد در افتاد که خود را از بند برای دیگر چون ^{۲۵}
 نجات دهد و آب تنگ در کار شروع میکرد که به لغو است در یافت که موش و رفقه دور و دور از افتاده ^{۲۶}
 ترسد که بند نا بریده سر خود گیرد و او را پای بسته بگذارد و طریق عتابی که رسم دوستان است پیش گفت ^{۲۷}
 و گفت زود مدلول گشتی و اعتماد بر کم عهد و حسن مروت تو برخلاف این بود چون بر حاجت خود دست ^{۲۸}
 یافتی و بر مراد دل فیر و رشیدی در وفا می عهد کابل می نمائی و در اینجا زوده دفع می اندیشی من میدانم ^{۲۹}
 که وفاداری هست که در طلب عطا روزگار یافته نشود و حسن عهد جوهر نیست که در خزانه زمانه موجود ^{۳۰}
 نباشد و وفاتانی سمرخی هست که از و جز نامی در میان نیست و نیکو عهدی بنابر کیمیا است که کسی ^{۳۱}
 را از حقیقت او نشان نیست ^{۳۲} بیست بیست مجوفای ز کس آذر من نمی شنومی ^{۳۳} بهر نه طالب سیرغ و ^{۳۴}
 کیمیا می باش ^{۳۵} موش گفت ما شنا که من چهره حال خود را بدین بیوفانی موسوم سازم و نام نیکو ^{۳۶}
 که بعدی مدید حاصل کرده ام در جریده عهدان ثبت کنم و من می دانم که وفا کند ارادت است ^{۳۷}

بزرگ است نام او در دست از وقت نشود و در دست عاقلان است شغل شدن ای باطن ای برادر ^{۱۲} ^{۱۳} ^{۱۴} ^{۱۵} ^{۱۶} ^{۱۷} ^{۱۸} ^{۱۹} ^{۲۰} ^{۲۱} ^{۲۲} ^{۲۳} ^{۲۴} ^{۲۵} ^{۲۶} ^{۲۷} ^{۲۸} ^{۲۹} ^{۳۰} ^{۳۱} ^{۳۲} ^{۳۳} ^{۳۴} ^{۳۵} ^{۳۶} ^{۳۷}

و توشه راه سعادت کیمیائی است که خاک تیره را زینت سازد و توشه بیستی است که دیده خیره را صاحب نظر گرداند
 مشام هر جان که بوسه و فانی نشیده از روح ریاحین محاسن صفات نصیبی ندارد و دیده هر دل که
 رنگ و فانی دیده از مشاهده انوار کرام اخلاق بی بهره بود و عای خاک بران سر که در مغز و فانی
 نیست که بگفت چون میدانی که و فانی مشاطه عروس کمال است و خال رخساره حسن و جمال
 باید که توفیر مزار حال خود را بدین گلگون نه را پیش از زانی داری که هر گل را می که در و فانی و فانی و فانی و فانی
 بر شاخسار محتشم متسرم نگردد و هر رخسار که از خال و فانی با شد هیچ صاحب نظر به توالتفات بران
 نیندازد و از چنان گفته اند بیست آنرا که طریق کرم در سم و فانی است که هر حور بهشت است که نشانی نیست
 و هر که از لباس و فانی عاری گردد و در عری که بند و فانی بدو آن رسد که برین دهبقان رسید و فانی رسید که
 چگونه بوده است آن حکایت که بگفت آورده اند که در دهی از دههای فارس بقای بود با تیره تمام
 و کیاستی الا کلام از جام روزگار بسی تلخ و شیرین چشیده و در کشاکش و ران بسی دشواری و آسانی و دیده
 جهان بیوده بسیار دانی به نظر یعنی زیر کی شیرین زبانی و آیین دهبقان فانی داشت که در پیش شمع شبستان
 بودی و لعل شیرینش ز رخسار غیری نقل می پستان نقش آینه می با صد رنگ چون تو بهار و عشق و فروشی
 با هزار رنگ چون روزگار و فردا و روح مقدس سرشته شد بهشت که آن لطافت و خوبی نه حساب
 و گل است به پیر دهبقان با چندان هنری که داشت بنظر و فانی روزگار می گذرانید و فانی و فانی و فانی
 و فانی و فانی الی الله می پاشید و فانی روزگار غدار و فانی است که مستحقان و در باب بهر امر و م دارد
 و بی بهر آن و نامستعدان را با وج کامگاری و سر فرادی بر کرد قطعه کج روان را درین خرمایا بهر
 کامی بر استان نه بهند گسان را در بهند شکرو قند به بهایان جز استخوان نه بهند بهر مزارع با آنکه
 در زراعت کمال هنر موصوف بود چون اسباب آن کار داشت عمری به یکاری و نیکدستی میگذاشت
 و فانی زرش از غایت فرو آمدگی زبان طعن بکشود که تا کی در گوشه کاشا بهر بردن و عمر عزیز را
 در احتیاج و ضیق پیشرفت صرف کردن آخر حرکت موجب برکت است و اگر از دیوانخانه کرم بر است
 و فانی علیه الله نوشته اند طفره الکاتب حنیف الله فیتر گوشه آن ثبت نموده اند پس

و توشه راه سعادت کیمیائی است که خاک تیره را زینت سازد و توشه بیستی است که دیده خیره را صاحب نظر گرداند
 مشام هر جان که بوسه و فانی نشیده از روح ریاحین محاسن صفات نصیبی ندارد و دیده هر دل که
 رنگ و فانی دیده از مشاهده انوار کرام اخلاق بی بهره بود و عای خاک بران سر که در مغز و فانی
 نیست که بگفت چون میدانی که و فانی مشاطه عروس کمال است و خال رخساره حسن و جمال
 باید که توفیر مزار حال خود را بدین گلگون نه را پیش از زانی داری که هر گل را می که در و فانی و فانی و فانی
 بر شاخسار محتشم متسرم نگردد و هر رخسار که از خال و فانی با شد هیچ صاحب نظر به توالتفات بران
 نیندازد و از چنان گفته اند بیست آنرا که طریق کرم در سم و فانی است که هر حور بهشت است که نشانی نیست
 و هر که از لباس و فانی عاری گردد و در عری که بند و فانی بدو آن رسد که برین دهبقان رسید و فانی رسید که
 چگونه بوده است آن حکایت که بگفت آورده اند که در دهی از دههای فارس بقای بود با تیره تمام
 و کیاستی الا کلام از جام روزگار بسی تلخ و شیرین چشیده و در کشاکش و ران بسی دشواری و آسانی و دیده
 جهان بیوده بسیار دانی به نظر یعنی زیر کی شیرین زبانی و آیین دهبقان فانی داشت که در پیش شمع شبستان
 بودی و لعل شیرینش ز رخسار غیری نقل می پستان نقش آینه می با صد رنگ چون تو بهار و عشق و فروشی
 با هزار رنگ چون روزگار و فردا و روح مقدس سرشته شد بهشت که آن لطافت و خوبی نه حساب
 و گل است به پیر دهبقان با چندان هنری که داشت بنظر و فانی روزگار می گذرانید و فانی و فانی و فانی
 و فانی و فانی الی الله می پاشید و فانی روزگار غدار و فانی است که مستحقان و در باب بهر امر و م دارد
 و بی بهر آن و نامستعدان را با وج کامگاری و سر فرادی بر کرد قطعه کج روان را درین خرمایا بهر
 کامی بر استان نه بهند گسان را در بهند شکرو قند به بهایان جز استخوان نه بهند بهر مزارع با آنکه
 در زراعت کمال هنر موصوف بود چون اسباب آن کار داشت عمری به یکاری و نیکدستی میگذاشت
 و فانی زرش از غایت فرو آمدگی زبان طعن بکشود که تا کی در گوشه کاشا بهر بردن و عمر عزیز را
 در احتیاج و ضیق پیشرفت صرف کردن آخر حرکت موجب برکت است و اگر از دیوانخانه کرم بر است
 و فانی علیه الله نوشته اند طفره الکاتب حنیف الله فیتر گوشه آن ثبت نموده اند پس

و عساکرم که تا طافوس روح در روضه بدن بچلوه باشد طوطی زبان را جز نشکر نشکر تو شیرین کام نسازم و تا
 بهای زندگی ساید کامران بر سر من افکنده و از دروغ دل خود را بسته دامن کس نگر دامن اگر در بند ک
 سفر آخرت مرا بر تو میشی بود خود شرط بپایان رسانیده باشم و اگر چند روزی را اجل میلست افتد عه
 چنانست و پیمان جهان بیست دوسه روزی اگر از عمر امان خواهد بود و عهد من با تو همان جان جهان
 خواهد بود و دهقان بدین سخنان خوش وقت گشت و زن بر همین قانون که ذکر رفت عی بر بسته
 بسوگند مذکور ساخت و به خاطر جمع سرخ راوی یار دلجوی نماده و در خواب شد مقارن این حال و آرز
 بدینجا رسید هر چه تا ز نثر انداخته و لباس ملوکانه پوشیده زن نگاه کرد و جوانی دید که اگر بدم دیده
 در شب تار روی او بدیدی گمان بردی که گنج صادق از تنق افق مشرق طالع گشته است و اگر دیده
 مردم در پرده ظلام نظر بر عارض زیبای او افکنده پنداشتی که آفتاب جهان تاب را دورای جاسا ظاهر
 و لامع شده رخسار می چون گل سیراب خطی چون نیل پر سرچ و تاب گوی نقاشی گشت بر کار با دماغ
 دانه از عجز تر به صحنه عذارش کشیده یا تبریت و دهقان قطری سبز و گلشن از نوای چشمه حیاتش میده
 قطعه چو گمان در مشک برمه تابان کشیده و مه را چو گوی در خم چو گمان کشیده و بان خط سبز نام که
 نام او و خوش بر کنار چشمه حیوان کشیده و آورد و ز شعر عیسه سائبان حسن و بر روی آفتاب درخشان
 کشیده و ز ناز که دیده بر حال با کمال آن سوار افتاد سلطان محبت ملک دلش را با ستیلا می عشق و در
 و عقل که کدخدای خانه بدین ست ریخت رحلت بر بست و زبان حال بدین بیت ترنم آغاز کرد و گوشت
 سواره آمدی و صید خود کردی دل و تن هم و عنان صیقل ستی انجام نفس تو سرین هم و الا ان جانب
 دیز جوان بد و در نگریست مجویی دید که مشاطه صنعت یزدانی بگلگون لطافت هر چه دلریای او را بر آراسته
 صیقل قدرت سبحانی بنور حسن آئینه عارض او را روشنی داده روی که خورشید رخشان از مشک او
 تا فتنه شدی و زلفی که مشک خطار از غیرت آن جگر خون گشتی شمنوی بری چون سیم و قدی چون صند
 همه جایش ز یکدیکه نکوتر و جگر از هر دو چشمش تیر خورده و تنگ از هر دو لعلش شیر خورده و دلش گوی
 که علو نبات است و چه علو نبات آب حیات است مگر دن جان او نیز اسیر زنجیر محبت

ای زبانی که بر
 دهقان بدین
 سخن خوش
 وقت گشت
 و زن بر
 همین قانون
 که ذکر رفت
 عی بر بسته
 بسوگند مذکور
 ساخت و به
 خاطر جمع
 سرخ راوی
 یار دلجوی
 نماده و در
 خواب شد
 مقارن این
 حال و آرز
 بدینجا رسید
 هر چه تا ز
 نثر انداخته
 و لباس
 ملوکانه
 پوشیده زن
 نگاه کرد
 و جوانی
 دید که اگر
 بدم دیده
 در شب تار
 روی او
 بدیدی
 گمان بردی
 که گنج
 صادق از
 تنق افق
 مشرق
 طالع
 گشته است
 و اگر دیده
 مردم در
 پرده
 ظلام
 نظر بر
 عارض
 زیبای
 او
 افکنده
 پنداشتی
 که آفتاب
 جهان
 تاب را
 دورای
 جاسا
 ظاهر
 و لامع
 شده
 رخسار
 می
 چون
 گل
 سیراب
 خطی
 چون
 نیل
 پر
 سرچ
 و
 تاب
 گوی
 نقاشی
 گشت
 بر
 کار
 با
 دماغ
 دانه
 از
 عجز
 تر
 به
 صحنه
 عذارش
 کشیده
 یا
 تبریت
 و
 دهقان
 قطری
 سبز
 و
 گلشن
 از
 نوای
 چشمه
 حیاتش
 میده
 قطعه
 چو
 گمان
 در
 مشک
 برمه
 تابان
 کشیده
 و
 مه
 را
 چو
 گوی
 در
 خم
 چو
 گمان
 کشیده
 و
 بان
 خط
 سبز
 نام
 که
 نام
 او
 و
 خوش
 بر
 کنار
 چشمه
 حیوان
 کشیده
 و
 آورد
 و
 ز
 شعر
 عیسه
 سائبان
 حسن
 و
 بر
 روی
 آفتاب
 درخشان
 کشیده
 و
 ز
 ناز
 که
 دیده
 بر
 حال
 با
 کمال
 آن
 سوار
 افتاد
 سلطان
 محبت
 ملک
 دلش
 را
 با
 ستیلا
 می
 عشق
 و
 در
 و
 عقل
 که
 کدخدای
 خانه
 بدین
 ست
 ریخت
 رحلت
 بر
 بست
 و
 زبان
 حال
 بدین
 بیت
 ترنم
 آغاز
 کرد
 و
 گوشت
 سواره
 آمدی
 و
 صید
 خود
 کردی
 دل
 و
 تن
 هم
 و
 عنان
 صیقل
 ستی
 انجام
 نفس
 تو
 سرین
 هم
 و
 الا
 ان
 جانب
 دیز
 جوان
 بد
 و
 در
 نگریست
 مجویی
 دید
 که
 مشاطه
 صنعت
 یزدانی
 بگلگون
 لطافت
 هر
 چه
 دلریای
 او
 را
 بر
 آراسته
 صیقل
 قدرت
 سبحانی
 بنور
 حسن
 آئینه
 عارض
 او
 را
 روشنی
 داده
 روی
 که
 خورشید
 رخشان
 از
 مشک
 او
 تا
 فتنه
 شدی
 و
 زلفی
 که
 مشک
 خطار
 از
 غیرت
 آن
 جگر
 خون
 گشتی
 شمنوی
 بری
 چون
 سیم
 و
 قدی
 چون
 صند
 همه
 جایش
 ز
 یکدیکه
 نکوتر
 و
 جگر
 از
 هر
 دو
 چشمش
 تیر
 خورده
 و
 تنگ
 از
 هر
 دو
 لعلش
 شیر
 خورده
 و
 دلش
 گوی
 که
 علو
 نبات
 است
 و
 چه
 علو
 نبات
 آب
 حیات
 است
 مگر
 دن
 جان
 او
 نیز
 اسیر
 زنجیر
 محبت

و پادشاه بستاند از ادب شدیمت لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت و صبر گزیر پایی
سرا در جهان گرفت و آن جوان به سر یکی از ملوک آن دیار بود و بهرزم شکار سپهر و ن آمد و از ملایک
دور افتاد و چون چشمش بر دو آهوی صید افکن آن شهر آشوب افتاد و از کمان به روی او خند گشت و در
به دست سید اش رسید اگر چه قصد شکار داشت مگر بدام عشق گرفتار شد بر سید گدای رنگس پری
و ای قبله بیان آری چه کسی و اینجا چون افتادی بیت اسی میوه رسیده ز بهستان کیستی و
آیت تو آمد در شان گیتی به زن آری سر از دل پر درو بر کشید و گفت ای دولت بیدار از حال بخت خفته
پرسی یار از قصه دیدم بخواب استغفار پنهانی بیت سری دارم که سامان نیست اورا به بدل روی
که در مان نیست اورا به مونس روزگارم این پیر کین سال ست و دل بقرارم بقرار اندوه و ملال
اساس لباسم این ست که نمی بینی و سر انجام کارم همین که شاید به یگانه عمری بختی بکنم و از زندگانی
هیج لدائی ندارم جوان گفت ای مراد دل غمزدگان و ای انیس خاطر دل شندگان ع چیست باشد
چو تو بشمار از سپهر قفسه و در و باشد که تو با این روی دلفریب مصاحبت پیری فروت اختیار کنی و با چنین
سر پای حسن و جمال در فقر و فاقه روزگار گذرانی بی نامن ترا بر سر عرت نشاند ملایک این ولایت سازم
و رایت اجلال و اعزاز تو در ساحت این مملکت برافرازم تنگومی هر آنچه از عمر پیشین رفت گذر و
کنون روز دوست و روزی نو بهایا تا از در دولت درایم و چو دولت خوش را بد خوش براریم
تو دل خوش باش تا من جان فروشم و تو ساقی باش تا من باده نوشم زن نوید وصال شنیده از
عهدی که بهمن زمان بسته بود فراموش کرد و پیاد بیان را بنگ بسو فانی و بد عهدی شکست
و چون پسر اورا بمل خود دید گفت ای جان جان فرصت غیبت ست بر خیز و نزدیک من آئی تا ترا
سوار سازم و تا بیدار شدن در بهقان مسافتی دور قطع کنیم زن سر بهقان را از زانو بر داشته بر روی
خاک نهاد و چست و چالاک بر عتق جوان سوار شد دست اعتماد بر کمر بند چست زود درین حال
در بهقان بیدار شد جوانی دید سوار ایستاد و زانش دست وصال ز کمر مراد از زده دود از زنانش
بر آمد و گفت پیمت یا بر من دل زده و شان برداشت و هر دیرینه از سیاهان برداشت و گزای هیوفا

اینچنین نقش است که بر اینجسته روان نیز نگه جسته که یاد عهدی بر اینجسته زلف گفت افسانه مخوان افسون
 مردم که از خوبرویان حسن عهد طلبیدن همان مزاج دارد که سبیل را با تریا جمع کردن و از جفا پیشگان
 و قاتل چشمداشتن چنان باشد که نهال گل در آتش گلشن کاشتن و تو نگه نشنیده که گفته اند فرود گفتم زهر
 و در آن رسم و خفا می آموزد گفتا ز ما هر ویان این کار که کردید هر چه گفت اقامت انصاف قدم بیرون نهد
 و در جفا کاری بکشد دل از زاری کشا و به ترس از آنکه بجای پیمان شکنی گرفتار شوی و شامت
 نقیض عهد و تو رسد مع من که زود پشیمان شوی و سود ندارد بد زلف بقول وی التفات نمانوده
 جواز گفت زود باش تا از جفای بادیه فراق خلاصی یافته خود را به منزل و جمال رسانیم ملک آوده
 مرکب میز قنارها مومن نور دوریا گذار اگر شمال تند روان از بهر ای او باد میماند و هم تیز گردن گامی او را
 نمی یافست ثنوی چو آنکس عاشقان گلگون خوش روی جهان بیان ترا از شهید شمر و به سبک بستن
 توانستی که چون برق بجستی از حد و خوب تا شرق بد و در آن صحرای تافتن گرفت و بیک چشم زد و ن
 از دیده دهرقان غائب شدند چاره با وجود ذلت غربت و محبت مفارقت بر عقب روان شرح
 در دهن از راه میسرند و از پی میروند و با خود اندیشه میکرد که عهد زمان را وفا می و وفاقی ایشان را
 بقای نماند هیچ فکر بن فنامن و فادوس بر سخن وی اعتقاد کرده ترک وطن مالوف و مسکن معهود
 خود کرد و حاله روی با رشتن دارم و نه راه از پی رفتن تا عاقبت کار من بچه انجامد و خامت حال کجا
 شد فرود میروم گرد جهان از پی دل بی سر و پا چنانم کار مرا با دوسری پیدا نیست به اما چون مقدار سه
 فرسخ راه رفته شد بختی آید و سایه درختی رسیدند محبوب کوفته شده و جوان را نیز از غلامال پدید آمده
 گفتند ساحتی اینجا میاریم و بعد از آسودگی باری دیگر براه در آیم پس از مرکب پیاده شده بنابه با
 و رخت آوردند و زمانی بر لب آب نشستند از هر باب اجرائی میروستند جوان تنهائی روی رنگین
 و زلف تشکین آن دلربا دیده کشاده و حلقه طره نایبه را بر حوائی رخسار گلگون یار چون بعد بقیه بر صفحه
 یاسین معانه دیده میگفت بیست زلف تشکین حلقه است بر روی گلگون بسته اند و می ناز و نور و شب
 بر یک دگر چون بسته اند به و آن نگار عشوه گر بر قامت و لعل لب آن مهر که در گلستان حسن نهالی

 در اینجسته زلف
 از سیر فانی
 در بابی که
 حکایت دهرقان
 و درانجامی
 زلفش از لایلا
 در اینجسته زلف
 از سیر فانی
 در بابی که
 حکایت دهرقان
 و درانجامی
 زلفش از لایلا

فرد هر کس که در وفای تو سوگند بشکند جان و دلش بزخم حوادث نگار باد اما آنچه از خلبان خاطر
 با تو گفتیم در تمام تپانی و تامل دارد و گرنه عاشقا که من بعد وفا کنم و ترا ازین بندرهای ندمم گم به گفت
 مضمون خاطر خود با من باز گوئی تا من نیز بنظر تدبیر در آن نگرم و پاید خرد و اندازد دانش تو معلوم کنم
 موش گفت اندیشه من آنست که دوستان و رفایق باشند اول آنکه بصدق کامل در رغبت تمام میل خاطر
 بی شائبه غرض و طمع و بی منتقصت ریا و همه بجانب مولات و مودت گردانند دوم آنکه از روی صفا
 یا بطریق مطامع و اغراض طرح صحبت نمایند طالع اول که بصفا می عقیدت و خلوص نیت اقتضای
 ابواب محبت کرده باشند در همه حال اعتماد را نمایند و همه وقت از ایشان ایمن توان زیست و بهر انبساط
 که نمایند از دانش و دانش منصرف نباشند ^{طریق ۱۲} ^{موصوفه ۱۳} ^{دوست بودم بر راحت رسان ۱۴} و در نه بر با کن سخن
 تا کسان باز تر از دوست چه دارند و عیب ترا دوست چه دارند ^{۱۵} اما آنکه بضرورت دوستی را سپهر
 دفع ضرر ساخته باشند یا وسیله حریف و جبر منفعت گردانیده حالات ایشان بر یک قرار نخواهد بود گاه در مرتبه
 مباحثت بساط نشاط بگسترند و گاه در محله مخالفت بنظر انقیاس در جانب یار نگردند ^{۱۶} ^{۱۷} ^{۱۸} ^{۱۹} ^{۲۰} ^{۲۱} ^{۲۲} ^{۲۳} ^{۲۴} ^{۲۵} ^{۲۶} ^{۲۷} ^{۲۸} ^{۲۹} ^{۳۰} ^{۳۱} ^{۳۲} ^{۳۳} ^{۳۴} ^{۳۵} ^{۳۶} ^{۳۷} ^{۳۸} ^{۳۹} ^{۴۰} ^{۴۱} ^{۴۲} ^{۴۳} ^{۴۴} ^{۴۵} ^{۴۶} ^{۴۷} ^{۴۸} ^{۴۹} ^{۵۰} ^{۵۱} ^{۵۲} ^{۵۳} ^{۵۴} ^{۵۵} ^{۵۶} ^{۵۷} ^{۵۸} ^{۵۹} ^{۶۰} ^{۶۱} ^{۶۲} ^{۶۳} ^{۶۴} ^{۶۵} ^{۶۶} ^{۶۷} ^{۶۸} ^{۶۹} ^{۷۰} ^{۷۱} ^{۷۲} ^{۷۳} ^{۷۴} ^{۷۵} ^{۷۶} ^{۷۷} ^{۷۸} ^{۷۹} ^{۸۰} ^{۸۱} ^{۸۲} ^{۸۳} ^{۸۴} ^{۸۵} ^{۸۶} ^{۸۷} ^{۸۸} ^{۸۹} ^{۹۰} ^{۹۱} ^{۹۲} ^{۹۳} ^{۹۴} ^{۹۵} ^{۹۶} ^{۹۷} ^{۹۸} ^{۹۹} ^{۱۰۰}
 کنند چون خیر و شکر به که دشمنی سخت تر از تیر و تبر و مرد زیرک همیشه از حایر چنانچه
 کس را در توقف دارد و بیکبار گه زمام اختیار خود بکف اقدار او نگذارد بلکه در ساختن مهرش
 بعد از باری لطیف تسکین میدهد و بتدریج از پله رفته از اسرار انجام میدهد و خود را نیز نگاه میدارد
 که صیانت همه حال لازمست و چون برین منوال سلوک نمایند بهت مروت مذکور گردد و بهم
 بهریت رومی و ریاست مشهور شود و من با تو برین منج که گفته شد عمل بینا نم و در بانی ترا تسکین شد و ام
 هیچ وجه دست باز نخواهم داشت اما در نگاهداشت نفس و محافظت ذات خود نیز مبالغه
 تمام نخواهم نمود چه مخالفت من از تو زیادتست از آن طالع که با تمام توان قصد ایشان ایمن
 گشتم و قبول صلح با تو بر اے رو و دفع ایشان فرض شناختم و ولایتی که از طرف تو نیز مشاهده هست
 از بر اے مصلحت وقت و دفع مضرت بود اکنون بر من فریضه است که نظر در عاقبت کار کنم
 و بیکبار گه جانب حرم و پیش اندیشه را فرو نگذارم که گفته اند ^{۱۲} ^{۱۳} ^{۱۴} ^{۱۵} ^{۱۶} ^{۱۷} ^{۱۸} ^{۱۹} ^{۲۰} ^{۲۱} ^{۲۲} ^{۲۳} ^{۲۴} ^{۲۵} ^{۲۶} ^{۲۷} ^{۲۸} ^{۲۹} ^{۳۰} ^{۳۱} ^{۳۲} ^{۳۳} ^{۳۴} ^{۳۵} ^{۳۶} ^{۳۷} ^{۳۸} ^{۳۹} ^{۴۰} ^{۴۱} ^{۴۲} ^{۴۳} ^{۴۴} ^{۴۵} ^{۴۶} ^{۴۷} ^{۴۸} ^{۴۹} ^{۵۰} ^{۵۱} ^{۵۲} ^{۵۳} ^{۵۴} ^{۵۵} ^{۵۶} ^{۵۷} ^{۵۸} ^{۵۹} ^{۶۰} ^{۶۱} ^{۶۲} ^{۶۳} ^{۶۴} ^{۶۵} ^{۶۶} ^{۶۷} ^{۶۸} ^{۶۹} ^{۷۰} ^{۷۱} ^{۷۲} ^{۷۳} ^{۷۴} ^{۷۵} ^{۷۶} ^{۷۷} ^{۷۸} ^{۷۹} ^{۸۰} ^{۸۱} ^{۸۲} ^{۸۳} ^{۸۴} ^{۸۵} ^{۸۶} ^{۸۷} ^{۸۸} ^{۸۹} ^{۹۰} ^{۹۱} ^{۹۲} ^{۹۳} ^{۹۴} ^{۹۵} ^{۹۶} ^{۹۷} ^{۹۸} ^{۹۹} ^{۱۰۰}

فرد هر کس که در وفای تو سوگند بشکند جان و دلش بزخم حوادث نگار باد اما آنچه از خلبان خاطر
 با تو گفتیم در تمام تپانی و تامل دارد و گرنه عاشقا که من بعد وفا کنم و ترا ازین بندرهای ندمم گم به گفت
 مضمون خاطر خود با من باز گوئی تا من نیز بنظر تدبیر در آن نگرم و پاید خرد و اندازد دانش تو معلوم کنم
 موش گفت اندیشه من آنست که دوستان و رفایق باشند اول آنکه بصدق کامل در رغبت تمام میل خاطر
 بی شائبه غرض و طمع و بی منتقصت ریا و همه بجانب مولات و مودت گردانند دوم آنکه از روی صفا
 یا بطریق مطامع و اغراض طرح صحبت نمایند طالع اول که بصفا می عقیدت و خلوص نیت اقتضای
 ابواب محبت کرده باشند در همه حال اعتماد را نمایند و همه وقت از ایشان ایمن توان زیست و بهر انبساط
 که نمایند از دانش و دانش منصرف نباشند
 تا کسان باز تر از دوست چه دارند و عیب ترا دوست چه دارند
 دفع ضرر ساخته باشند یا وسیله حریف و جبر منفعت گردانیده حالات ایشان بر یک قرار نخواهد بود گاه در مرتبه
 مباحثت بساط نشاط بگسترند و گاه در محله مخالفت بنظر انقیاس در جانب یار نگردند
 کنند چون خیر و شکر به که دشمنی سخت تر از تیر و تبر و مرد زیرک همیشه از حایر چنانچه
 کس را در توقف دارد و بیکبار گه زمام اختیار خود بکف اقدار او نگذارد بلکه در ساختن مهرش
 بعد از باری لطیف تسکین میدهد و بتدریج از پله رفته از اسرار انجام میدهد و خود را نیز نگاه میدارد
 که صیانت همه حال لازمست و چون برین منوال سلوک نمایند بهت مروت مذکور گردد و بهم
 بهریت رومی و ریاست مشهور شود و من با تو برین منج که گفته شد عمل بینا نم و در بانی ترا تسکین شد و ام
 هیچ وجه دست باز نخواهم داشت اما در نگاهداشت نفس و محافظت ذات خود نیز مبالغه
 تمام نخواهم نمود چه مخالفت من از تو زیادتست از آن طالع که با تمام توان قصد ایشان ایمن
 گشتم و قبول صلح با تو بر اے رو و دفع ایشان فرض شناختم و ولایتی که از طرف تو نیز مشاهده هست
 از بر اے مصلحت وقت و دفع مضرت بود اکنون بر من فریضه است که نظر در عاقبت کار کنم
 و بیکبار گه جانب حرم و پیش اندیشه را فرو نگذارم که گفته اند

رو با و امی خود نهادند و خود مندر روشن رای را ازین حکایت فایده آنست که فرصت صلح با دشمن
 بوقت حاجت فوت نکند و پس از حصول غرض از امر اعات جانب احتیاطا غافل نباشد سبحان الله
 سوش با عجز و ضعف خود چون انواع آفات بدو محیط گشت و دشمنان غالب و خصمان قوی گرداد
 در آمدند بد قافلی چنین تسک جستگی از ایشان را در دام موافقت کشید و بوسیله محبت وی از خرابی
 سیل محنت بپوشید و بوقت محال از عهده عهد بیرون آمده آداب حزم و دور اندیشی بجای آورد
 و اگر اصحاب خرد و گمایست و آداب فطنت و فراست این چهار باب را نمود از غرام خویش گرداند و در
 اقتدایم همت این اشارت را مقتدرای راه خود سازند هرگز نیندیشد و غوام کار ایشان بپوشید و در هنگام
 معتزل و شغل باشد و مساعدت حاصل و کرامت آجل بر روزگار فرخنده آثار ایشان و اصل متواصل گردد
 قطعه از آن کسی که کند پیروی اهل خرد و هیچ وجه برای بحال او نرسد باب تجربه چون گرفته نشاید
 غبار نفس پیروی کمال او نرسد بنامی رفعت اگر بر اساس حزم نهاد و خلل بر تبه جا و بحال او نرسد
 کم کردن نقصان کمی و کم شدن ۱۲ بلندی ۱۲ احتیاط ۱۲

باب هشتم در احتراز از کون از آداب حقد و حسد و اعتماد نمودن بر تمامش ایشان

رای جهان آرای با حکیم فرخنده رای گفت فروای چو صبح آخرین سرتاپا صدق و صفا و وسع چو
 عقل اولین پادشاه فضل و هنر به تقریری از وصیت و عیب مبر و توجیسی از صمت شک در سب سحر
 بیان فرمودی مثل کسی که دشمنان غالب و خصمان قاهر متوجه او گردند و از هیچ جانب راه گریزی نابد
 و غیر خلاص متصور نباشد و او یکی از ایشان استظهار حسته قاعده صلح را تمهید دهد و بعد از صفا سحت او را
 به قدرت دیگران برده و از خطر خلافت و فتنه و آفت ایمن گردد و عهد خود دوران واقعه با دشمن بوفارسانیده
 نفس خود را از دوزخ صیانت نماید و برکت حرم و میان خرد از آفات بساحل نوزد نجات رسد
 اکنون التماس کن دارم که باز گوی داستان اصحاب حقد و عداوت که از ایشان احتراز و اجتناب بنموی
 یا انبساط و اختلاط بهتر و اگر یکی از ایشان گرد استماله بر آید و داعیه ملائمت از وی سر بریزد چنان انصاف
 باید نمود با آنرا مطلق در ضمیر جای نهد و او برین گفت فروای چو دهم از افتتاح آرایش دور بین +
 آغاز ۱۲

مفصل الشیخ بنید پای اداستان تملق حاسدان
 فصل اول در احتراز از تملق حاسدان
 فصل دوم در احتراز از کون از آداب حقد و حسد و اعتماد نمودن بر تمامش ایشان
 فصل سوم در احتراز از کون از آداب حقد و حسد و اعتماد نمودن بر تمامش ایشان
 فصل چهارم در احتراز از کون از آداب حقد و حسد و اعتماد نمودن بر تمامش ایشان
 فصل پنجم در احتراز از کون از آداب حقد و حسد و اعتماد نمودن بر تمامش ایشان
 فصل ششم در احتراز از کون از آداب حقد و حسد و اعتماد نمودن بر تمامش ایشان
 فصل هفتم در احتراز از کون از آداب حقد و حسد و اعتماد نمودن بر تمامش ایشان
 فصل هشتم در احتراز از کون از آداب حقد و حسد و اعتماد نمودن بر تمامش ایشان
 فصل نهم در احتراز از کون از آداب حقد و حسد و اعتماد نمودن بر تمامش ایشان
 فصل دهم در احتراز از کون از آداب حقد و حسد و اعتماد نمودن بر تمامش ایشان

۱۲

۱۲

واقفنامی مجازات بوده والا مرغی شکسته بال را قوت این کار از کجا تواند بود و چون این صورت از من برود چو
آمده حال حکم حاکم خرد نیست که بفرمان تو کار نکنم و اعتماد و اعتماد بر من مخاصمت و فریب در چاه نروم
مع آن بر که حذر نمایم از خدمت شاه ملک گفت ای پسر بختی بعد از صواب مقرون بود و بخواه عکسیت
و عوارضیت شتون من میدانم که لغو ای التیام گناهی بر من بود کی مسالقه بر می بچه تراقتل آرد و
و تو بر سبیل مکافات که جز از سیرت سیرت شلما عوض راست کردی و هنوز منت دارم که برقتل او اقدام ننموده و
چنین بر نقصان با صرا و پسند کرده اکنون در کار کوتاهی متوجه است اما آزاری باقی قول مرا باور کن میبود
در مفارقت و مهاجرت کوش و بدانکه من انتقام را از معاصی مردان می شمارم و عفو را از پسر ها
چو اندران می شناسم هرگز دوست رو بر پیشانی من نخواهم زد و روی قبول بجانب حسیب نخواهم آورد بلکه
معامی من آنست که در مکافات بهی کنونی کنم و اگر کسی خردی بمن عا شد و در برابر آن نفسی بوسه
رسمم بر باعی با عادت خود بهانه جوئی نکنیم به جز راست روی و نیک خوئی کنیم به آنکه که بجای ما بدینها
کردن با گریست و دهر بگریستن کنیم به قبره گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست که خردندان از مصاحبت
یا مستوحش بودی کرده اند و در تصانیف بزرگان مذکورست که مردم از زده را هر چند لطف و دلبوستی
زیادت واجب دارند و اگر ام و احسان به نسبت ایشان فریضه شناسند بدگمانی و نفرت بیشتر شود و بران
تقدیر احراز لازم باشد قطعه عزیز من چو از روی کسی را مرا عا نش کن اما میتوانی به که هر چند از تو
خدمت پیش بینی مرا و برایش گردد بدگمانی ملک گفت ای قبره ازین کلمات در گذر که تو مرا بجای
لرزانده بلکه عزیز تر از منم که مرا با تست با یکجس از خویشان و متعلقان نیست کسی نسبت کسان
خود بدیندیشد و با خصوصان در مقام انتقام و محاصمت نباشد قبره گفت حکما در باب اقربا سخن گفته
و حال هر یک بتفصیل باز نموده و برین منوال فرمود که ادر و پدر بر شما بدوستانند و برادران بر شما به
رفقا و یاران و خال و عم در مرتبه آشنایان و زن و مقام هم صحبمان و دختران و دروازه مضمان و
سائر خویشان در مرتبه یکسان اما پسر را برای بقایای دیگر خواهند و نفس و ذات خویش یکتا شناسند
ای ماهی ۱۲ عزیزان ۱۲
دیگری ادر و حرمت و عورت با او شریک سازند و من هرگز ترا بجای پسر نخواهم بود و بر تقدیر آنکه بر آفریند

عقوبت ازین
شاه گفتم
باز عکسیت
است ازین
کفایت
پس ای پسر
آن است
از این
احسان
در این
بسیار
عمر
در این
بسیار
عمر
در این
بسیار
عمر

در وقت نزول بلا هجوم آفت و عتاجان بمرافرو خواهی گذاشت که هر چند کسی را دوست دارد و گوید
 که خود را بر تو اختیار میکنم و بجان در مقام مضارکت میتم ^ع جان چه چیز هست که بهتر تو فدا نتوان کرد و نه لیکن
 و قیام فتنه حادث گرد و کار بدان رسد که از سر جان بر باید ساخت بی شبهه خود را از شقیق آن خطر بحر صده
 سلامت نخواهد کشید و هیچ نوع نقدستی را بنیاد دیگری نخواهد کرد که در سبب مروی باید که از بزرگتر فرود و بر هر
 از سر جان بر خیزد و مگر ملک حکایت پیرزن و دوستی نشنیده و بی معنون حال ایشان اطلاع نیافته شاه فرمود
 که باز نمائی با من که چگونه بوده است آن حکایت گفتند آورده اند که زنی کهن سال فرسوده حال دشتری داشت
 هسته نام ماه تمام از تاب رخسار رخشان او شکست می برد و هر چنان افروز از عکس عارض در بایش در
 عرق خلعتی نشست غنومی شیرین تخنی که هوش می برد و در رونق زشک فروش میرود و نازی و نهر اقبیه
 در دهر چشبی و نهر از کشته قهر و ناکاه چشم زخم روزگار ناسازگار بدان سر و گذار رسیده سر بر سر تباری نهاد
 و در گلشن جالش بجای گل ارغوان شاخ زعفران رسته شد و تن تازه اش از تاب حرارت بی آب و شکرش
 از تپ محرق بتاب گشت و بهیبت چو دلف مشک ساسی عینش به تکیه پادشاه هم نازش پیش پیرزن
 گرد و سر و خریکشت و از زوی نیاز و داری با چشمی چون ابرو بهاری سبک است ای جان ادر جان ادر خدا
 تو باد و سر این شکسته در گوشه محنت در مانده خاک پای تو من خود را صدقه سر تو میکنم و نیم جانی که دارم براس
 بقای تو فدایم سازم ع گرفت در دوسری باشد مرا برگرد و سر گردان و هر سحرگاه باناله و آه گفتی خدا یا برین
 جوان جهان نادیده بخشای و این بی فروت از عمر سیر آمده را در کار و کن غنومی از عمر من آنچه هست
 بر جای بدستان و بمر اورا فرمای و اگر چه شده ام چه موی از غم یک موی بسیار و سرش کم و آنقصه
 پیرزن از آنجا که مرادری و شفقت مادران باشد و در و شب در دعا و زاری میگوشت و جانی که داشت
 فرزند بلند را می بخشید تضارا ماده گاوی از آن پیرزن از صحرای باز آمد و بلبل در و ن رفت و بوی مشور با
 سر در و یک کرده آنچه بود بخور و چون خواست که سر از دیگ بیرون آورد و تنو است تا گوشت طافت شده
 همچنان دیگ در سر از مطبخ بدر آمد و ازین گوشه بدان گوشه میرفت پیرزن در وقت باز آمدن گاودر خانه
 نبود از سر این قضیه و قوفی نداشت چون بخانه در آمد و بدان شکل و سبب چیزی دید که گاودر خانه بری آید

در وقت نزول بلا هجوم آفت و عتاجان بمرافرو خواهی گذاشت که هر چند کسی را دوست دارد و گوید که خود را بر تو اختیار میکنم و بجان در مقام مضارکت میتم ع جان چه چیز هست که بهتر تو فدا نتوان کرد و نه لیکن و قیام فتنه حادث گرد و کار بدان رسد که از سر جان بر باید ساخت بی شبهه خود را از شقیق آن خطر بحر صده سلامت نخواهد کشید و هیچ نوع نقدستی را بنیاد دیگری نخواهد کرد که در سبب مروی باید که از بزرگتر فرود و بر هر از سر جان بر خیزد و مگر ملک حکایت پیرزن و دوستی نشنیده و بی معنون حال ایشان اطلاع نیافته شاه فرمود که باز نمائی با من که چگونه بوده است آن حکایت گفتند آورده اند که زنی کهن سال فرسوده حال دشتری داشت هسته نام ماه تمام از تاب رخسار رخشان او شکست می برد و هر چنان افروز از عکس عارض در بایش در عرق خلعتی نشست غنومی شیرین تخنی که هوش می برد و در رونق زشک فروش میرود و نازی و نهر اقبیه در دهر چشبی و نهر از کشته قهر و ناکاه چشم زخم روزگار ناسازگار بدان سر و گذار رسیده سر بر سر تباری نهاد و در گلشن جالش بجای گل ارغوان شاخ زعفران رسته شد و تن تازه اش از تاب حرارت بی آب و شکرش از تپ محرق بتاب گشت و بهیبت چو دلف مشک ساسی عینش به تکیه پادشاه هم نازش پیش پیرزن گرد و سر و خریکشت و از زوی نیاز و داری با چشمی چون ابرو بهاری سبک است ای جان ادر جان ادر خدا تو باد و سر این شکسته در گوشه محنت در مانده خاک پای تو من خود را صدقه سر تو میکنم و نیم جانی که دارم براس بقای تو فدایم سازم ع گرفت در دوسری باشد مرا برگرد و سر گردان و هر سحرگاه باناله و آه گفتی خدا یا برین جوان جهان نادیده بخشای و این بی فروت از عمر سیر آمده را در کار و کن غنومی از عمر من آنچه هست بر جای بدستان و بمر اورا فرمای و اگر چه شده ام چه موی از غم یک موی بسیار و سرش کم و آنقصه پیرزن از آنجا که مرادری و شفقت مادران باشد و در و شب در دعا و زاری میگوشت و جانی که داشت فرزند بلند را می بخشید تضارا ماده گاوی از آن پیرزن از صحرای باز آمد و بلبل در و ن رفت و بوی مشور با سر در و یک کرده آنچه بود بخور و چون خواست که سر از دیگ بیرون آورد و تنو است تا گوشت طافت شده همچنان دیگ در سر از مطبخ بدر آمد و ازین گوشه بدان گوشه میرفت پیرزن در وقت باز آمدن گاودر خانه نبود از سر این قضیه و قوفی نداشت چون بخانه در آمد و بدان شکل و سبب چیزی دید که گاودر خانه بری آید

خاک به هم و در پا خوش است. ملک گفت هیچکس بر نفع و ضرر در حق کسی بی ارادت باری عز الله تعالی قادر نباشد
 و از اندک و بسیار و خرد و بزرگ آنچه در وجود آید جز بقدر اراده و ساقط حکم لم یزل می تواند بود چنانکه دست
 مخلوق از ایجاد و احیاء صریح است انشاء الله تعالی نیز از هستی و نیستی و می متغیر باشد و عمل بامر من و جزای تو اقل است
 ربانی و مشیت یزدانی لغاذا یافته است و ایشان در میان اجزای آن حکم را بسبب پیش نبودند و از این جهت
 آسمانی مواخذهت منافی و عقوبات الهی سرزنش مکن و بقضای خدا رضی شوق قطعه بحر رضا بقضای
 خدا نمی شاید. بغير صبر بوقت بلا نمی شاید. از آنچه رفت قلم سرکش و گردن بیا. بروی و از خط او اگر
 ترا نمی شاید. قبره گفت عجز آفریدگان از دفع قضای آفریدگار ظاهر و مقرر است و بر صفحات
 و قطرات اهل تصدیق این قضیه موضح و مصور که افواج خیر و خیر و اجتناب نفع و ضرر بر حسب ارادت
 و مقتضای مشیت خداوند جل ذکره نافذ میگردد و بجمد و کوشش خلق و منع و منع آن با تقدیم و تاخیر
 در آن صورت نه بندد و لا راد بقضای و لا تعقیب حکمیه فرد کس و چون و چرا دم نمی تواند زد و نه که
 نقشبند حوادث و راهی چون و چرا است. و با آنکه جمهور علما برین معنی اتفاق نموده اند هیچکس
 نگفته است که جانب حزم و احتیاط را مهمل باید گذاشت و محافظت نفس از مکاره و آفات در
 توقف باید داشت بلکه گفته اند اسباب هر چیز را مهمل باید نمود و اسامی امور به سبب اسباب
 تفویض باید نمود و مشغولی فنی بنیاد از اسباب و طرق. طالبان رازیر این نیل به تحقق.
 اسی گرفتار سبب بیرون مبر. لیک عمل آن مسبب نفس مبر. با سببها از مسبب غافل.
 سوسه این روپوشانان مانده. و نکته عقل و توکل موی این قول است ع بالوکل و الواسع
 اخترب بهند. ملک گفت شخص این مقالات جان است که من خوانم ملاقات تو ام و از روز و مکرر
 صحبت تو در ضمیر خویش فراوان می یابم و با این همه اشتیاق که از جانب من واقع است از طرف
 تو جز مقدمات ملال فرم غیر و فقر تو مملو از اشتیاق. دل بدل میرود چه حالست این.
 قبره گفت که اشتیاق تو در آنست که دل خود را بکشتن من شفا دهی و حال آنکه نفس من حالا رغبت
 تو شهیدان شیرین اجل و میل پوشیدن لباس فنا ندارد و غمان مراد پست است از قبول

بزرگ است
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

بزرگ است
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

رومی بگوشتک نهاد میگفت قطعه کجا گویم که با این درد جانسوز و ^{طبیعی} قصد جان ناتوان کرد و نه
میان مهربانان چون توان گفت که یار اچنین گفت و چنان کرد و بد اینست داستان خدرا از مکان
غدار باب حقد و احراز از قصد بیج تصریح و نیاز ایشان و بردوستی ز برق کمیر خصمان اعتبار نامودن
و بخند و فریب که برای طلب انتقام کند مغرور ناستند و بر مائل پوشیده نماند که غرض از بیان
این مخمان همانست که خردمند در حوادث و هر فلک ^{فرقی} از زمان هر یک را مرشد راه نجات داند و نه با
کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهد و هیچ وجه بر دشمن آزرده اعتماد نکند و از آفت حیل و مخافت مکر او ایمن
نشدید و با عی خواهی که ناشی غم و رنج قهرین و شبنم پاک تر از در دشمن و از دشمن آزرده و لغافل
منمای و صاحب کبر و کینه ایمن نشین ^{خار}

از کار ملوک گفته است که اگر خلق بدانند که کام جان ما بچاشنی عفو چلدت می یابد هرگز جرم و خیانت بدین برگاه مانیارند ^{نیز گاه} قنومی مجرم گراین دقیقه بدانند که دهمدم ما را چلدت است بعفو گناه بگاز
 هواره از تکاب جرائم کند بعد ^{بقتصد} و دائم بنزد ما گذارد با عتذار ^{بقتصد} جمال حال سلاطین عالم را هیچ پیرایه
 از عفو زیبا تر نیست و کمال قدر عظمای می آید را هیچ دلیل از تجاوز و مرحت روشن تر نه و مضمون
 کلام جبر نظام حضرت سید انام علیه افضل التحیة والسلام ^{خلق} الا انب شکم باشند من ملک نفسه عند انفسب
 اشارت لطیف می کند بدانکه قوت آدمی را بفر و نشان دادن شعله شتم توان دانست و اثر مردمانست ^{نشان}
 و مردی بنشیند شربت نا خوشگوار غصبت معلوم توان کرد و پیست مردی گمان مبر که بزور دست
 و پیردستی با خشم اگر برائی دائم کاپی ^{در نفوت} و پسندید قهر میری ملوک را آنست که عقل را چمند
 را در حوادث حاکم خویش سازند و در هیچ وقت اخلاق خود را از لطف و عفت خالی نگذارند اما ^{در حق و عفو ترست}
 لطف بر روحی باید که سمع ضعف نداشته باشد و عفت چنان شاید که از وصمت ظلم خالی بود تا کار
 سلطنت بنشاندن جمال و جلال آراسته گردد و در از ملک بر اشرار خوف و بشارت رجا و اثر ^{سلطنت}
 بود و مخلصان از عنایت بیکرانه نا امید باشند و مفسدان از بیم سیاست قدم در عالم جرات
 نهند ^{حکمت} و اشی قوم خویش را چشید و دائم اندر میان بیم و امید و حکمای اسلام جزایم
 خیر گفته اند ایند و تعالی بندگان خویش را از مواظبات قرآنی و نصائح فرقای مکارم اخلاق ^{نیز} کموت است
 و بر عادات ستوده و صفات پسندیده تخریص نموده و هر کس سعادت ازلی یار و مددگار بود و کفایت ^{معین}
 ابدی امداد و امانت نماید احکام قرآن را قبل از عمل و کعبه جان خواهد ساخت و پیوسته بجان دل متوج ^{مصدور}
 حرم حرمت این حرم امن و امان خواهد شد و از جمله موعظتها نیست قتل بر حقایق این متولد که می رود ^{مصدور}
 و بی قول تعالی و انکاهین الغیظ و العافین عن الناس و انشد بحسب الحسین و یک از پیران
 و آن آیت قول الله تعالی است ^{نیز}
 طریقت بزبان حقیقت معنی این آیه را برین وجه فرود آورده است که خشم فرو خوردن آنست
 که در عفو بهت مبالغه نرود و عفو آن که آخر کار نیست از صفی و دل شوکر دو اسنان آن که باری دیگر ^{نقل است}
 با دوست گناه کرده عذر آورده مرا جعت نماید و حاصل آیه اینست که بناسه کارها بطاعت و رفی نه ^{نقل است}
 سوره صافات ۱۲ صفت ۱۲

از عفو زیبا تر نیست و کمال قدر عظمای می آید را هیچ دلیل از تجاوز و مرحت روشن تر نه و مضمون کلام جبر نظام حضرت سید انام علیه افضل التحیة والسلام الا انب شکم باشند من ملک نفسه عند انفسب اشارت لطیف می کند بدانکه قوت آدمی را بفر و نشان دادن شعله شتم توان دانست و اثر مردمانست و مردی بنشیند شربت نا خوشگوار غصبت معلوم توان کرد و پیست مردی گمان مبر که بزور دست و پیردستی با خشم اگر برائی دائم کاپی و پسندید قهر میری ملوک را آنست که عقل را چمند را در حوادث حاکم خویش سازند و در هیچ وقت اخلاق خود را از لطف و عفت خالی نگذارند اما لطف بر روحی باید که سمع ضعف نداشته باشد و عفت چنان شاید که از وصمت ظلم خالی بود تا کار سلطنت بنشاندن جمال و جلال آراسته گردد و در از ملک بر اشرار خوف و بشارت رجا و اثر بود و مخلصان از عنایت بیکرانه نا امید باشند و مفسدان از بیم سیاست قدم در عالم جرات نهند و اشی قوم خویش را چشید و دائم اندر میان بیم و امید و حکمای اسلام جزایم خیر گفته اند ایند و تعالی بندگان خویش را از مواظبات قرآنی و نصائح فرقای مکارم اخلاق کموت است و بر عادات ستوده و صفات پسندیده تخریص نموده و هر کس سعادت ازلی یار و مددگار بود و کفایت ابدی امداد و امانت نماید احکام قرآن را قبل از عمل و کعبه جان خواهد ساخت و پیوسته بجان دل متوج حرم حرمت این حرم امن و امان خواهد شد و از جمله موعظتها نیست قتل بر حقایق این متولد که می رود و بی قول تعالی و انکاهین الغیظ و العافین عن الناس و انشد بحسب الحسین و یک از پیران و آن آیت قول الله تعالی است طریقت بزبان حقیقت معنی این آیه را برین وجه فرود آورده است که خشم فرو خوردن آنست که در عفو بهت مبالغه نرود و عفو آن که آخر کار نیست از صفی و دل شوکر دو اسنان آن که باری دیگر با دوست گناه کرده عذر آورده مرا جعت نماید و حاصل آیه اینست که بناسه کارها بطاعت و رفی نه سوره صافات ۱۲ صفت ۱۲

و در همه ابواب مدارا و مواسات معتبر شناسد که در مصالح احادیث آمده که اگر رفتی را بصورتی
 مصور گرداند شش بهالش بنوعی تا بان و در نشان باشد که هیچ دیده تاب مشاهد آن نیارد و
 هرگز کسی را زیاده از آن شکلی و خوبتر از آن سیاست بنظر در نیامده باشد و بزرگی در یک بیت ازین
 قطعه همین معنی را ذکر میفرماید *قطعه چو قدرت داد ایند بر گنگار* ^{۱۲} *بغوش بند کن تا بنده گرد و ده که بخرم*
 کشته افعال خویش هست *چو بوی عفو یا بنده گرد* ^{۱۳} *اگر صورت پذیرد بیک عفو چو مهر و شیرینی تا بنده*
 گرد و ده و هرگاه که درین مقدمات تا ملی بسزایر و در هر آینه بعد از اعلام خواهد رسید که شرف انسان بفضیلت
 عفو و احسان تریا می پذیرد پس هست بر ملازمت این دو سیرت مقصود باید داشت و پوشیده نیست
 که آدمی از سهو و غفلت و جرم و زلیلت خالی نتواند بود اگر در مقابل هر جرمی عفو قبی بظهور رسد و بازاری
 گناهی سیاسی و جوگیر و مضرت کلی که در مملکت ملی و مالی سرایت تواند کرد از آن نقصان پذیرد *باید*
 به چندی سبک دست بردن به تیغ *بدندان بردشت دست در تیغ* ^{۱۴} *سرے کن تحمل بماند تیرے*
 حرامش بود تاج فرماندهی *و دیگر بادشاه باید که باندازه اخلاص و مناصحت و هنر و کفایت*
 آنکس که در موضع تنهتی افتد نیکو بشناسد تا اگر از آن جمله باشد که در مصالح ملک به دستگیری توان
 کرد یا در وقایع ویرانه پیرا و دوسه توقع توان داشت در تازه گردانیدن اعتماد بر و سه
 فرایند و تربیت و تشییت او مسارعت نماید و این عمل از عیب زیبای خالی شناختن قوت دلش را
 از وجه استقامت و استعانت بهر از مود باز رساند چه مملکت ملک را نهایت نیست و حاجت بادشاهان
 بکافیان *و عالمان این که استحقاق خیریت اسرار و استعداد استقلال در مملکت داشته باشند هم*
 مقرب است پس شرف جهان را می آن باشد که گریهی را بکمال خرد و صلاح و هنر و عفاف آراسته باشند و
 بهر ادوات و امانت و تقوی و دیانت نیست یافته و بحق گزاری و نصیحت و مودت از اقران
 تمیز گرفته نیست فرایند و معرفت آن که از هر یک چه کار آید و هر کدام چه کار را شاید حاصل کنند و فرود
 در اگر از هر انوار است و بر اندازد راسی و شجاعت و بمقدار عقل و کفایت بکاری نامزد نماید اگر با هر کسی
 عیبی نماند شود و از آن هم غافل نباشد که مخلوق بے عیب نتواند بود و گفته اند *ع یاری عیب مجو*

ای نشانی
 کاری آید و
 قش مشن
 ۱۲
 اول و
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

نیز زلفی به حاصل سخن آنکه دل بردوشی کلبه عنایت کردن از علو هست درین ناید و بگذرگاه سال
 عمارت نهادن از کمال کیاست خارج می افتد فاعی و با این خانه عاریتی و منزل گذشتی
 ساع کن عمارت و بگذرگاه تخریب شود و گفتند ای فریسته تو را ترک نعمت های دنیا میفرمائی
 حال آنکه نعم این جهانی از برای آن آفریده شده اند تا بدان فایده گیریم و از لذت آن برخوردار
 یابیم و نکته در زمانه من الطیبات گواه این دعاست فریسته گفت نعم دنیا دست افرازیست که خود
 از آن نام نیکو و ذکر باقی حاصل کند و زاده معا و بواسطه آن بدست آرد تا بحکم المال الصل مال
 سبب حسن مال او باشد و وسیله عقاب و نکال او و شما اگر سعادت و در جانی بپوشید این سخن در
 گوش گذارید و بر اسطوره طبعی که جلالت آن از خلق در گذرد ابطال جانور سے رفقا اندازید و
 بدینچه بی آزار و ناید بدست آید قانع شوید و از آن مقدار که بقای جبه و فوام بدن بران متعلق است
 در گذرید و در آنچه خلاف شرع و حقل است از من موافقت طلبید که صحبت من با شما بسبب
 و بالیست اما موافقت در افعال ناپسندیده موجب عتاب است و اگر ما بدین نوع تکالیف میزد
 خوابید داشت پس اجازت دهید تا ترک صحبت گرفته متوجه گوشه عزلت گردیم و روح در کنج خلوت
 در بر وی خلق ریشتم به یاران چون فریسته را بر بساط و ریح و صلاح نداشت قدم دیدم متعجب گشته از اتفاق آن
 کلمات نادیده میزد و مقام اعتدال زبان با استغفار گشتاوند و فریسته اندک وقتی را در تقوی و دیانت بفرستی
 یافت که گوشه نشینان آن دیار در یوزمه است از باطن او کردند و گرم روان بادی عبادت است و هفت
 از بهر رقظ نظر او نمودندی که بفرستی آواز از زهد و انست او و زواجی آن بلا و شایع شده و ذکر عبادت عجم و شایع
 بحوالی آن یار رسید نزدیک منزل می رسید به نزد دل برانها و حیون و اشجار گوناگون در میان آن مرغزاری که
 باغ ابد از شکست طراوت آن روی در نقاب خفا کشیدی و در انفس شمال اجسته افراشتی ملخ پرده را
 حیات جاودانی بختیدی فتوی فضائی کشایش جان فردی و هوای جان فرائش دل شودی و دیدی
 سبزه تبر لب جو می به جو خط عارض خوان و بوی و در وی و خوش و سیاح بسیار رخس آمد و بواسطه
 فضا و لطافت بود و آب و هوای آنجا آرام گرفته و لک ایشان خیری بود با حول و بهیست و نه بر سه

در این باب
 در فضیلت عفو جرم
 حکایت شغال و غیره
 بانی بید پاسه
 در این باب
 در فضیلت عفو جرم
 حکایت شغال و غیره
 بانی بید پاسه
 در این باب
 در فضیلت عفو جرم
 حکایت شغال و غیره
 بانی بید پاسه

پدید آمدند در دنیا و دست او را استقامت خود بدو و در حقش بشارت رفعت و کرامت خواهد
رسید فریسه گفت در احوال سلطانی اگر شتر را طمع انجام یابد را حیات آخرت توان شنید فاما در دنیا
کار را در او ام استقامت صورت نه چند و دست عمل او را قرار و ثبات ممکن نباشد چه هرگاه کسی
بقریب سلطانی سرفراز شد هم درستان سرخامت با او در روی کشند و هم دشمنان جان او را
نشان تیر ما سازند و هرگاه که اجماع بر عداوت او منعقد گردد البته ایمن نخواهد بود و خوشی نل نتواند
زیست و اگر چه پاسه بر فرق کیوان نهد سر بر سلامت نبرد شیر فرمود که چون رضای ماترا حاصل
آمد خوشنشین را در ملک و هم میگویند که حسن عقیدت ما حجاب بدستگاری دشمنان تمام است بیک گوشه ای
راه نکند ایشان بپشت گردانیم و ترا بنهایت همت و غایت اشیئت رسانیم هر چه غم ز جلد دشمن
چو دوست جانم است فریسه گفت اگر عرض ملک ازین تقویت و تربیت احسانی است
که در باب من میفرماید بغافل و محنت خرد و ادب و انصاف و عدلت بیکران آن لایق ترک نکرد
تا درین صحرایین و فارغ میگردد و از نعم دنیا به آب و گیاه می خرسند شده از مصرت حسد و عداوت
و محنت و دشمن بر کناره می باشم و مقررت که عمر اندک در امن و راحت و فراخ محبت بهتر که زندگانی
بسیار در خوف و خشیت و دل تشنول و محنت فرد می فراغت دل بهتر است از آنکه کسی به نهر رضا
دروغ آرزو نبرد بدکار بوی گفت ترا دغدغه ترس از خیر و در بناید کرد و بهان و بیک شده تمام محاسن
بر ذمه اتهام باید گرفت فریسه گفت اگر حال برین منوال است و با و امتناع من فایده نمیدهد اما سنی
باید که چون زبردستان بامید یافتن منزلت من و زبردستان اندیم زوال تربیت خود بقصد من برخیزند
ملک بدیده ایشان بر من خیر نگردد و در آن مایل و تفکر واجب دارد و در قضیه من و کند قاصدان شتر را ط
هر چه تمامتر بجای آمد محبت بهتر نیست نمی باید زما خاطر گران کردن و بقول دشمنان سهل نیست
ترک دوستان کردن و شیر با او و شیشه کرده و پیمان بسته اموال و خزائن خویش بدو سپرد
و از تماشای اتباع و لواحق او پاکرامت بچند مخصوص گردانید و شاد و دست مالت جز با و سه
خود می و اسرار ملک چو زدن شکا را کرد سه هر روز اعتقاد شیر بر سر زاید اندیشی و قریبت

باید که چون زبردستان بامید یافتن منزلت من و زبردستان اندیم زوال تربیت خود بقصد من برخیزند
ملک بدیده ایشان بر من خیر نگردد و در آن مایل و تفکر واجب دارد و در قضیه من و کند قاصدان شتر را ط
هر چه تمامتر بجای آمد محبت بهتر نیست نمی باید زما خاطر گران کردن و بقول دشمنان سهل نیست
ترک دوستان کردن و شیر با او و شیشه کرده و پیمان بسته اموال و خزائن خویش بدو سپرد
و از تماشای اتباع و لواحق او پاکرامت بچند مخصوص گردانید و شاد و دست مالت جز با و سه
خود می و اسرار ملک چو زدن شکا را کرد سه هر روز اعتقاد شیر بر سر زاید اندیشی و قریبت

از نمودند که فریسه آن گوشت را بسوی خانه خویش برد و دیگری از راه دیگری مخطوطه را نگیند و گفت مرا این
 باور نمی افتد چه او جانوری کم آرد اما نیت شمارست و دیگری از آغاز حیل سازی کرده گفت ویرین کار
 احتیاط باید کرد چه هر کس را دوست و دشمن باشند و بغرض سخنان غیر واقع در اندازند و مردم را زود
 زد و نتوان شناخت و بر اسرار خلایق باسانی مطلع نتوان شد و دیگری دیگر تر در سخن آمده گفت بمحض نیت
 و دوق بر سر اسرار و اطلاع بر ضام زبودی صورت نه بند و لیکن اگر گوشت در منزل ادا یافته شود
 هر چه از خیانت او در افواه خواص و عوام و خورد و بزرگ افتاده است راست خواهد بود و کامی
 را درین محل عنوان اختیار اددست بیرون شد و گفت مردم در باره او چه میگویند و بر خیانت
 او از چه چیز استدلال میکنند یکم از اعضا که موافق سخنان او بود گفت ای ملک در میان اهل این
 بیشه خبر نداری و مکر و متفرست و اگر او غدار باشد هرگز ازین و ربطه جان سلامت بیرون نبرد و نشت
 خیانت بزودی در وی رسد و دیگری از صاحب غرضان زبان افشا و بکشود و گفت جمعی از من
 به وقت از خبر می رسانیدند و در تصدیق آن تردد داشتیم اکنون که این فصل می شنوم نزدیک
 است که ظلمت لگان من بنور یقین مبدل شود و دیگری گفت خدایت و مکر و متفرست ازین نیز برین
 پوشیده نبود و من فلان و فلان را گواه گرفتم که کار این زاهد را بی عاقبت بفضیحت کشد از خطا
 عظیم و گناهانی فاحش ظاهر گردد و برین باب گفته اند هر که نفس طلب دارد عاقبت رسوا شود و دیگری
 گفت عجیب است که با وجود دعوی فقر و پاک عیشتی و خرقه صوفیانه و یک نیتی کسی را شرم نیاید که خیانت
 ورزد و عجیب اگر این بیت از زبان حال او بر صفتی مقال مرقوم نشده است فقر و خرقه پوشی من از
 نایب و دنداری نیست بدخرقه هر چه صد عیب همان می پوشم و دیگری از او در عقول گوئی در آید و گفت
 این پاکیزه روزگار شقی درین دنیای نالیده و تقلید اعمال ملک را در ظاهر بلا و مصیبت و غنا و محنت می
 شمرد و با این همه اگر خیانت وی نایب گردد و محل حضرت خواهد بود و دیگری گفت هرگاه او بدین محقر که وظیفه
 چاشت ملک بود چشم فریسه کند توان دانست که در محاسن کلی چه رشتو تما گرفته باشد و از مال بادشاه چه
 سلفهای گران مندر تصرف نموده فقر و صیاد که برگردد و کجاشکی بدانی چه کند چه بکند چه بدینند چون هر مردان تابعی خالی
 ای خطیر ۱۲

لله اعلم
 با خدای تعالی
 گناهان و خطای
 رسال ۱۲
 اسرار و خفا
 اتمایید ۱۲
 جمع این ۱۲
 و خوش تفکر ۱۲
 در خلقت ۱۲
 در این ۱۲
 از این ۱۲
 از این ۱۲
 جمع این ۱۲

و بر داری را حمل گذاشته و صبر و سکون را نجفت و بسکاری بدل ساخته با خود اندیشید که زودتر بایست
 که لازم عطا است ^{۱۲} و فرزند خود را از دست و دیو لعین ^{۱۳} زبانی باید داد چه هرگاه که بر سلاطین خشم مستولی کرد و شیطان نیز
 بر تسلط یافته بهر چه خواهد آمد فرماید و از مضمون حدیث صحیح ^{۱۴} او است سلطان تسلط الشیطان
 و همین معنی مفهوم میگردد و بهیبت غضب از تعلیامی شیطان است ^{۱۵} عاقبت موجب ایشانی است
 نخست کس پیش جلد فرستاد که در چنین شغال توقع کن تا من با شیر سخن گویم و خود نزد یک کاجو
 آرد گشت ای فرزند شنیدم که بکشتن فریب شغال داده گناه او پیورده کدام جریمه از و صادر شده شیر
 صورت حال باز را بداند شیر گفت ای پسر خود را در بادی حیرت سرگردان مساز و از شرب عدل
 و احسان بی بهره مباش و بزرگان گفته اند که بهشت چیز بهشت چیز از بهشت است حرمت زان بهر
 و عزت فرزند به پدر و دانش شاگرد با استاد و قوت سپاه به لشکر کش و کرامت ز باوقو و دایمی
 رعیت بیادشاه و نظام کار بادشاه بعدل و رونق عقل بعقل و خرم و عود درین باب دو چیز است
 یکی شناختن اتباع و خشم و هر یک از ایشان را بمنزل او فرو بردن و بمقدار کفایت و بهتر بهیبت
 کردن دوم شتم داشتن ایشان در باب یکدیگر چه مفران درگاه سلاطین را با هم مزاجی تمام است ^{۱۶}
 که جز بفنا و لایک مرتفع نشود پس اگر بادشاه سعادت این مورحق آن سموع دارد و غمازی آن را با
 این قبول کند و دیگر بر سلطان و ارکان دولت اعتماد نماید جهت آنکه هرگاه خواهد خلاصه را در معرض
 شتمت تواند آورد و خائنی را در لباس امانت جلوه تواند داد و بدین واسطه بیگناهان در کتاب
 بلا گرفتار نمانند و مجرمان بر ساحل نجات بایمنی و سلامه گذرانند بهیبت بی گناه دل شکسته و زندان
 مجرم از دور خرم و خندان ^{۱۷} و لا خشمک نتیجه این کار آن باشد که حاضران از قبول عمل اتباع
 بردست گیرند و غائبان از خدمت تقاعد نمایند و نفاذ فرمانها علی الاطلاق در توقف افتد و
 نه از خلل بارکان ملک راه یابد و مضرتما که بدین متفرع باشد از حد حصر بیرون و از مرتبه قیاس
 افزون است قطعه من گوش بر قول اهل غرض ^{۱۸} که از ایشان سد ملک و دین را شکست
 غرض جو اگر از تو شد سر بلند بشود پایز قدر و جاه تو نیست نه اگر با خود ان شد

ای ملعون چه فضیلت
 یعنی شغال و غیر
 آید بادشاه چه در کتاب
 او را کسب
 گردان پس
 مجنون شغال
 و خدمت و عود
 ای غمازی
 و در کتاب

در دل من تشنگی میکند و زندگانی بر من منتقض میسازد و من از خمدان و از لذت حیات سیر شده ام و از عمر حیات
بگذرانیده ام و درین مدت از بهشت این پرورده ام که انشب مرا بر بام همسایه کشیدی و بها خنجا بگذاری و بر سر
تا چون بایده ام را خنجا گشته بینند هرگز نماند و در آیه تهمت خون من بگیرند و مال و جان او در معرض تلف آید و او
نیکی دمی و صلاحیت او در هم شکند و اعتقاد مردم در حق دمی بفساد و خنجا و دیگر لاف و سر و زده است
نخواهند زد و بزعم مردمان معنی این بیت در حق او راست آید که گفته اند قدر دانه از حیر و یار شب
بر انگن پرده اش به تا بر بینند ابل عالم فسق پنهان آنست که غلام گفت ای خواجه ازین فکر در گذرد
چاره این کار بنده دیگر پیش گیر و اگر مردود دفع زاهد است من او را بقتل رسانم و دل ترا از جانب او
فارغ گردانم خواجه گفت آن اندیشه دور و دراز است شاید تو بدو پشت نیایی و بدین زودستی
کشتن او میسر نگردد و مرد دیگر قوت و طاقت نماند بر خیز و این خدمت بجا آور و از خود دشمنو دیگران و
اینک خطا آزادی بتو تسلیم میکنم و بدو زکر که حیثیت تو بقیت العز بدان بگذرد و بتو میدهد هم تا ازین شهر برو
و بولایت دیگر مسکن سازم غلام گفت ای خواجه هیچ ماعل این فکر نکن که تو کرده و آنکه بدی از خود شنیده
اشد بدین اندیشه نماید که تو نموده چه نکبت دشمن زده ای حیات مطلوب بود و چون تو از او زنده گانی
بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت و از شکند و جیس او چه خبر فرد چون نباشم در گلستان لاله گوهر گزیده ای
چون بر فتم از چمن نمشا و گوهر گزینش با چند آنچه ازین نوع سخنان در میان آورد و عقیده یافتند و
چون غلام رضا سے خواجه دران دید سرش بر بام خانه همسایه پرید و پیش راکه فلک عرصه وجود
بودها خنجا گذاشت و خطا آزادی و بدو زکر و دینار برداشته روی با صفهان نهاد و دران دارالامان
بار اقامت و مکرقت و زود دیگر خواجه بنیست را بر بام نمیکشید یا چند دیگر در عقیده ساخته بزندان
بازداشتند و چون شرمناکستن خود مرد و بدو بروی شام بختی شد و اکثر معارفت و امانی افتاد و بخت
سلامت نفس او گواهی میداد کسی او را تعرض نیکرد و اما بنده او نیز بر عقیده افتاد و چند وقت پنهان
مخپوس برانده تا بعد از مدتی یکی از معارف و تجار در صفهان غلام را دید و غلام احوال شغلان خواجه
و معارفان آن شخص بنمود و در شامی آن حال سخن بدان بگوید و جیس او رسید غلام گفت عجیب استی بران بگذاشت

واقع شد حال آنکه این کار بحکم و فرمان خواجہ از من صادر گشته و آن مرد صالح ازین معائنہ مستغیر است پس

کیفیت حال تمامی را گرفت و خواجہ تاج جمعی را بران حال گواہ گرفت و بر بغداد آمد و صورت حادثہ و
ای بیان کرد ۱۲

کینیت واقعہ ہر دیندہ و آن مسلمان خلاص یافتہ و محاسن نشانیہ تیر لغت شدہ و ہمسایہ متبورع مضمون
ولفرین ۱۳ پیر ۱۲

این قطعه را که تبحر و اطر یکی از فضلاست بزبان حال ادبی نمود قطعه در باب من ز روی حسد گید و

۱۲ کس ۱۲ دوما زنده و کور و نذویر را قتلند و او را شب ضلالت السعی گمان مگر مومی عرض بنا و ک حلیت

نگاه کنند و از اعمال آن مومنان بکی بمن رسیدند ایشان جزای فعل بد خویش یافتند و و این مثل بدل از مردم

اما ملک معلوم فرماید که از اهل حسد چند نوع کارهای آید و بعد از آن ایشان را خود درین مقام توانند بود پس

مرغان در آشیج هودا و اسپان در قعر دریا و سباع در ساحات و صحرایان قصد بدستگاران چگونگی زمین که در آنست
بدانند ایشان را

از خدایگار ان و آنما که در شرکت از فریسه کمتر اند و بیشتر به شتر ازین آبروی داشته اند اگر در باره و

لکه اندیشه و جهت انحطاط مردم و عدم رمی بر ابله‌نزد دوست میل و شتاب زردلی بر روفت دارد و این
در احوال ۱۳

لم و قاریست کیر و درین کار تاملی ننمائی و مدارک ان بوجی اندیش که لایق بزرگی نباشد و چون

در عمان بسیار است باز سید دانی و فرد خفیت کار درون آورد و بیعت هم نشاء نمود از دو حال

روان بست اگر کسی سن بوده در حق وی مرگ می نهد و چون ناحی بر جریده کل بست نمود

[illegible]

سبب از غرض میراد و غرض است نه نیت نیک خواست و محاسب است و نه وقت و اشتیاق و نه مدد و نه اقبال و نه

مگر دانید و بخوانید و طلبه گفت: بایش از آن ترا آموزد و امر را خلاصه و اوصاف آن را بدو

میدیده و سخن تو نزد قبول نزدیک ترست از اقوال خصمان و حاسدان بلکه بار و کینه هم خود در و

چیز ۱۲
صورتی که گفت و شنیدی در آن واقع شده تا آنکه در متنازل مآشت فرموده گفت اگر چه ملک سانه عزامت

رست برفرق حال من انداخته آنچه از لطافت سلاطین آید بظهور میرساند خاما سحر از کفایت انجمت

رون نیایم مگر و فیکه کب چاره اندیشید و جلیبی سازد که حقیقت کار و کمای احوال شناخته گردد

برقرار خواهد بود و بدین مقدار که ملک سخن ساعیان را شرف استماع از زانی داشته دشمنان معلوم کرده اند که کجاست
 ملک با سانی بدست آید هر چند خلط تازه سازند و هر ساعت دهند در میان آندازند و هر بادشاه که سخن
 ساعی فتنه انگیز را در گوش راه داد و بزرق و شنبه و خا و روغن چین التفات نمود خدمت او جانبازی باشد
 و جانبازی کردن طریق خدمندان نیست ع هر روز در آن تو زوید جانی و اگر برای ملک صوابا بنزدن
 غدر قبول ناکردن عمل را یک سخن روشن گردانم ملک فرمود که بگوی فریسه گفت اگر بادشاه درین حادثه
 بر من ترحم فرمود اعتماد تازه و اعتماد را زباده ساخت از روی تلفت و فضل بود و آنرا فتنه هر چه عظیم تر
 و عنایتی هر چه تا متر توان دانست اما بدین تعبیل که فرمود در سیاست من بی آنکه تخصیص رود خدمت نمود
 در کارم بادشاهانه او بد گمان گشته ام و از عواطف خسر و اندر مراحم بیکرانه نا امید شده چه سوابق تربیت
 خود را بیفاده در حیرت ابطال انگند و سوال خدمت مرا بیفاده در معرض تطبیع آو و تهنیتی حقیقه که اگر
 نیابت شدی هم چندان و فتنی نه شتی عقوبتی عظیم رو داد است و بادشاه چنان باید که خیانت بزرگتر
 حقوا و تیر نتواند که آنچه که بادشاه بمن که با وجود جریحه کلی حاجب خود را رسوا کند و پرده گرم ببرد و بداد
 پوشید که بجای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در دارالملک بمن بادشاهی
 بود و فرغ صبح عدالت از چمن بمن او با هر دو کوفه و نصف بر چهره احوال نا صیحه کمال افوا هر قنوی
 نشی کاسان بر سرش گاه باره ز پر دین جواز فتناندی شار نشینده بزم کسری کی و فریدون کر شاه
 فرخنده پی به روزی بر حاجبی متفر شد و خانه بروی زندان ساخت و چهار حاجب تا شب نظر بادشاه داشت
 و در فتن از آن شهر نیز مصلحت روزگار خود نمیدید و بالعزیزه در گوشه کاشانه نشسته گاهی بر اضطراب
 کار خود بگریستی و زانی از بود انجیمهای روزگار بخندیدی فرقه بر شیب از سوز و رزون بر حال زار و خوشتن
 که میگیرم چو شمع و گه تبسم میکنم با قیامت از قلت ال کثرت حیال پریشانی احوال به تنگ آورده اندیشه
 کرد که خود را بنظر بادشاه باید رسانید یا گردن به تیغ سیاست رسد یا سر با فتنه قبول مزین گردد و روزیکه شاه سنان
 عظیم داشت و بارعام بود آن حاجب بنزد یکس هر کس از دوستان فرستاد و اسی و حاجب بچار بیت گرفته نشست
 و بدرگاه بادشاه آمد و در بانان و حاجبان گمان برد که شاه با و در مقام عنایت است و مرکب و لباس

در کار رسد و بنظر فتنه
 فتنه انگیز را در گوش
 ساعی فتنه انگیز را در گوش
 جانبازی کردن طریق
 خدمندان نیست ع
 هر روز در آن تو زوید
 جانی و اگر برای ملک
 صوابا بنزدن
 غدر قبول ناکردن
 عمل را یک سخن روشن
 گردانم ملک فرمود که
 بگوی فریسه گفت اگر
 بادشاه درین حادثه
 بر من ترحم فرمود
 اعتماد تازه و اعتماد
 را زباده ساخت از روی
 تلفت و فضل بود و
 آنرا فتنه هر چه
 عظیم تر
 و عنایتی هر چه
 تا متر توان دانست
 اما بدین تعبیل که
 فرمود در سیاست
 من بی آنکه تخصیص
 رود خدمت نمود
 در کارم بادشاهانه
 او بد گمان گشته
 ام و از عواطف
 خسر و اندر مراحم
 بیکرانه نا امید
 شده چه سوابق
 تربیت
 خود را بیفاده
 در حیرت ابطال
 انگند و سوال
 خدمت مرا بیفاده
 در معرض تطبیع
 آو و تهنیتی
 حقیقه که اگر
 نیابت شدی
 هم چندان
 و فتنی نه شتی
 عقوبتی عظیم
 رو داد است
 و بادشاه چنان
 باید که خیانت
 بزرگتر
 حقوا و تیر
 نتواند که
 آنچه که
 بادشاه بمن
 که با وجود
 جریحه کلی
 حاجب خود
 را رسوا کند
 و پرده گرم
 ببرد و بداد
 پوشید که
 بجای پرسید
 که چگونه
 بوده است
 آن حکایت
 گفت آورده
 اند که در
 دارالملک
 بمن
 بادشاهی
 بود و فرغ
 صبح عدالت
 از چمن بمن
 او با هر دو
 کوفه و نصف
 بر چهره
 احوال نا
 صیحه کمال
 افوا هر
 قنوی
 نشی کاسان
 بر سرش
 گاه باره
 ز پر دین
 جواز
 فتناندی
 شار
 نشینده
 بزم کسری
 کی و
 فریدون
 کر شاه
 فرخنده
 پی به
 روزی
 بر حاجبی
 متفر شد
 و خانه
 بروی
 زندان
 ساخت
 و چهار
 حاجب
 تا شب
 نظر
 بادشاه
 داشت
 و در فتن
 از آن
 شهر
 نیز
 مصلحت
 روزگار
 خود
 نمیدید
 و بالعزیزه
 در گوشه
 کاشانه
 نشسته
 گاهی
 بر اضطراب
 کار
 خود
 بگریستی
 و زانی
 از بود
 انجیمهای
 روزگار
 بخندیدی
 فرقه
 بر شیب
 از سوز
 و رزون
 بر حال
 زار و
 خوشتن
 که میگیرم
 چو شمع
 و گه تبسم
 میکنم
 با قیامت
 از قلت
 ال کثرت
 حیال
 پریشانی
 احوال
 به تنگ
 آورده
 اندیشه
 کرد که
 خود را
 بنظر
 بادشاه
 باید
 رسانید
 یا گردن
 به تیغ
 سیاست
 رسد
 یا سر
 با فتنه
 قبول
 مزین
 گردد
 و روزیکه
 شاه
 سنان
 عظیم
 داشت
 و بارعام
 بود آن
 حاجب
 بنزد
 یکس
 هر کس
 از دوستان
 فرستاد
 و اسی
 و حاجب
 بچار
 بیت
 گرفته
 نشست
 و بدرگاه
 بادشاه
 آمد و در
 بانان
 و حاجبان
 گمان
 برد که
 شاه
 با و در
 مقام
 عنایت
 است و مرکب
 و لباس

ای که در غوغا

بفرموده سلطان بدو داده اند کسی او را منع نکرد حاجب دلیر و ارجمند و بجای لائق با ستاد و
 شانه بنرم شراب نشسته بود و با منانان بمبا سستی در پیوسته چون حاجب را دید آتش غضب شعله در دلش
 گرفت و جلاد خشم را داعیه سیاست پدید آمد باز تا مل فرموده خواست که مجلس عشرت را منقض سازد
 و نشاء با دهن خوشگوار باند و اندا و از ار میبدل شود گرم جلی بفرگناه او مسابقت جست و سخاوت
 طبعی جرمیه او را ناکرده انگاشت ع لوباده نوش و گرم و زنده انضام علی و چون حاجب در شیره
 خفاه مگر نیست و طراوت انبساط و تازه روی او را برقرار یافت گرم بکار در آمده دامن خدمت در کر
 ملازمت استوار کرده در هر کاری دست میزد و بهر شغلی قیام می نمود تا فرصتی نیکیافته بقی ندرین کرد
 آن نهر اشغال بود در زیر قیامپنهان کرد شاه آن حرکت را مشاهده نموده دانست که ضیق معاش در مانده
 حال او را باعث آن جرات شده علم را پرده پوشی آن عیب نامزد فرمود و آخر مجلس طعنیان جسته نموده
 خلقی را متمسکین کردند و احمیه آن بود جزو تعذیب از ایشان اقرار کنند شاه کی از نواب را پرسید که این
 جماعت را چه رسیده که بغایت مضطرب اند نواب صورت حال باز نموده بعضی سانسید با و شاه گفت
 این مردمان را بگذارید که طبق ایشان ندرند آنکه ارد باز نخواهد داد آنکه بیده باز نخواهد گفت حاجب بیرون آمد
 و کیسان بهای آن طبق محبت بگذرانید سال دیگر در جهان وقت جشن خاص با برام بود با حاجب خود را
 در میان آن جمع افکند بادشاه او را پیش طلبیده آهسته او را گفت مگر طبق تمام شمع شده حاجب روی
 تصریح بر زمین نهاد و گفت بیست کا سگار چشم بد از ماه جاست دور باد و خانه عمر نواد و را بد مهور باد و
 آنچه کردم بعمد بود و اندیشیدم که شاید بادشاه به منید یا دیگری بران مطلع گردد و در سیاست رساند که در محنت
 گرسنگی از جان سیر آمده ام و اگر محل من بدیده خفا بماند باری قوت چند روزه بدست افتد حال من این بود
 و نقین میدانم که صدق مقال منی مگر است خمیر انور پوشیده نخواهد ماند فردا در آن شمع دل فروز آگهی از سوز
 ما و دزدین عوی گواه خمیر پاک اوست بادشاه گفت راست میگوئی و بر تو جای ترحم است پس او را
 بخواست و همان مرتبه سابق که داشت بدو تفویض فرمود و عرض از این طریق مثل آنست که دل بادشاه بایکه
 چون ریاضی مولی باشد خوش نا شا که سعایت تیره نگردد و مرکز علم او چون کوه باشکوه در مقام ثبات

۱۰ نظر خوشامود
 ۱۱ زندان
 ۱۲ منظر از درون
 ۱۳ منظر از بیرون
 ۱۴ منظر از بیرون
 ۱۵ منظر از بیرون
 ۱۶ منظر از بیرون
 ۱۷ منظر از بیرون
 ۱۸ منظر از بیرون
 ۱۹ منظر از بیرون
 ۲۰ منظر از بیرون
 ۲۱ منظر از بیرون
 ۲۲ منظر از بیرون
 ۲۳ منظر از بیرون
 ۲۴ منظر از بیرون
 ۲۵ منظر از بیرون
 ۲۶ منظر از بیرون
 ۲۷ منظر از بیرون
 ۲۸ منظر از بیرون
 ۲۹ منظر از بیرون
 ۳۰ منظر از بیرون
 ۳۱ منظر از بیرون
 ۳۲ منظر از بیرون
 ۳۳ منظر از بیرون
 ۳۴ منظر از بیرون
 ۳۵ منظر از بیرون
 ۳۶ منظر از بیرون
 ۳۷ منظر از بیرون
 ۳۸ منظر از بیرون
 ۳۹ منظر از بیرون
 ۴۰ منظر از بیرون
 ۴۱ منظر از بیرون
 ۴۲ منظر از بیرون
 ۴۳ منظر از بیرون
 ۴۴ منظر از بیرون
 ۴۵ منظر از بیرون
 ۴۶ منظر از بیرون
 ۴۷ منظر از بیرون
 ۴۸ منظر از بیرون
 ۴۹ منظر از بیرون
 ۵۰ منظر از بیرون
 ۵۱ منظر از بیرون
 ۵۲ منظر از بیرون
 ۵۳ منظر از بیرون
 ۵۴ منظر از بیرون
 ۵۵ منظر از بیرون
 ۵۶ منظر از بیرون
 ۵۷ منظر از بیرون
 ۵۸ منظر از بیرون
 ۵۹ منظر از بیرون
 ۶۰ منظر از بیرون
 ۶۱ منظر از بیرون
 ۶۲ منظر از بیرون
 ۶۳ منظر از بیرون
 ۶۴ منظر از بیرون
 ۶۵ منظر از بیرون
 ۶۶ منظر از بیرون
 ۶۷ منظر از بیرون
 ۶۸ منظر از بیرون
 ۶۹ منظر از بیرون
 ۷۰ منظر از بیرون
 ۷۱ منظر از بیرون
 ۷۲ منظر از بیرون
 ۷۳ منظر از بیرون
 ۷۴ منظر از بیرون
 ۷۵ منظر از بیرون
 ۷۶ منظر از بیرون
 ۷۷ منظر از بیرون
 ۷۸ منظر از بیرون
 ۷۹ منظر از بیرون
 ۸۰ منظر از بیرون
 ۸۱ منظر از بیرون
 ۸۲ منظر از بیرون
 ۸۳ منظر از بیرون
 ۸۴ منظر از بیرون
 ۸۵ منظر از بیرون
 ۸۶ منظر از بیرون
 ۸۷ منظر از بیرون
 ۸۸ منظر از بیرون
 ۸۹ منظر از بیرون
 ۹۰ منظر از بیرون
 ۹۱ منظر از بیرون
 ۹۲ منظر از بیرون
 ۹۳ منظر از بیرون
 ۹۴ منظر از بیرون
 ۹۵ منظر از بیرون
 ۹۶ منظر از بیرون
 ۹۷ منظر از بیرون
 ۹۸ منظر از بیرون
 ۹۹ منظر از بیرون
 ۱۰۰ منظر از بیرون

ساکن بود مانند باد ششم آنرا در حرکت نیارد و ثمنوی بادل یکنان نبود ششم یار و سپی گسی گرم نباشد خیار خوش

بشاری را و در از جامی خویش به کوه در دامن کشید پای پیش به تیر گفت سخن تو راست و درست است اما تلخ و در
دگر داد می ۱۲

است و نوشدار و فیضیت باید که خوش مزه باشد تا تناول آن مریض آسان بود و لیکن که طبع بیمار از دارو
دو حقیقت ۱۲

ما خوشگوار اگر چه میدانند که صحت او در ضمن آن خواهد بود اما کنیز و بد آن سبب از نعمت صحت محروم ماندند

کسے کا ویشکر خندہ دل تواند برد، جواب تلخ چو گوید از چنان مینمی، فریسه جواب داد که دل نکست و مضامین

اطل رشت ترا در سخن من است و در تقریر حق و چون نزد پیرستان سلسبک اشتغال مینماید که در او الی آنکه شنودن

حق و صواب بر و اگر آن نیاید و زینهار تا انجیثت را بر دیری و بجز متی حمل نفرماید که دو صحت کلی را بضمین ۱
و قبل ۱۲ من ۱۲ و خال ۱۲

اول آنکه نطو مان با استغاثه و فریاد و سرسندی حاصل دیدن حال و ظلم ضمایر ایشان از عبا زانده پاک کرد

و چنان نیکوتر که تمامی آنچه در دل من است اظهار کنم تا ملک را حضور و محبت من یسسان بود و چیزی بانی نامی
 و صمدی ۱۲

که در تمامی احوال موجب عبادت و نوازش است دوم خواستیم که عالم این قضیه هم عقل رسته های و عددی جهان را

طلب باشد و انضامی علم پس از شنیدن عن معلم خواند بود لاجرم لازم نمود که صورت در حدود را بطلب

۱۲

در این عتاب غایبی می فرمودیم و خلاص اذن از وسطه مال بعد از اجماع سیاست شاهی
 راجی حشمت ۱۱

بر اساسی و کاملی می تواند بود و فریسه طاعت که بن بصر با سکر و افکات می تواند نمود و در فر
 هریابها ۱۳

ز عمده عمارت شش شاه، سروان، ستوان، آمد و از عفو و رحمت عالم، از حکم قصاص و عقوبت بر سر نعمت

اگرچه است که اغلب نعمتها متعلق به سوره و شجره بود و از این نعمت سبب آراستش را جان باشد و

[illegible]

سید الشهدا و طایفه و صاحب و کیدل بودم و جان مروان فدای رضا و فرمان او میشنم و آنچه حالا میگویند

برای آنست که برای ملک درین حادثه خطای نامیست یا بیبی بجانست تدبیر و تاملست منسوب میگردد و آنهم

حسد جا بلان حق ابد با بهر نمرود کفایت عادی سترور نمی مالوفاست و بسته گردانیدن اه حسد از ازل

مل از باب مرد محال میاید ع بخار حسد نیست گل فضل و برتره و برتری درین باب گفته است قطعه

از حسد نا اطمینان گوید بدی به زبان بود که من بدل رویش به حاسدان هستند و با یک نیست بدی به شیر کس که
 حاسد میشد به و از دعای حکما که پیش محسود همین نکته بفهم درمی آید که مجوی گفت از حسد دشمنان و مکر خود را
 چه پاک آمد که سخن دروغ فروغی ندارد و وحیله بی بهران در جنب فضائل بهر مندان چون سما با تاب آفتاب
 پدید نیاید همیشه باطل و مقهور بوده است و حق منصور و مکره اند بهی العلیا بشکست حاسد روایت خود
 شکسته نگردد و نصیبت بد گوئی مرد پاکه امن میبوی نشود قطعه گرد بدی گفت ترا دشمن دوان باکی نیست
 مس نه نیست که او مرتبه ز رشکند به طعن خفاش کجا رونق خورشید برد به سنگ بداصل کجا قیمت
 گو بهر شکند به و تو بعد ازین از فتنه حاسدان ایمن باش که ما بر حقیقت اقوال غرض آموختن ایشان
 اطلاع یافته بقبول آن تلقی نخواهیم نمود فریسه گفت با این همه میترسم که حیاذر باشد خصمان باردیگر
 نه از روی حسد بلکه از راه نصیحت میان ما محال باشد شیر پرسید که از چه باب دخل توانند که جواب داد که
 گویند در دل فلان و ششی حادث شده است بواسطه آنکه بغیبت او حکم فرمودی و بد ماغ او نخوتی راه
 یافته بدان سبب که در عنایت او افزوده و امر و ازین حضرت هم آزرده است و هم بد گمان نه اعتماد
 را نشاید و نه در خدمت افزایش غافل متواضع که دلش آزرده و چون بدین حیل در فراج ملک مدخل
 کنند و در نیست که از جانب ملک نیز بدگمانی پدید آید و بحق جای آن دارد که ملک ایمن نباشند و بنده که
 جفا دیده باشند یا از منزلت خویش بیفتاده و به عزلی مبتلا گشته یا خصمی را که در رتبت از او کمتر باشند بروی نقد
 پیدا شده باشند که مجوی گفت علاج این واقع چگونه توان کرد و ابواب این مدخل را چه تدبیر توان
 فریسه جواب داد که سخن ایشان درین ماده بغایت بی اصل است و جز نمائشی و مغلطه ندارد و چه پس از چنین
 حادثه با اعتقاد جانبین صافی تر گردد و برای آنکه اگر در ضمیر خود میبوی اهالی که از جنت خود تگارس
 دریافته باشند که ایستی بوده چون خشم خود براند و فراختر حال گوشتالی در بدلائش انرا که است زائل گردد و
 از اندک و بسیار خسته نماند و دیگر آنکه بی اعتباری تو میبوی تا حصدان هم شناسد و پیش تر با صواب
 غرضان التفات ننماید و فرط اخلاص و کیاست و کمال بهر و دایست آنکس بهتر مقرر گردد و اگر در دل
 خد شکاری نیز خوشی و بهر اسی باشد چون آشتی یافت ایمن گردد و از انظار بلا فارغ شود
 ای رسد ۱۲

اینست که در دل
 آن نایل و ازین
 ششی از طعن
 بهر مندان چون
 سما با تاب
 آفتاب پدید
 نیاید همیشه
 باطل و مقهور
 بوده است و حق
 منصور و مکره
 اند بهی العلیا
 بشکست حاسد
 روایت خود
 شکسته نگردد
 و نصیبت بد
 گوئی مرد پاکه
 امن میبوی
 نشود قطعه
 گرد بدی
 گفت ترا
 دشمن دوان
 باکی نیست
 مس نه نیست
 که او مرتبه
 ز رشکند
 به طعن
 خفاش کجا
 رونق
 خورشید
 برد به
 سنگ
 بداصل
 کجا
 قیمت
 گو بهر
 شکند
 به و تو
 بعد ازین
 از فتنه
 حاسدان
 ایمن
 باش که
 ما بر
 حقیقت
 اقوال
 غرض
 آموختن
 ایشان
 اطلاع
 یافته
 بقبول
 آن تلقی
 نخواهیم
 نمود
 فریسه
 گفت
 با این
 همه
 میترسم
 که
 حیاذر
 باشد
 خصمان
 باردیگر
 نه از
 روی
 حسد
 بلکه
 از راه
 نصیحت
 میان
 ما
 محال
 باشد
 شیر
 پرسید
 که
 از
 چه
 باب
 دخل
 توانند
 که
 جواب
 داد
 که
 گویند
 در
 دل
 فلان
 و
 ششی
 حادث
 شده
 است
 بواسطه
 آنکه
 بغیبت
 او
 حکم
 فرمودی
 و
 بد
 ماغ
 او
 نخوتی
 راه
 یافته
 بدان
 سبب
 که
 در
 عنایت
 او
 افزوده
 و
 امر
 و
 ازین
 حضرت
 هم
 آزرده
 است
 و
 هم
 بد
 گمان
 نه
 اعتماد
 را
 نشاید
 و
 نه
 در
 خدمت
 افزایش
 غافل
 متواضع
 که
 دلش
 آزرده
 و
 چون
 بدین
 حیل
 در
 فراج
 ملک
 مدخل
 کنند
 و
 در
 نیست
 که
 از
 جانب
 ملک
 نیز
 بدگمانی
 پدید
 آید
 و
 بحق
 جای
 آن
 دارد
 که
 ملک
 ایمن
 نباشند
 و
 بنده
 که
 جفا
 دیده
 باشند
 یا
 از
 منزلت
 خویش
 بیفتاده
 و
 به
 عزلی
 مبتلا
 گشته
 یا
 خصمی
 را
 که
 در
 رتبت
 از
 او
 کمتر
 باشند
 بروی
 نقد
 پیدا
 شده
 باشند
 که
 مجوی
 گفت
 علاج
 این
 واقع
 چگونه
 توان
 کرد
 و
 ابواب
 این
 مدخل
 را
 چه
 تدبیر
 توان
 فریسه
 جواب
 داد
 که
 سخن
 ایشان
 درین
 ماده
 بغایت
 بی
 اصل
 است
 و
 جز
 نمائشی
 و
 مغلطه
 ندارد
 و
 چه
 پس
 از
 چنین
 حادثه
 با
 اعتقاد
 جانبین
 صافی
 تر
 گردد
 و
 برای
 آنکه
 اگر
 در
 ضمیر
 خود
 میبوی
 اهالی
 که
 از
 جنت
 خود
 تگارس
 دریافته
 باشند
 که
 ایستی
 بوده
 چون
 خشم
 خود
 براند
 و
 فراختر
 حال
 گوشتالی
 در
 بدلائش
 انرا
 که
 است
 زائل
 گردد
 و
 از
 اندک
 و
 بسیار
 خسته
 نماند
 و
 دیگر
 آنکه
 بی
 اعتباری
 تو
 میبوی
 تا
 حصدان
 هم
 شناسد
 و
 پیش
 تر
 با
 صواب
 غرضان
 التفات
 ننماید
 و
 فرط
 اخلاص
 و
 کیاست
 و
 کمال
 بهر
 و
 دایست
 آنکس
 بهتر
 مقرر
 گردد
 و
 اگر
 در
 دل
 خد
 شکاری
 نیز
 خوشی
 و
 بهر
 اسی
 باشد
 چون
 آشتی
 یافت
 ایمن
 گردد
 و
 از
 انظار
 بلا
 فارغ
 شود
 ای
 رسد
 ۱۲

بیت در غم افتادم و زانده غم آزاد شدم در بلا نادم و از بیم بلا وارستم ^{۱۱} شیر رسید که بدگمانی
 بر چاکران از چند وجه تواند بود و جواب داد که از سه وجه یکی آنکه جای بی داور و دایره های محذور و نقصان
 پذیرد دوم آنکه خصمان بروی بیرون آیند و بسبب بی عنایتی با دشمن بروی غالب کنند ^{۱۲}
 سوم آنکه مال و منالی که انداخته باشند بواسطه مردم القاصه ^{۱۳} لنگه از دست او شود و کامجویی گفت
 تذکره ای اینها چه چیز توان کرد گفت یک چیز توان آنست که شغالی محذور حاصل آید و اعتماد با دشمن
 بروی تازه کرد و مردم جاه از دست رفته بدست آید و هم خصم غالب گشته مالش یا بدو هم مال تلف شده
 باز جمع گردد چه عوض بر نه چیز غیر جان ممکن است خاصه در غایت ملک و اموال و چون ملک اندک
 حال این بنده فرموده و رضای کلی و خوشنودی تمام حاصل شده از آنچه وجه باقی تواند بود و اولها چگونه
 محال سخن تواند یافت و با اینهمه امیدوارم که کمال را معذور داشته باشد و دیگر در دام آفت نکند و بگذارد
 که درین بیابان این و مرز میگردم و در ملائمت دعا و ثنا از روی صدق عقیدت با و امیر سرانم فرود
 بره ز در سن شاهی تو میگویم تلقین ^{۱۴} و بسبب و فتنه روح تو میکنم تکرار ^{۱۵} و کامجویی گفت که دل قوی آنکه تواند از
 بندگان نیستی که چنین خستار را در حق تو مصروع دارند و سخن سعادت آمیز در باره تو محمل قبول رسانند
 و تا ترا بجهت نشناخته ایم و دانسته که در محنت بصفت صبر موصوفی و در نیرت با دای شکر معروف
 و هر چه خلاف معروف و دیانت است آنرا بشکر می شمارم و رعایت فتوت و امانت را در احکام
 خود فرض عین میداری پس بر رعایت و عنایت و امانت باش که عقیدت ما در باب کفایت
 درستی و کفایت و کوتاهی دینی تو مضاعف گشته و هیچ وجه دیگر سخن خصم محل استماع نخواهد یافت و
 هرگز گمان که امیر بدین قصد صریح عمل نخواهد اما قناعت و بیست ازین پس سخنان غصه انگیز حسود ^{۱۶} در باره و
 نخواهم شنید و نرسیده گفت با وجود اینهمه دلواپسی آنکه دشمنان چه پاک و با دولت رضای شهنشاهی نماندند
 خصمان چه غم فرورده بعد از این چه غم از تیرگی انداز حسود چون محبوب کمان ابر و خود پیوستم
 پس بدلی گزینی تمام بکار خود اقدام نمود و هر روز مرتبه تقویت او ترا ایدم یافت و درجه
 تشبیه و تربیتش تصاعدی پذیرفت تا به طور صلاح و سداد محل عتاد کامی و محرم اسرار مالی و ملک گشت ^{۱۷}

حکایت شغال و شیر
 ۱۱ از آنکه شغال از شیر بگریزد
 ۱۲ از آنکه شیر از شغال بگریزد
 ۱۳ از آنکه شغال از شیر بگریزد
 ۱۴ از آنکه شیر از شغال بگریزد
 ۱۵ از آنکه شغال از شیر بگریزد
 ۱۶ از آنکه شیر از شغال بگریزد
 ۱۷ از آنکه شغال از شیر بگریزد

بعیت شما بش بدان گویند سر بلندید که از آسمان سایه برتر نهند به این است داستان ملک در آنچه
سیان ایشان و اشیا^{۱۲} و اتباع حادث شود پس از اظهار خطا و گناه است در مقام رضا و طاعت آید
و بر عاقل مشبه نگردد که در وضع این امثال و حکایات چه مقدار فائده درج کرده اند و هر که بتائید آسانی
مخصوص و سعادت سرمدی میوید گشت تمام بیت بر فم اشارت حکما مقصود دارد و تمامی همت کشف
رموز علما مصروف گرداند و از طیبیان دارالشفای طریقت مفرح غمزدای حقیقت التماس نماید تا
برکت معالجت حکمای روحانی از علت خطای مزین حالت و نادانی بپند قطعه واروی تربیت از پیر
طریقت بشناسد که کادمی را بتر از علت نادانی نیست که روی اگر چند پیری چهره و زیبا باشد و نتوان دید
آئینه که نورانی نیست که عابد و زاهد و صوفی همه اطفال رده اند ^{۱۶} مرد اگر است بجز عالم ربانی نیست که
حقیقت ^{۱۷}

باب دہم در بیان جزائے اعمال بطریق مکافات

والتعلیم از روی تعلیم پیدا می حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم داستان فریسه و کاجحے و آن مثل
ست مردمند رادرا نچه میان لوبک و خدجکاران ایشان افتاد از خلاف و خیانت و عفو و عفو هست
و مرا جعت تجدد عنایت و مزید عقیدت مردم امین و کافی جهت نظام ممالک و ترتیب مصالح و غلبه
ناکردن در جانب باطل و معرفت شدن سخن حق و صواب و فوائد این حکایت از سر حد حساب بیرون
بود اکنون بمان فرامید داستان کسیکه بر اسے حیانت حال و رعایت نفس خویش از ایذا ای
دیگران و رسانیدن حضرت بجانوران باز نه ایستد و پند خردمندان در گوش نگیرد و مثالاً جرم مثل
انچه از و صادر شده گرفتار گردد و حکیم فرمود که بر ایند ای حیوانات اقدام نماید مگر جاهلی که میان نور
و ظلمت شرفا نه نفع و غائله هر دو فریق نتواند کرد و حکم جهالت در بادی ضلالت مگر گردان شده از عوالم
اعمال غافل باشد و از تضرع و تضرع از خدا تضرع امور قاصر ماند و بکنه مکافات بینا نگردد اما آنکه دیده سحرش
بکل اجزای توفیق از بی منور است و کلشن و نش بردارنج ریا حین عنایت لم یزلی سطر هر چه بخویشستن
نه پسند دارد بابی بخور دی چگونه دارد و در مع پسند گس آنچه بخورند پسندی و و باید دانست که هر که در

را چه ای مقرر است و بر آید بدین باب آن برسد و بنا بر آنکه در میان افتد و غرض از اینست که آنچه ای این افتد
 به معنی اینست که شاید گمانی باشد که این احوال خواهد بود و در روز مصلحت را محال است و اندیشه نایافتن هنر و جز
 خیال محال تر نمی که در روز مصلحت عمل نکند پس برین پایه که بر آن بر دارند پس هر که طلب نکونی دارد باید که
 بجز آنکه یکی نکند در باطنی خواهی که ترا بی بدینی نماند پیش نهاد بتوانی بدی مکن و کم بدیش و چونیک بد
 تو با نونی گردد باز به نگر که چه کار کنی در حق خویش و اگر کسی خواهد که بد کرداری خویش را بکار و تلبیس پوشیده گرداند
 و زرق و شعبه خود را در لباس نیکو کاران جلوه دهد و با یکدیگر در میان بر و شنا گویند و ذکر نماید و در اقطار و افاق
 سائر شده بدور و نزدیک برسد بدین وسیله آنچه از فعال آید بدیده هرگز از وی سهر و ننگ و دشمنی و
 نبست باطن و ناپاکی ضرر دوی رسد چنانچه و بقیان تخم خنثی خلدند وین افکند و وی از این خاک
 پوشانیده چنان باز نماید که درین زمین نیشکر کاشته ام و بهر کس اعتقاد کنند که در آن مزرعه نیشکر
 نخواهد رست بی شبهه بدین جمله زراعت وی متغیر نخواهد گشت و همان تخم خنثی که کاشته بر خود و بجز
 نخواهد رسانید مضمونی چونکه بد کردی بر سر این مباحث و از آنکه تخم است او بهر و نایب خویش و چند
 حکایه ای او پویشانده که آید از آن کردای بد حیا و داد حق بان از مکافات آگهی ده گفت این تخم
 به خدا چه نشاید که چون کسی حقیقت مکافات بدید و بدو سر آن تخم نیل متقال ذریه خیر ابره و من
 بعمل متقال ذریه خیر ابره در دل وی سرایت کند از بدینا اجراض نموده سودی نکونی گویند و از
 شکرگاری دل آزادی تو هر کرده سلوک راه شفقت و رحمت پیش گیر و درین نیز متوفیق تو آمد
 بودن و از نظائرین کلمات و امثال این مقالات داستان شیرصف شکن و مروتیار افکن است رای
 برسد که چو در بوده است کن حکایت گفت آورده اند که دره لایت طبع پیش برادر
 اشتکبر و رخت بسیار و مضمونی بر دایض و انهار بیست گل و بید و ششاد و سر و خدنگ
 به هم در شده شاخ بر شاخ تنگ و در آن بنیته شمیری بوداده و نر بر سر جنگ و پر خاش
 را آموهیل من که بهرام فلک چون گورنگار او بود و شیر سپهر از شکوه صولتش چون گاو زمین
 برشت انری قرار نمودی مضمونی چو بنودی بوقت خشم دندان به خند می از سببش چون آب

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

۱۲۰۰
 ۱۲۰۱
 ۱۲۰۲
 ۱۲۰۳
 ۱۲۰۴
 ۱۲۰۵
 ۱۲۰۶
 ۱۲۰۷
 ۱۲۰۸
 ۱۲۰۹
 ۱۲۱۰
 ۱۲۱۱
 ۱۲۱۲
 ۱۲۱۳
 ۱۲۱۴
 ۱۲۱۵
 ۱۲۱۶
 ۱۲۱۷
 ۱۲۱۸
 ۱۲۱۹
 ۱۲۲۰
 ۱۲۲۱
 ۱۲۲۲
 ۱۲۲۳
 ۱۲۲۴
 ۱۲۲۵
 ۱۲۲۶
 ۱۲۲۷
 ۱۲۲۸
 ۱۲۲۹
 ۱۲۳۰
 ۱۲۳۱
 ۱۲۳۲
 ۱۲۳۳
 ۱۲۳۴
 ۱۲۳۵
 ۱۲۳۶
 ۱۲۳۷
 ۱۲۳۸
 ۱۲۳۹
 ۱۲۴۰
 ۱۲۴۱
 ۱۲۴۲
 ۱۲۴۳
 ۱۲۴۴
 ۱۲۴۵
 ۱۲۴۶
 ۱۲۴۷
 ۱۲۴۸
 ۱۲۴۹
 ۱۲۵۰
 ۱۲۵۱
 ۱۲۵۲
 ۱۲۵۳
 ۱۲۵۴
 ۱۲۵۵
 ۱۲۵۶
 ۱۲۵۷
 ۱۲۵۸
 ۱۲۵۹
 ۱۲۶۰
 ۱۲۶۱
 ۱۲۶۲
 ۱۲۶۳
 ۱۲۶۴
 ۱۲۶۵
 ۱۲۶۶
 ۱۲۶۷
 ۱۲۶۸
 ۱۲۶۹
 ۱۲۷۰
 ۱۲۷۱
 ۱۲۷۲
 ۱۲۷۳
 ۱۲۷۴
 ۱۲۷۵
 ۱۲۷۶
 ۱۲۷۷
 ۱۲۷۸
 ۱۲۷۹
 ۱۲۸۰
 ۱۲۸۱
 ۱۲۸۲
 ۱۲۸۳
 ۱۲۸۴
 ۱۲۸۵
 ۱۲۸۶
 ۱۲۸۷
 ۱۲۸۸
 ۱۲۸۹
 ۱۲۹۰
 ۱۲۹۱
 ۱۲۹۲
 ۱۲۹۳
 ۱۲۹۴
 ۱۲۹۵
 ۱۲۹۶
 ۱۲۹۷
 ۱۲۹۸
 ۱۲۹۹
 ۱۳۰۰
 ۱۳۰۱
 ۱۳۰۲
 ۱۳۰۳
 ۱۳۰۴
 ۱۳۰۵
 ۱۳۰۶
 ۱۳۰۷
 ۱۳۰۸
 ۱۳۰۹
 ۱۳۱۰
 ۱۳۱۱
 ۱۳۱۲
 ۱۳۱۳
 ۱۳۱۴
 ۱۳۱۵
 ۱۳۱۶
 ۱۳۱۷
 ۱۳۱۸
 ۱۳۱۹
 ۱۳۲۰
 ۱۳۲۱
 ۱۳۲۲
 ۱۳۲۳
 ۱۳۲۴
 ۱۳۲۵
 ۱۳۲۶
 ۱۳۲۷
 ۱۳۲۸
 ۱۳۲۹
 ۱۳۳۰
 ۱۳۳۱
 ۱۳۳۲
 ۱۳۳۳
 ۱۳۳۴
 ۱۳۳۵
 ۱۳۳۶
 ۱۳۳۷
 ۱۳۳۸
 ۱۳۳۹
 ۱۳۴۰
 ۱۳۴۱
 ۱۳۴۲
 ۱۳۴۳
 ۱۳۴۴
 ۱۳۴۵
 ۱۳۴۶
 ۱۳۴۷
 ۱۳۴۸
 ۱۳۴۹
 ۱۳۵۰
 ۱۳۵۱
 ۱۳۵۲
 ۱۳۵۳
 ۱۳۵۴
 ۱۳۵۵
 ۱۳۵۶
 ۱۳۵۷
 ۱۳۵۸
 ۱۳۵۹
 ۱۳۶۰
 ۱۳۶۱
 ۱۳۶۲
 ۱۳۶۳
 ۱۳۶۴
 ۱۳۶۵
 ۱۳۶۶
 ۱۳۶۷
 ۱۳۶۸
 ۱۳۶۹
 ۱۳۷۰
 ۱۳۷۱
 ۱۳۷۲
 ۱۳۷۳
 ۱۳۷۴
 ۱۳۷۵
 ۱۳۷۶
 ۱۳۷۷
 ۱۳۷۸
 ۱۳۷۹
 ۱۳۸۰
 ۱۳۸۱
 ۱۳۸۲
 ۱۳۸۳
 ۱۳۸۴
 ۱۳۸۵
 ۱۳۸۶
 ۱۳۸۷
 ۱۳۸۸
 ۱۳۸۹
 ۱۳۹۰
 ۱۳۹۱
 ۱۳۹۲
 ۱۳۹۳
 ۱۳۹۴
 ۱۳۹۵
 ۱۳۹۶
 ۱۳۹۷
 ۱۳۹۸
 ۱۳۹۹
 ۱۴۰۰
 ۱۴۰۱
 ۱۴۰۲
 ۱۴۰۳
 ۱۴۰۴
 ۱۴۰۵
 ۱۴۰۶
 ۱۴۰۷
 ۱۴۰۸
 ۱۴۰۹
 ۱۴۱۰
 ۱۴۱۱
 ۱۴۱۲
 ۱۴۱۳
 ۱۴۱۴
 ۱۴۱۵
 ۱۴۱۶
 ۱۴۱۷
 ۱۴۱۸
 ۱۴۱۹
 ۱۴۲۰
 ۱۴۲۱
 ۱۴۲۲
 ۱۴۲۳
 ۱۴۲۴
 ۱۴۲۵
 ۱۴۲۶
 ۱۴۲۷
 ۱۴۲۸
 ۱۴۲۹
 ۱۴۳۰
 ۱۴۳۱
 ۱۴۳۲
 ۱۴۳۳
 ۱۴۳۴
 ۱۴۳۵
 ۱۴۳۶
 ۱۴۳۷
 ۱۴۳۸
 ۱۴۳۹
 ۱۴۴۰
 ۱۴۴۱
 ۱۴۴۲
 ۱۴۴۳
 ۱۴۴۴
 ۱۴۴۵
 ۱۴۴۶
 ۱۴۴۷
 ۱۴۴۸
 ۱۴۴۹
 ۱۴۵۰
 ۱۴۵۱
 ۱۴۵۲
 ۱۴۵۳
 ۱۴۵۴
 ۱۴۵۵
 ۱۴۵۶
 ۱۴۵۷
 ۱۴۵۸
 ۱۴۵۹
 ۱۴۶۰
 ۱۴۶۱
 ۱۴۶۲
 ۱۴۶۳
 ۱۴۶۴
 ۱۴۶۵
 ۱۴۶۶
 ۱۴۶۷
 ۱۴۶۸
 ۱۴۶۹
 ۱۴۷۰
 ۱۴۷۱
 ۱۴۷۲
 ۱۴۷۳
 ۱۴۷۴
 ۱۴۷۵
 ۱۴۷۶
 ۱۴۷۷
 ۱۴۷۸
 ۱۴۷۹
 ۱۴۸۰
 ۱۴۸۱
 ۱۴۸۲
 ۱۴۸۳
 ۱۴۸۴
 ۱۴۸۵
 ۱۴۸۶
 ۱۴۸۷
 ۱۴۸۸
 ۱۴۸۹
 ۱۴۹۰
 ۱۴۹۱
 ۱۴۹۲
 ۱۴۹۳
 ۱۴۹۴
 ۱۴۹۵
 ۱۴۹۶
 ۱۴۹۷
 ۱۴۹۸
 ۱۴۹۹
 ۱۵۰۰
 ۱۵۰۱
 ۱۵۰۲
 ۱۵۰۳
 ۱۵۰۴
 ۱۵۰۵
 ۱۵۰۶
 ۱۵۰۷
 ۱۵۰۸
 ۱۵۰۹
 ۱۵۱۰
 ۱۵۱۱
 ۱۵۱۲
 ۱۵۱۳
 ۱۵۱۴

نامند و هنوز در و باه را فراغت کلی حاصل نشده که سگی چند چون گرگ درنده از گوشه درآمد و در و باه
 را از هم بر دورید و بمقتضای ادوی مجموع اغلب را تسکین داده در گوشه نجف سیاه گوش این اعجوبه بار که
 هر یک و سبلی روشن بود بر تحقیق مکافات میدید و منتظر حالات دیگر که از نهانخانه قضا بقضا صحرای قدر آید بود
 اما که پلنگی را دید که از یک گوشه همیشه بیرون دوید و تا سنگ را خبر شد بنیش جان شکار و لش را از سینه بیرون
 کشید قضا را پلنگ از کین گاه صیادی بیرون جسته بود و صیاد با تیری در کمان کشیده و در پی انوشته چون
 پلنگ را شغول سنگ دید خنک دلد در بجانب وی افکند و بر بلوی راستش آمده از طرف چپ
 بیرون رفت با پیت فلک گفته خوش است آن قبضه و شست به زمین گفت آفرین باد ابران
 دست به هنوز پلنگ تمامی از پای می در نیامده صیاد بسکستی پوست او سرش در کشید و سر اسوار
 بدان مواضع رسیده بدان پوست پلنگ که بغایت نقش در کین بود طبع و دست و صیاد در آن باب
 مضائقه نمود و مهم ایشان بخا صمد و مقالت انجامید و در انتهای حرب و ضرب مرد سوار شمشیر کبردار کشیده
 بر سر صیاد تاخت و تا بر نمود خیمیدن صیاد سرش را بصحرای نداشت و پوست پلنگ از زمین در پوده روی
 بر آه آورد و هنوز قریب صد گام ز رفته بود که اسپش بر سر در آمد و سوار بر زمین افتاده گردش خود نکست ع
 از آن ناد و ساحت انارش زداده سیاه گوش این تیرها موجب مزید تعین گشت و بلا امت شیر آمد و اجار
 رفتن از آن پیشه طلبید شیر گرفت که در سایه دولت من آسایشی داری و از خوان احسان و مانده انعام من
 بهره می یابی سبب رفتن ازین منزل ترک خدمت گفتن چه چیز تواند بود سیاه گوش جواب داده که ای ملک مرا خیا
 روی نمود و اندیشه او سودی دل سر بر نهاده که در رفتن آن بیم بگذشتن است و گفتنش خوف جان
 و رباختن پیت حال دل خویش از تو منتقل مشکل به و بیم رقیب با و گفتن مشکل به و اگر محبت
 لو کانه یشاقی که شکستن آن هیچ وجه روانه توان داشت در میان آن دو صورت حال برستی باز نایم
 او را مان داده بر آن معنی عمر کرده بسوخته و کد ساخت سیاه گوش گفت می بینم که نیست ملک بر آزار حق موقوف
 است و عنان قدرش به ایامی بگنجان معطوف و اما بنیش بجای او ریش گشته و سینا بداع اتلا می
 شده به پیت ترک شتم کن ز نامت تیرس به و ز فرع و ز قیامت تیرس به و من بغایت ادرین
 و از صحت ۱۲ و تیرس و دل ۱۲

[illegible]

و حرفتی که لائق اوست باید گذاشت چون پیر عابد این مثل آورد و در مدح هر ص من زیاد است شد
 و آن سخن را که از محض هوا و آری بود در گوش هوش راه نداده بر همان خیال بایستادم و ترک نوالی
 گرفته بمحضر سرمایه که بود اسباب زراعت بساختم و مصلحت تمام کاشته دیده انتظار بر راه حصول محصول نهادم
 و درین حال معیشت بر من و عیال به تنگ آمد چرت آنکه از دکان خبازی روز بروز آنچه خرج شدی
 پدید آمدی حالیک سال منتظری بایست بود تا فائده برسد با خود گفتم سهو کردی که سخن پیران بزرگان
 نشنیدی و اکنون با خراجات یو میده در مانده و از هیچ موصول نمی یابد صلاح در است که مبلغی بر رسم
 قرض بستانی و باز دکان نالائی کشوده با سر کار خود روی بیت آنکس که بکار خویش سرگشته شود
 به زان نبود که با سر رشته شود پس یکی از خواجهگان شهر جوع نمود و مبلغی ام گرفته باری دیگر دکان بگشودم
 و یکی از خدمتکاران را بر سر آن قفل گذاشته خود تردد می نمودم گاه بهجت نسق زراعت بصحرای قفقاز و گاه
 برای رونق دکان بیازار آمدی چون برین منوال دوسه ماهی بگذشت آن خدمتکار خیانت باورید
 در دکان از مایه و سود چیزی نمانده و محصولات را از فروش آفات رسیده عشار آنچه خرج شده بود بدست نیامد
 رجوع بدان همسایه نمودم و حال خود تفصیل با گفتم کیفیت دو کار خویش گرفتن و هر دو زیان دیدن باز
 نمودم پیر عابد بخندید و گفت چه مانده است حال تو بحال آن مرد و دوسه که کش در سر کار زبان کرد
 من پرسیدم که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که شخصی و عورت داشت یکی پیر و دیگر
 جوان و خود و مومی بود و هر دو عورت را دوست میداشت شبها روزی در خانه هر یک بودی عادت
 کرده بود که چون بخانه درآمدی سر در کنار آن زن نهادی بخوب رفیق روزی بخانه زنی را که در حکم عادت
 سر در کنار نهاد و در خواب شد زنی در روی دموئی می نگریست با خود گفت هیچ به ازان نیست که در محاسن
 این شخص چند موی سیاه است بر گنم مارش و تمام سفید نماید و آن زن جوان ابد و رغبت نماند و چون
 ازان غلبتی نه بیند و نفرتی و طالی قم کند آتش صحبت دمی نیز انطفا یافته دل او بردارد و یکی با من پروا داد
 پس آن قدر که توانست موی سیاه از لیش او بر کنس ع بر کنده به آن لیش که در دست زنان است
 روزی دیگر آن شخص بخانه زن جوان شد و بطریق معمول بر کنار او نهاد و در خواب شد زن جوان در

و آن سخن را که از محض هوا و آری بود در گوش هوش راه نداده بر همان خیال بایستادم و ترک نوالی گرفته بمحضر سرمایه که بود اسباب زراعت بساختم و مصلحت تمام کاشته دیده انتظار بر راه حصول محصول نهادم و درین حال معیشت بر من و عیال به تنگ آمد چرت آنکه از دکان خبازی روز بروز آنچه خرج شدی پدید آمدی حالیک سال منتظری بایست بود تا فائده برسد با خود گفتم سهو کردی که سخن پیران بزرگان نشنیدی و اکنون با خراجات یو میده در مانده و از هیچ موصول نمی یابد صلاح در است که مبلغی بر رسم قرض بستانی و باز دکان نالائی کشوده با سر کار خود روی بیت آنکس که بکار خویش سرگشته شود به زان نبود که با سر رشته شود پس یکی از خواجهگان شهر جوع نمود و مبلغی ام گرفته باری دیگر دکان بگشودم و یکی از خدمتکاران را بر سر آن قفل گذاشته خود تردد می نمودم گاه بهجت نسق زراعت بصحرای قفقاز و گاه برای رونق دکان بیازار آمدی چون برین منوال دوسه ماهی بگذشت آن خدمتکار خیانت باورید در دکان از مایه و سود چیزی نمانده و محصولات را از فروش آفات رسیده عشار آنچه خرج شده بود بدست نیامد رجوع بدان همسایه نمودم و حال خود تفصیل با گفتم کیفیت دو کار خویش گرفتن و هر دو زیان دیدن باز نمودم پیر عابد بخندید و گفت چه مانده است حال تو بحال آن مرد و دوسه که کش در سر کار زبان کرد من پرسیدم که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که شخصی و عورت داشت یکی پیر و دیگر جوان و خود و مومی بود و هر دو عورت را دوست میداشت شبها روزی در خانه هر یک بودی عادت کرده بود که چون بخانه درآمدی سر در کنار آن زن نهادی بخوب رفیق روزی بخانه زنی را که در حکم عادت سر در کنار نهاد و در خواب شد زنی در روی دموئی می نگریست با خود گفت هیچ به ازان نیست که در محاسن این شخص چند موی سیاه است بر گنم مارش و تمام سفید نماید و آن زن جوان ابد و رغبت نماند و چون ازان غلبتی نه بیند و نفرتی و طالی قم کند آتش صحبت دمی نیز انطفا یافته دل او بردارد و یکی با من پروا داد پس آن قدر که توانست موی سیاه از لیش او بر کنس ع بر کنده به آن لیش که در دست زنان است روزی دیگر آن شخص بخانه زن جوان شد و بطریق معمول بر کنار او نهاد و در خواب شد زن جوان در

با آن لغت ملاطفتی بنماید و درین اورا یاد رکاز جزئیات آن موافقتی پدید نیاید هر چند تعلیم بیشتر می یافت
 تصرفش در اداسه آن کمتر بود و چون آنکه نهال القین در گشتن خیال می کاشت نمره حرمان بر نشان
 عمل زبانه می شد بیست اگر از مخزن توفیق عطائی نرسد به سعی سودی نکند چهره ای نرسد به روز
 وادار او را گفت و شزار کاری گرفت و عظیم رنجی بردل خود نموده بزبان تو برین لغت جاری نیگردد و
 طبع تو باین سخن مناسبتی ندارد ترک این کار گیر و بمیدانی که لائق چو لایق نیست قدم مندر پاهی و هر چه
 نمی توان بدست آوردی به حیف است بهر چه عرض می کردم به چند حکما بشنود و در پیش بگیرد و راهی
 که پربان توانی بردن به زبان اسلاف خود انداختن و در لغت و حرمت خلاف آبا و اجداد کردن از
 منج استقامت و درست همان گفته اند که شکان در ضلالت و جهالت از غایت تقلید و حماقت باشد
 و من برین صواب تقلید کسی آه نروم و از روش تحقیق در نگذریم که تقلید کند اضطراب شیاطین است و تحقیق
 بادی منج صدق القین نکته آبا و جد بازنه علی است که شکانی است لطیفان باز چه گاه تقلید را از وحشت آبا و
 گمان بدلا السلام تحقیق آیند و بدیده القین بر نو افوار بید می افتد و درین ایشا و شایده نهان شمنوی آ که افوار
 برده تقلید چیست به هم نور حق به بنید هر چه است به از محقق تا مقوله فرقا است به این چو داد و دست و آن
 دیگر صد است به خلق را تقلید شان بر باد داد که دو صد لغت برین تقلید باد چه از یاد گفت شرا لغت
 بجای آوردیم و میرسم از آنکه عاقبت این محامدت بندامت گشته و حال لا تو بزبان فرهنگ کلمه بتوانی گفت
 و بلغت قبیل او عشره خود عبارتی می توانی زانده میکنی چون اکثر اوقات کلمات عبری حکما را میکنی ادای این سخن
 بر تو پوشیده گردد و آن لغت دیگر را نیز در نیایی و حال تو شایه آن زارع باشد که رفتار کبک می آموخت و از آن
 خود فراموش کرد همان پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که روزی زارعی بر روی
 بود یکی دید که بر هر صندل زمین میخامید و بدان رفتار شیرین خرامیدن زیبا دل نظار می بیند میگرد و فریاد میکند
 که سوس می خرامیدی لم بروی به خرامان نوبی دیگر بیاتاجان بنفشانم ز زارع را خرامیدن کبک خوش آمد
 و از مناسب حرکات و جایی و چالاک او شمر شد آرزوی فتن و بران منوال مردل وی جای گرفت و سوس و
 خرامیدن بهمان شیوه از سوسیدنی لش زور کرد ملازم است کبک را که خدمت بر لبسته و ترک خواب غور گرفته
 ای خارا و سوزم ۱۲
 و هر قدر ۱۲
 ای خارا و سوزم ۱۲

۱۲ لغت ملاطفتی بنماید
 ۱۲ تصرفش در اداسه آن کمتر بود
 ۱۲ عمل زبانه می شد بیست
 ۱۲ وادار او را گفت
 ۱۲ طبع تو باین سخن
 ۱۲ نمی توان بدست آوردی
 ۱۲ که پربان توانی
 ۱۲ منج استقامت
 ۱۲ و من برین صواب
 ۱۲ بادی منج صدق
 ۱۲ گمان بدلا السلام
 ۱۲ برده تقلید چیست
 ۱۲ دیگر صد است
 ۱۲ بجای آوردیم
 ۱۲ و بلغت قبیل
 ۱۲ بر تو پوشیده
 ۱۲ خود فراموش کرد
 ۱۲ بود یکی دید
 ۱۲ که سوس می
 ۱۲ و از مناسب
 ۱۲ خرامیدن بهمان

منوجه آن نکالوی شد پیوسته بر اثر کبک میدوید و تماشای جلوه پای او میکرد و فردای کبک در جلوه
 کنان میگردد و چون لنگان لنگان من از عقب می آیم هر روزی کبک گفت ای دیو دیدار تیره و رخسار من نیست
 که بهوار و گرد من میگردد و حرکات و سکنات مرا مقرر صد میباشی انعیه تو چیست ز رخ گفت ای زیبا خوی
 خندان وی فردا رفتار تو دل برد و من اکنون زبیت به فریاد کنان بر پی میگردم بهر آنکه مرا نمائی و بش
 تو در سر فتاده مدتی است که در قدم تو میباشم و میخواهم که آن رفتار را آموخته پای رفتار بر تارک همسران منم کبک تقه
 زد و گفت هیات هیات ع آیتو کجا با کجا آیم به خرامیدن من امر است ذاتی و رفتن تو صفتی است حیاتی است
 را هیچ وجهی زائل نتوان ساخت و مقتضای فطرت را بکلف تغییر نتوان داد و راه من بر وضع دیگرست روش
 تو بوضع دیگر ع بین تفاوت ره از کجاست تا کجا به ازین خیال بگذر و این اندیشه را از دست
 بردار ع بگذار کاین کمان بیادوی تو نیست به زرخ جواب داد که شروع ملزم چون بر کاری غرض
 کرده ام با فسون و افسانه ترک نخواهم کرد و تا مراد بدست نیاید پای این راه باز نخواهم کشید فرد
 کشته صبر بر پای خم انداخته ایم به یا میریم در دیاب کف آرمیم گر به بیچاره مدتی در عقب کبک بدوید
 در رفتن او نیا موخته رفتار خود نیز فراموش کرده و دیگر هیچ نوع رجوع او بدان میسر نگشت و این مثل ان
 آوردیم تا بدانی که در بنی ضالغ پیش گرفته و سعی باطل می نمائی و گفته اند جابل ترین خلایق آنست که
 خود را در کاری انگند که لایق حرفت و مناسب نسبت او نباشد و این قصه بعینه همان مزاج دارد
 که انواسته را بگذرانسته و بد بهقائے مشغول شدی و عاقبت الامر سر رشته هر دو مهم از دست رفته
 بر پنج غریبت و بلا سه یکسی در نمانده است گفتم بدیم جان و دلش بر سم حیف جان دادم و آه سر
 به صائے نرسیدیم به همان نصیحت زاده را تملقی قبول نفرمود و اندک زمانی را زبان پدران فراموش
 کرد و لغت عبری یا دیگر گفت مصرع آن بشما از دست و این بدست نیاید به این است داستان
 کسی که حرفت خود بگذارد و نمی که نه لایق او باشد پیش گیرد و این باب بهرم و احتیاط بادشاهان متعلق است
 تا بهروایه که او را مضطرب اما کب و ترقیه حال رعایا و تربیت دوستان و استیصال دشمنان میسر
 باشد درین معنی و قائل تامل و تفکر لازم شود و نگردد که تا امل و بدو هر خود را با مردم

له که در وقت
 ۱۲ شبه ای او در
 ۱۳ شبه ای او در
 ۱۴ شبه ای او در
 ۱۵ شبه ای او در
 ۱۶ شبه ای او در
 ۱۷ شبه ای او در
 ۱۸ شبه ای او در
 ۱۹ شبه ای او در
 ۲۰ شبه ای او در
 ۲۱ شبه ای او در
 ۲۲ شبه ای او در
 ۲۳ شبه ای او در
 ۲۴ شبه ای او در
 ۲۵ شبه ای او در
 ۲۶ شبه ای او در
 ۲۷ شبه ای او در
 ۲۸ شبه ای او در
 ۲۹ شبه ای او در
 ۳۰ شبه ای او در

۱۱

۱۲

چنین برنقشه گل انداخته بدین نقشه نگهبان گل ساخته و بر زلفش از بستر مشکنا باده رس کرده در گری
 افتاد دل بادشاه به این گونه بکیتا و محبت آن موفّر زندگیا و بجای متعلق بودی و بی جمال
 ایشان آرام دل و سپهر رسیده نداشتی و دیگر وزیر می داشت که او را بلا رفتندی و بخت ایشان یعنی این طه
 مبارک روی باشد و وزیر گواری بود بتیانت عقل مشهور و با صابت رای موسوم و مذکور دلائل کبایت
 و کار دانی و خواهر فراست و مهربانی بر چهره افعال ناصیه احوالش لرغ و آثار اخلاص و بهادر ارمی سامان
 اختصاص رضا جوئی و در مساعی جمیده و اجتماعات جلیله اش ظاهر و واضح زبان زمان در وصف تکاشف
 بدین مقال ترنم نمودی و در ادای شکر از اوصاف قدر و جلالتش بدین ابیات تو سلیستی قطعه ای
 آصفی که صاحب دیوان چنین را به در مجلس تو منصب بالانیرسد به آنجا که کاتبان تو تحریر میکنند به حکم
 قلم بصاحب جو را نیز رسیده و در میر خاصش که کمال نام داشت کاتبی بود که بر سبزه گمان بیان و توفیقی
 کشید و نشی فلک بقدم تامل برید این مصنوعات بنا نشی نیارستی رسید گوی زبان کلک لطافت
 شعارش مخزن اسرار فصاحت بود و میر سر خاوند طرافت آنرا درش مطلع انوار بلاغت بر در معانی که
 بالاس تفکر بسفینه نظام ذهن تا قبش رسک الفاظ عذیب و کلمات زیبا انشام میداد و بر نقد حقائق
 که بیدان تدبیر سخمدی دلال فکر صائبش به تعریفات کامل تو صفیات شامل بنده خریداران بازارد قاف
 در می آورد قطعه معانی تقریر و جهان فرازی به مهابتی تحریر و دلپذیر به فی کلک ادو طوطی نطق را به خجل
 کرده از نغمه های صریح و از مر کب خاصه بلی سفید داشت که در میدان جنگ چون با دجهان بیا
 شتافتی و بدندان خال شکس سینه کوه سنگین دل را شکافتی همیشه آهن در کوه نهان باشد و او بجلالت عادت
 کوهی بود در آهن نهان و پیوسته چون کوه بی ستون بر یک جای تپا بهت بود و او نه بر سم معود کوه
 بود بر چهار ستون روان قنوی سوده بگره دون سر شجرف سامی به رنگ شفق زوشده سنگت زای
 چرخ خرم بسان کند به از در افتاده ز کوهی بلند به رو سپر انگیزی سمناک به در ته پایش سبزی گشتی
 خاک به و دیگر و فیل پیروز بود بدین بخت شکوه مند و از عظمت اعضا و اجزا مانند کوه انوار بجز طوطی و گاو
 شمال برای گردن کشان را گوی میداد ساقندی و پدستهای عجم و کرم را گردن های سرکشان را

در هر یک از این ابیات که در این کتاب است در هر یک از این ابیات که در این کتاب است در هر یک از این ابیات که در این کتاب است

در هر یک از این ابیات که در این کتاب است در هر یک از این ابیات که در این کتاب است در هر یک از این ابیات که در این کتاب است

زندگانی مزرعه نیست که در توخم دولت و دوجانی و منال سعادت جاودانی توان کاشت و قهر و دست
 این روزگار کوتاه است که بدان دولت و از رسد پس همه حال نشاء حیات را بر شید و
 فنا و فواید اختیار باید کرد و دوسه روز که زمام مملکت بدست اقتدار باشد تحصیل ضایع پروردگار
 کوشش نمود عماران بود که در غم جانان بسر نشود و باز تامل فرمود که اگر بر جی انش حاضر اند باطل
 وحش و طیر ناظر بالیشان مشورت باید نمود و هر چه همه را بهایا بران متفق گردیدند این کار را بدست
 پس با مجموع پریان و آدمیان و مرغیان و سایر جانوران در خوردن شربت حیات مشورت فرمود
 با شما میدان آن اشارت نمودند و بجای دیدن عمر او که صلاح جهانیان در ضمن آن مستخرج بود
 و متبشر گشتند و فرد بر خور حیات ابد و عمر خلد و کانیست و عاشام و سحر و جادو را بهایان فرمود
 که از اهل مملکت من هیچ کس هست که درین مجلس حاضر نیست گفتند آری بوجایار فی رین مجموع نیاید
 و ازین استنشاخ بنزد سلیمان اسپ را بطلب وی فرستاد و پوتیار از آمدن ابا کرد و بهشت نانی سگ را
 فرمود که بر دو پوتیار را بیا سگ بیاید و پوتیار قول او را اجابت کرده نزد سلیمان حاضر شد و پوتیار فرمود
 که با تو مشاورتی دارم اما پیش از آنکه در میان آرم مشکل مرا حل کن پوتیار را طهارت عجز و اتوانی کرده گفت
 من که باشم که بران خاطر عاظم گزرم و لطفها میکنی اسی خاک در دست تاج سرم بند و راقوت آن که
 نشکله حل سازد یا چون تو بادشاهی او را بهر مشورت بنوازد نیست فاما تفقد حال کتران رعیت اند
 معتاد عالی مرتبت غریب نمی نماید فرد تو آفتابی و من رفیع لغایت نیست و بدیع نیست ز خورشید
 زره پروردن اگر حضرت رسالت منقبت با طهارت آن شکل عنایت فرماید آنچه بر خاطر شکسته گذرد و بهر
 عرض نخواهد رسید سلیمان فرمود که بعد از انسان اشرف حیوانات اسپ است و اخس جانوران
 سگ حکمت درین چه بود که بقول شریف ترین حیوانی نیامدی و سخن خفیس تر جانوری قبول کردی
 پوتیار گفت اگر چه اسپ را جمال شریف ظاهر است و کمال هنر لایح و باهر اما در مغز او فاجر و بیست
 و از سر جنبه حق شناسی قطره نچشیده فرد از اسپ و فاطم نمی باید کرد و کاس پروردن و شمشیر
 و خادار که در بد و هر چند سگ بخت موصوف است و بنا پاک و معروف و لیکن لقمه و خاداری
 در جهان ۱۲

در این مجلس
 فرمایند
 و در این مجلس
 فرمایند
 و در این مجلس
 فرمایند

مسئله ملک اخلاق و شماکل است بطبعی خردن نفلس امر را و حکم فوسنی مصلحت سران خواص حد و متقدم
 فرد برای تیزش تنق سر قضا را محرم به دل پاکش نظر لطف خدا را منظور در این اوقات درگاه حضرت
 تباری اختیار کرده و هموار جانب توحید و تجرید رعایت میکند اگر چه اصل او بهر اوجه نزدیک است
 اما در صدق و دیانت و وفا و امانت بر ایشان رجحان دارد نظر و در عواقب امور کامل ترست و در رفع
 سواست و وقایع را تدبیر حاکم او شامل تر اگر برای ملک اقتضا فرماید او را کرامت محبت ارز است
 باید داشت و کیفیت خواب و صورت تغییر بر اینه بر و شکست ساخت و شک نیست که او بر وجه
 راستی از حقایق آن ملک را تشبیه خواهد فرمود و نکته از بیان تاویل و اوقات مفتی خواهد داشت اگر تغییر
 موافق قول بر اینه باشد شست زائل شده مضای همان عزیمت لازم است و اگر بخلاف آن اشارت
 فرماید ضمیر پیش سلطان میسر حق و باطل خواهد بود و نصیحت از خیانت باز خواهد شناخت ملک را این سخن
 موافق افتاد و فی الحال سوار شده نزدیک کارید و حکیم رفت و دیدار حکیم الهی که مجمع فیوضات
 با متاعی بود شرف استسعاد یافته لازم تواضع بجای آورد حکیم نیز شرائط تعظیم تقدیر نموده گفت
 بیست کلبه دار و خدمه چون مقدم رضوان رسید دید و روشن شد چو بوی یوسف گفان سید
 بسبب تحسین بر کلب دلت انتساب چیست و اگر فرمانی رسانید ندی من خود بدرگاه حاضر آمدی چه بود
 آن لالو ترک خادمان بخدمت آیند فرمود طبق خدمت و آئین بندگی کردن به خدای را تو را کن با و
 سلطان باش و نیز از تغییر بر بشه مبارک میتوان دید و نشان غم از غم همایون تفرش میوانی و صورت
 حال بیان باید فرمود و وجه لال تقریر باید کرد ملک کیفیت مناسط تغییر بر اینه بر بهر تفصیل باز گفت
 کارید و من سر تخیر جنبانیده و انگشت تعجب بزدان گزیده فرمود که ملک را درین کار سهوی فساد
 است چنان سر با آن طالع گفتنی و این حکایت با آن جماعت باز نماند فی نمود ع هر گوش کجا محرم
 امر را بود و در برای ملک برای ملک مخفی نماند که این تدبیر بر تیر را ابلت تعبیر این واقعات نیست
 جهت آنکه نه عقلی رهنمای دارند و نه دینتی پابر جامی ملک بدین خوابها شادمانی باید فرود وجه شک را نه
 صدقات بیکران مستحقان سانید چه دلایل سعادت و شواهد عزت و عظمت از صدمات تغییرات این قانع پیدا

و موی است دم بدم جاری امور بر وفق مرام خواهد بود و ساعت بساعت مدام دولت و امانت در ملک
 انعام است بهر تاج دوران غلام و گردون رام به فلک مطیع و یک داعی و زمانه بکام و من بین
 زمان تعبیر بر واقع مستوفی باز گویم و تیر کیدت کن بد بران سپهر حکمت دفع کنم عگر بدست تو خد نکست
 مرام سپهر است به اول آن دو ماهی سرخ که بر دم استاده بودند رسولی باشد که از جانب سر اند سپه بیا ی
 و در پیش قوی پیکر با چاه صد بطل یا قوت رمانی کدل آثار از شک ز گش پر خون باشد و جرم آتش از
 غیرت شمعش در نهانخانه سنگ مخفی گردد و در پیش شاه بجلالت باز دارد آن دو بطو قاز می که از عقب
 ملک پرید و در پیش دی وی فرو کند و واسپ باشد و استر که شاه دلی به سیل بهر بهرست فرستد و آن اسپ با
 رعد خروش برق جوش تیر بهوش سخت کوش قطعه ز نعلها شان سطح زمین گرفته طالع بهر که گشتا شان در ص
 به او نموده شان به در مفاصل آن استی از تاب رکاب به در طبیعت این نفرتی ز زور عثمان به
 و آن استر با گیری باشد با جنبش آتش جوشش که برق و از مساک و مضائق زود کند و در صاعقه
 که در بر خرم نعل از سنگ آتش افروزد و فر دیم سم ز رنگام تند و تیز کام به باغ پیرش کنام چشمه مهر
 آب خور به و آن مار که بر پای ملک می چید و تیشیری باشد آتش فعل آبدار که روز سجا از چشمه مینا سیل
 یا قوت نایاب را ند و بر صف الماس رنگ حرد و عقیق و در بنده مرجان افشاند و فرو فتح و ظفر بجز هر تیغ تو
 قائم اند به نی که تیغ تو بهر فتح مجسم است به و آن خون که ملک خود را بدان آلوده یافت خلعتی را به خوانی
 باشد کلش بخواهر که از دار الملک غرض بطریق تحفه بجای خانه ملک آرند و آن استر سفید که ملک سوار
 بوده پیله باشد سفید که سلطان بچا نگر بخدمت ملک فرستد و ملک بران بیل نشاط حرکت فرماید
 و آن پیله بود ابر پیکر که در صف لشکر بخون دلیران خرطوم زبرد رنگ را لعل سیراب سازد و خان
 اژدها به دمان که از کوه آهن معلق شده و روی عالمی را نا بود گردانند بیت پیکر پر شکوه او را در
 بی ستونی روان بچا ستون و آنچه بر فرق مبارک بادشاه چون آتش می درخشید تاجی بود که ملک
 سیلان بهدیه فرستد و آن تاجی باشد که کنگره قدرش با غره قصر بنا رنگ آسان سر در سر
 آورده و از گوهر افشانان هر موی را بر سر شاه تاجدار رشته گوهر گردانند بیت بر سجد

در این باب خوانند
 سنانی است که در
 صد و ده و ده و ده و ده
 دقیقه و ده و ده و ده و ده
 در ده و ده و ده و ده و ده
 ملک بهر ده و ده و ده و ده
 بهر ده و ده و ده و ده و ده
 نوده و ده و ده و ده و ده
 روی این است که نام
 از پیش طالع آن را در
 سلوک بهر ده و ده و ده و ده
 بیان کرد است و گوشتی
 چون نشان مرام خواهد بود
 در این باب خوانند
 سنانی است که در
 صد و ده و ده و ده و ده
 دقیقه و ده و ده و ده و ده
 در ده و ده و ده و ده و ده
 ملک بهر ده و ده و ده و ده
 بهر ده و ده و ده و ده و ده
 نوده و ده و ده و ده و ده
 روی این است که نام
 از پیش طالع آن را در
 سلوک بهر ده و ده و ده و ده
 بیان کرد است و گوشتی
 چون نشان مرام خواهد بود

عکس آن پنج مربع پنج ماه چون ماه منقح و مرغی که تخلص بر سر ملک میفرودان توقع اندک کردی
 هست اما چندان اثری و ضرر بر سر بران ترتیب نیاید غایتش آنکه چند روز از دوستی عزیز و یار
 مهربان اعراض نموده آید و مال آن بصلاح و نجاح انجامد این است و پستان نایل خواها ملک و
 آنچه هفت کرت دیده دلیل است بران که رسولان هفت نوبت باید بیای ملک بدرگاه دولت
 پناه ملک آید و ملک بخواست آن نعمتها و وصول آن بدیها شاد کام و تازه دل گردد و به ثبات دولت
 و دوام عمر شاد میاید و باید که من بعد شهنشاه عالم نایمان را محرم اسرار خویش نداد و تا خوردندی
 آزموده نیاید در مملکت با او مشوره نفرماید بیت کسی را امتحان ناکرده صد بار و گردان پیش خویش
 صاحب اسرار و اصل خرد آن است که مطلقا از صحبت مردم بیگ ناپاک بدگوهر زشت میرت
 اجتناب نمودن فرض نماید و گوهر همتی نفس را در سلک مردم سفله طبع و دون همت بشم مشرب منتظم سازد
 قرواب را بین که چون نمی نالد بر مردم از پیشین با هموار ملک چون این باب اسماع نموده فی الحال
 سجدات شکریه بخیم رسانید و با آن سیر مبارک نفس که مسیحا صفت دل مرده اش را حیاتی تازه
 و سیننه پر مرده اش را نشاطی بے اندازه داده بود و در راه خواست و گفت عنایت یزدانی مدونست
 ارزانی فرمود و مریدین جناب حکمت ایاب مسرت نصابا نمود تا با بسا من انفس متبر که این حضرت
 صحت بقوات راحت بعد گشت فرو بار عی که خاطر خسته کرده بوده عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرد
 الحمد لله حمد ادا نما اید پس ملک بادل شادان بستمرد دولت نزول اجلال ارزانی داشت و هفت
 روز متوالی رسولان بآید و تحفه میرسیدند و بهمان نوع که حکیم کامل فرموده بود مضمون مراسلات
 به وقت عرض میرسانیدند روزی به مقیم ملک فرزند آن و بلا در بر و ایران دخت و دبیر را بخلوت
 طلبیده گفت عجب خطائے کردم در آنکه خواب خود را بد شمنان باز گفتم و اگر رحمت آبی جناب
 بکیدت ایشان گشته نصیحت ایران دخت دست اندرک نکشود و عاقبت اشارت
 آن ملا عین بملک من و تمامی اتباع و شیاع ادا کرده و هر که اینغادات ازلی یار باشد
 و کفایت ابدی مددگاری نماید بر آئینه موعظت شفقان را عزیز داشته در کار راسخ نامل

بدرنگی علم و دانا
 کربس از این پنج مربع
 هفت نوبت باید بیای ملک بدرگاه دولت
 پناه ملک آید و ملک بخواست آن نعمتها و وصول آن بدیها شاد کام و تازه دل گردد و به ثبات دولت
 و دوام عمر شاد میاید و باید که من بعد شهنشاه عالم نایمان را محرم اسرار خویش نداد و تا خوردندی
 آزموده نیاید در مملکت با او مشوره نفرماید بیت کسی را امتحان ناکرده صد بار و گردان پیش خویش
 صاحب اسرار و اصل خرد آن است که مطلقا از صحبت مردم بیگ ناپاک بدگوهر زشت میرت
 اجتناب نمودن فرض نماید و گوهر همتی نفس را در سلک مردم سفله طبع و دون همت بشم مشرب منتظم سازد
 قرواب را بین که چون نمی نالد بر مردم از پیشین با هموار ملک چون این باب اسماع نموده فی الحال
 سجدات شکریه بخیم رسانید و با آن سیر مبارک نفس که مسیحا صفت دل مرده اش را حیاتی تازه
 و سیننه پر مرده اش را نشاطی بے اندازه داده بود و در راه خواست و گفت عنایت یزدانی مدونست
 ارزانی فرمود و مریدین جناب حکمت ایاب مسرت نصابا نمود تا با بسا من انفس متبر که این حضرت
 صحت بقوات راحت بعد گشت فرو بار عی که خاطر خسته کرده بوده عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرد
 الحمد لله حمد ادا نما اید پس ملک بادل شادان بستمرد دولت نزول اجلال ارزانی داشت و هفت
 روز متوالی رسولان بآید و تحفه میرسیدند و بهمان نوع که حکیم کامل فرموده بود مضمون مراسلات
 به وقت عرض میرسانیدند روزی به مقیم ملک فرزند آن و بلا در بر و ایران دخت و دبیر را بخلوت
 طلبیده گفت عجب خطائے کردم در آنکه خواب خود را بد شمنان باز گفتم و اگر رحمت آبی جناب
 بکیدت ایشان گشته نصیحت ایران دخت دست اندرک نکشود و عاقبت اشارت
 آن ملا عین بملک من و تمامی اتباع و شیاع ادا کرده و هر که اینغادات ازلی یار باشد
 و کفایت ابدی مددگاری نماید بر آئینه موعظت شفقان را عزیز داشته در کار راسخ نامل

در آن دین نباشد که چنین دیر با قدم نمایند و از سر آن در گذریم بطار ملک را بیرون رود و
با خود و لشکرش که درین کار بسیار عت شریک است چه این دین در صحبت و ملاحظت بشکل و در یک است
فرست بی شبیه است و ملک از دیدار او تشکیب و سبک نفس پاک و بمن رای روشن و چندین زن
در طه ملک خلاص یافتند لیکن که ملک برین تعجب انکار فرماید قطع نظر از اعتراض ملک اشال این کار را
شباب کار نکونی نماید هیچ به انان نیست که اساس این کار بر تامل نهم تا وقت سوال جواب فعال
تیا هم بیت چو قاضی بفرست نویسد بجل ^{نکند و در دستار بندان نخل} و مراد و سه روزی بوقت
باید کرد اگر از جانب ملک پشیمانی پیدا آید باری فرصت تدارک نباشد باشد و اگر بر قتل او
احراز میماند و رو کشتن منفعت نخواهد بود و مراد برین تا خبر منفعت کلی حاصل اول ثبوت بقای
نفسه دوم حصول نصای ملک گرد قتل و نادم باشد سوم منی بزجمع اهل ملک که مانند او ملک را باقی گذار
که خبرات او همه را شامل است و آثار پیرانش شایع و کامل پس او را با طائفه محرمان که خدمت حسرم
ملک کردند سی پخته خود برود و فرمود که با احتیاط هر چه متاسرنگا دارند و در عظیم و اگر ام او بهمانه لازم
نشانند و خود با شمشیر بخون آلوده و چون اندیشه مندان سحر پیش افکنده بسیار گاه آید و گفت
فرمان ملک بجا آوردم و آن بے ادب ما که قدم بر بساط جرات نهاده بود بسزا جزا سایندم ملک را
فی الجمله سورت غضب نسکین یافته بود و در یاسی خشم را طایم امواج نموده چون این سخن شنید و از
جمال و کمال عقل و صلاح او باز اندیشید بنایت رنجو گشت و شرم داشت که اثر تردد ظاهر گردید
و نقص ابرام با یکدیگر متصل که حکم اجل نقبضین دارد از خود فرمایند پس نشین را ماست کردن گرفت
و گفت این گناه است که حلم و تاملی را بر طرف نهادی و محبوب خود را باندک گناهی که فی الواقع در آن
محنت تواند بود عرصه تلف ساختی و باینست که من بدین قدر جرات چنین حکمی نکردم بی باب حلم پیش
خشم را نسکین دادی دشمنی پاره آتش بود آن پرگزنده که بدی شعله بر آرد بلند
آرمی آتش خور داز حد جزدن که زدم او و دینا بد بر شون اما چون وزیر علامت نهاد
برنا صیه پادشاه مشاهده نمود گفت ملک را غمناک نیاید بود که تیر از شست جنتم

ملک اشال
تو او را شاد کردی
بوقت قتل او
چون قتل او
خادم است
نکند و در دستار
بندان نخل
نکند و در دستار
بندان نخل
نکند و در دستار
بندان نخل

باز توان آوز و کشته را بر در زنده توان کرد و اندوه بفاکده خوردن نر را نزار و دل ضعیف سازد و حاصل آن جز رنج و دوشان راحت و نماند نباشد و هر کس بشنود که ملک حکمی کرد و مضایقه با پیوسته فی القور سپیان شد در دقار و ثبات بادشاهی بدگمان گردد و بایسته که ملک در قضیه ملائمت و زبیدی و از سخنی دشونت منحرف گشتی و چون شاه در القراع بر غضب خویش مستولی بودی تا مدت ردی نمودی و اگر فریاد من قضیه او را بفرض ^{مفصل} سام ملک فرمود که هر آینه باز باید نمود که چگونه بوده است آن حکایت وزیر صاحب تدبیر گفت آورده اند که در دار الملک یمن بادشاهی بود روشن رودان و شهر بارے با رای پیر و نخت جوان دیده گردون نیز گرد در عت سیاحت مانند اد آفتابی بر سپهر سلطنت ندیده و گوش روزگار مرد آزادی بصفت و جهان داری در عرصه زمانه شنیده شنوی به بزم آفتابی رخ افروخته به بزم اردهای جهان سوخته به جهان را بد او دیش کرده رام در انش مطیع سپهرش بکام و این بادشاه شکار دوست بود و زری شکار گاهی مرکب شط از چپ دست قیاحت و نظر عبرت بهر جانی می انداخت و در آن حوالی از خوش طویر صیدی ندید و جانوریکه شکار شاه را شاید بطرش در نیامد ملک ازین صورت تحیر داری نکرست قضا را خاگر کشی از غایت جلیج و سکنت جانم از پوست آهو پوشیده در آن بیابان خار بسیار زده بود و از تعب آن شغل نیک مانده گشته در پهلوسه سنگ نیکه کرده چشم ملک از دور بروی افتاد و گمان برد که آهوی باشد خدنگی دل شگاف برو کشاد مشغولی تیرمی که در آور و غرق به جت بر آن سوخته خرمن چوبری فتنه مجامی بلای نکرده که خطائی و خطائی نکرده القصر ملک چون بر سر شکار رسید و او را با سینه مجروح و بادل بزخون بدید سخت غمناک و متاسف خاطر گشت و بناخن ملامت جمره نه است خراشیدن گرفت و از آن نور و عجلت که موجب و عجلت بود متالم خاطر گشته خار کن اغدر بسیار خواست و جهت مرمم بها هزار دینار زر سرخ ارزانی داشت و عثمان انفعالی بجانب دایر ^{ای رنجیده} سلطنت برانته پدر صومعه زایدی که در آن شهر بعفت و عبادت مشغور بود بلکه در عرصه و سپر بار شلو و است موصوف و نه که زرد دل اجلالی فرمود و از زاید استدیجای نصیحت که در دنیا فرید جاه و در آخرت شیفع گناه تواند بود استند مانمود و زاید بطریق کشف

و در این وقت که وزیر در پیشگاه پادشاه ایستاده بود و در جواب او می‌گفت که این کار را نمی‌توان کرد و پادشاه با غضب و خشم به او نگاه می‌کرد و وزیر را به بی‌ادبی می‌پنداشت و در این وقت که وزیر در پیشگاه پادشاه ایستاده بود و در جواب او می‌گفت که این کار را نمی‌توان کرد و پادشاه با غضب و خشم به او نگاه می‌کرد و وزیر را به بی‌ادبی می‌پنداشت و در این وقت که وزیر در پیشگاه پادشاه ایستاده بود و در جواب او می‌گفت که این کار را نمی‌توان کرد و پادشاه با غضب و خشم به او نگاه می‌کرد و وزیر را به بی‌ادبی می‌پنداشت

بیمار او بوده و عقیق یابی دل خون شده لعل شکر بار او خور و بان خطه خنجر در بند چوبین نقش امیر
 و عشوه فروشان کشمیری بهوای سلسله جعد پرتاب چشیش با سینه دل در زخم بخت زخما را بر تاج
 خوبی ست که نیست در شبیه و لبر می تر چسبست که نیست در جمال حال و جمال پاکد امنی تر می بین یا
 بود و حمله حسنین بر یو رغبت دبار شانی آراسته شده دل شاه بشمال و چنان مائل بودی که آردو
 حرم خاص معاشقت دیگر جوارسی استبعاد نمودی عروس ملک از غیرت شاه همواره خوشنماست
 حسرت ریختی و براسه دفع او از روی رشک حسد هر گونه چله ای گنجی انقصه غصه خود را با مشاطه
 حرم سرای باز گفت و از در باب قتل شاه و دفع کینه که معاوضی طلبید مشاطه گفت مرا اعلام کن
 که ملک از کینه که چه خیر دوست دارد و نظر بر کدام عضویش بیشتر گمارد خاتون جواب داد که بوقت خلوت
 مشاطه افتاده که بر زرخد آن سبب مثال او که از غایت صفا گوئی نیست نزدیک شیر حیات معشوق
 استاده یا آبی نازک که دست قدرتش بالای ترنج غنچه نیاده بوسه بسیار زرد و زبان حال گوید
 فرد و جلد م دعوت ای زاهد فرمائی که این سبب زنج زان بوستان به مشاطه گفت طریق آسان
 یا فقم در آن که ملک را بر دوی از پیش تو ان بردشت مصلحت آن است که قدری از سر ملا بل این می
 تا به نیل یا منبرم و بجزه کینه که رفته حنای بر خوالی تو من و غنچه اوزنم و ملک چون در حالت
 مستی لب بان ساند بر جای سر شود و تو ازین ترنج فرج یابی خاتون ازین فکر دل شاد شده و چه او را
 بایست میاگر داند و مشاطه برین منوال که رقم ذکر پذیرفت تر گویی از اخلاط حیلد تر سباده و دود خنده نزد
 نهاده و ثانی کینه که رفت از سیکه ری خالی بر دقتن آن ماه تود و با روت تیره روی را بر کناره چاه بایان
 خرا داده ساخت فرد به دانه است آن حال خنجر از خنجران یارب نگار می زار سبب در گارش
 و ملک غلامی بود که در حرم سر مست محبت داشتی قضا را از سبب ده محاورات خاتون و مشاطه شنیده و رفتن
 مشاطه بنزل کینه که در حال بر زرخد آن معانیه دید و داعیه و فادار دخی گزینی در ابران داد که کینه که را
 مگر بکند هیچ طریق فرصت نیافت ملک نیز در حالت سکود کشف آن سر با او هیچ وجه نمیشد آخر ملک غلام
 را وین معجزه بگاه کینه که آمد از غایت مستی و خواب رفت علام شغفت حق شناسی و شکسته آهسته آهسته

اینکه مشاطه را در این حالت دید و ازین ترنج فرج یابی خاتون ازین فکر دل شاد شده و چه او را بایست میاگر داند و مشاطه برین منوال که رقم ذکر پذیرفت تر گویی از اخلاط حیلد تر سباده و دود خنده نزد نهاده و ثانی کینه که رفت از سیکه ری خالی بر دقتن آن ماه تود و با روت تیره روی را بر کناره چاه بایان خرا داده ساخت فرد به دانه است آن حال خنجر از خنجران یارب نگار می زار سبب در گارش و ملک غلامی بود که در حرم سر مست محبت داشتی قضا را از سبب ده محاورات خاتون و مشاطه شنیده و رفتن مشاطه بنزل کینه که در حال بر زرخد آن معانیه دید و داعیه و فادار دخی گزینی در ابران داد که کینه که را مگر بکند هیچ طریق فرصت نیافت ملک نیز در حالت سکود کشف آن سر با او هیچ وجه نمیشد آخر ملک غلام را وین معجزه بگاه کینه که آمد از غایت مستی و خواب رفت علام شغفت حق شناسی و شکسته آهسته آهسته

کینک آمد و گوشت آستین اثر نبل از دوقن او پاک کرد درین حالت ملک بیدار شد غلام را دید که دست بر
 زخمندان کینک را ز کرده است حرارت جمیت او را بر آتش غضب نشاند ^{از خواب} به باغ چون آب قصد غلام کرد غلام
 در خلوت سرای بیرون دوید و ملک از عفتش شمشیر کشیده بدو آمد معتد خاص ایستاده بود و در قعها بر دست
 گرفته چون ملک را متغیر دید پیش آمد و یک قعه نمود در پامی خشم او از موج فرو نشست و گیر عرق کرد
 آتش فتنه تسکین نیافت رفته سوم که به وقت عرض رسید ملک نخی صبر و سکون نچو در راه داد و شرهت
 تا خوش گوار غضب را تخرج فرمود و بر سبیل مطعت غلام را طلبیده گفت این جرأت چرا کردی غلام
 از ردی رستی صورت داتعه باز نمود ملک عروس را آواز داده در تفتیش آن غدر و تحقیق آن مکر غایت
 مبالغه بقدم رسیده عروس انگار آن کار نموده گفت غلام دروغ میگوید و من بار یادیده ام که این
 فاجران بکار بان کینک با شمال این افعال اقام نموده اما از ملک شرم میدشتم که با ظهار آن جرأت
 نمایم و لیکن که بران حمل افتادی که بسبب رشک انحرافی واقع شده است و بجهت آنکه ملک برای این
 مشاده نموده اکنون در ملک مفسد توقف جائز دشمن سیاست سلطانی راز بیان دارد و غضب چون
 بوقع واقع گردد بر تاب از حلم بهتر خواهد بود بیت خار که بهر سو خفتن شاید در گریبان نهی نه نیک
 آید ملک بجانب غلام نگرست غلام گفت ای شاه کاحران و واسطه امان زمان امکان دارد که
 هنوز بقیه این نبل و خفه مشاطه نباشد اگر بخفیه را و مثال مبارک ارزانی دارند شاید که بکلی این شبهت
 زایل گردد ملک بفرمود تا مشاطه را با حق حاضر گردانند و قدری از آن نبل بوی خورایند
 خوردن همان بود و مردن همان چون حقیقت بر ملک شکست گشت عروس را بنده کرده غلام را خط
 آزادی داد و امارت برخی از بلاد آن ملک بوی تقویض فرمود آن بادشاه جهان پناه چون چهره
 حال خود را حلیه حلم آراسته ساخت مفرت مشاطه بدو رسید و برکت بردباری از فرمان سیه کار
 و بین گشت و چنان سرس خطیر بروی آشکارا شده بر حال دوست و دشمن و قوت یافت
 و این نقل به ان آورد و در آن راه روشن ملک این صورت بجمال نماید که بادشاهان را
 در هیچ کار تعجب نیاید نمود و بکمال و تفکر حکم امضا بناید فرمود قطعه حکم سلطان بسان آتش و آب

حکایت بادشاه و وزیر
 "باج در هر گلی علم دولت"
 "باج در هر گلی علم دولت"
 "باج در هر گلی علم دولت"
 "باج در هر گلی علم دولت"
 "باج در هر گلی علم دولت"

در دمی عالمی خراب کند پس چنین حکم را روانه بود که شد از روی اضطراب کند ملک گفت مرد این
 حکم خطائی افتاد و حکم در حال خشم بر زبان من رفت باری بایستد که تو در آن چنانچه لائق حال ناصی
 باشد تا ملی بجای می آوردی و از تو غریب نمود که خفت در زبده همچنان بنظیری را بپاک گردانیدی
 جواب داد که ملک را از جهت یک زن چندین فکرت بضمیر مبارک راه نباید داد تا از تیغ صحبت
 خد متنگ داران دیگر که در سر می حرم اند باز نماند میت که سر و برکت نارون هست و در لاله نماند با همین
 هست ملک را از فحش ای کلام وزیر چنان نفهم شد که ایران دخت کشته گشته آه از نهاد ویرانه و در گردن
 اندوده افتاده بانو میگفت فرود خوش بسوزار غمش ای سینه که اینک نیر بهیمین کار بستان بسته و بخت
 است و در بخت آن رونق گلزار جوانی که چون عهد گل اندک زندگانی بود و حیف از آن ناله یافض
 کامرانی که یافت خندان بجران بی برگ نو انگشت قطعه سرو بالایی تو در خاک در بخت و در بخت
 زیر خاک آن گریه پاک در بخت و در بخت و جاشی آن بود که جامی تو بود در دیده و دشتی جا تو در خاک
 و در بخت و در بخت و پس روی تو زیر کرد و گفت اند و پنهان شدیم بهلاک ایران دخت وزیر جواب
 داد که تن همیشه اسیرانده و بسته بند غم باشند اول آنکه بخت بر بد کاری مصروف دارد و دوم آنکه در
 حال قدرت نیکو کاری بجای نیار و سوم آنکه ناندیشیده کاری کند و عاقبت آن به بندت کشد
 ملک گفت ای ملار در خون ایران دخت توقف نکردی و سعی باطل تو بپاک شد وزیر جواب داد که سعی من
 باطل است شخصی که جامه سفید پوشد و شیشه گری کند و گاز زنی که با لباس تکلف در میان است
 و جامه شوید و باز زگانی که زن نیکو بدست آرد و او را در وطن گذاشته سفر دور دست اختیار کند و
 در خون وی سعی نکردم بلکه فرمان ملک انشال نمودم و درین باب ملامت عائد به آنحضرت است
 با آنکه تامل ادا از خواهم کار با حاضر نیاید و نظر بصیرت بشعواقب امور محیط گردد و درین مثال اشیای قبیله
 از ملاحظه مغرول و فکر صائب را از تدبیر مجبور گردانید بیت مثال شاه بایستد که از روی خرد بودی
 و از روی خرد بودی چنین روی نمودی ملک گفت ازین سخن در گذر و دران باب فکر کن
 که مرا از روی دیده ارا و اندو ملین دارد و چاره این کار نمیدانم که بر چه وجهه توان ساخت وزیر گفت

ای ایران دخت
 ای پادشاه
 ای وزیر
 ای ملار
 ای جامه سفید پوش
 ای گاز زنی
 ای با لباس تکلف
 ای در میان
 ای در خون
 ای در وطن
 ای در سفر
 ای در دست
 ای در اختیار
 ای در ملامت
 ای در عاقبت
 ای در تکلف
 ای در میان
 ای در خون
 ای در وطن
 ای در سفر
 ای در دست
 ای در اختیار

خود خشم حکم سازد و من درین کار تنگ نوزیده ام غایتش آنکه در امضای فرمان شاه متابعت جسته ام
 ملک گفت مرا جنت ایران دخت نعم بسیار است وزیر جواب داد که از جنت پنج نوع زنان نعم خوردن
 زدا باشد یکی آنکه اصلی کریم دذاتی شریف و جمالی زیبا و عفاف کامل دارد و دوم آنکه دانا و پیر و بار
 و مخلص و یکدل باشد و سوم آنکه در همه ابواب نصیحت دزد و در حضور و غیبت مشفق بود و چهارم
 آنکه در نیک و بد و خیر و شر موافقت و انقیاد را شعار و دثار خود سازد پنجم آنکه نجسته خال و مبارک
 نفس بود و این قدم ادب بر شوهر ظاهر گردد و ایران دخت بدین همه صفتها آراسته بود اگر ملک بر او اظهار
 ملال کند نمی خواهد بود چه بی یار و فادار نه از عمر ندرتی ست و نه در زندگانی راحت و فزون و قوتی چنان
 بی دوست زندگانی بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد ملک گفت ای پادشاه در سخن و پسری
 بسکنی و از حد ادب تجاوز مینمائی و چنان نیدارم که آنکه دوری لازمست وزیر گفت از دوتن دور
 پسندیده اند یکی آنکه نیکی و بدی یکسان بنده و دوست و دشمن را با خود انکار و دوم آنکه ظاهر را
 از نواهی باطن از ملامتی پاک ندارد ملک گفت ما در چشم تو حقیر مینمایم که در اخلاص این کلمات خبر است
 جانم فی سمری وزیر گفت بزرگان و چشم سه طایفه سیاه نمایند اول بنده گشتاخی که گاه و بیگاه در شست
 و بر خاست و شام و چاشت با خواجه بر نر نشینند و خواجه نیز با وی بنهر کند و محش دوست دارد دوم
 بنده خائن که بر اموال خواجه مستولی گردد و دوست و دشمن در آن کشاید چنانچه اندک مدتی را مال
 وی از مال خواجه برگزید و خود را بر دلی نعمت راجع داند سوم بنده که بی استحقاق محل اعتماد گردد
 و بر سر امر خواجه واقف گشته بدان مرتبه مغرور شود ملک گفت من ترا از نمودن و نا از نموده بهر بود
 وزیر جواب داد که هشت تن را توان آزمود اول در مشیت موضع شجاع راه جنگ بر که را در زرع
 و بزرگان را در زمان غضب و باز بزرگان را در هنگام حساب و دوست را در وقت حاجت و مردم صلی
 را در ایام نکبت و زاهد را در آخر از ثواب آخرت و عالم را هنگام تفریر و بدباخته جاهل را از هر چه آنکه
 ملک مفاد ضاعت کرا بیت آئین را و بر می نمود وزیر جوابی تیز تر از سنان زهر آید داد و باز می داد
 سخنی در حدت چون شمشیر الماس بر دم او نهاده میگفت و ملک بطریق حلم تحمل نموده آن شرتهای

ای صفت نصیر
 کند به قضا
 و نقد است
 علی ای کاف
 در روزگار
 اینهاست
 بیست و نه
 زنده است
 شست و شوی
 بزرگان آوردن
 شاه این
 زنده شود
 شاه درین
 است کار
 شاه دارد
 او که نمیداند
 که در آن
 است

فقد اران را نیست شهنومی بران که شتم خجری بر کشید فلک بهم بدان خجش سر بریده جو سندان
کسے سخت ردی نکرده که خایه شک تا دیب بر سر نخورده بعد از دفع دشمنان شاه حکم مملکت با وزیر
گذاشت و خود با بران دخت بها شربت پرداخته داد کامرانی بداد و شب عشرت غنیمت ان داد
خوشدلی بستان که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را نیست داستان فضیلت حلم و ثبات و
ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک و سلاطین و بزرگواران و پادشاهان که فائده از
بیان این حکایات اعتبار از اندگان و انبیا و شهنشاهان است تا بحجت متقدمان و اشارت
حکیمان نمودار کار خود سازند و مصالح دین و دنیا و بناس کارها سے امر و زور و قدرت و قاعده حکمت
و اساس کیاست کنند و از نور و تنگ بجانب وقار و بردباری گرایند و هر که بغایت ازلی خصما
یا بد سر آینه فرق همیش بنیاح و اوضاع زینت خواهد گرفت و گفت متعجبش بد و اوج حلم بد و زور و بد
چه تو اضع و حلم دشمن را دوست گرداند و دوست را بر تبه افر بار سازد و محطه با حلم و با تواضع
اگر همیش شوسه اغیار تو شود و با یار غارتو یا پنجکس ز خلق جهان دشمنی کن تا بر مر
دوست رود و زور گارتو

باب سیزدهم در اجتناب نمودن ملوک از قول اهل غدر و خیانت

بیت کس فیلسوف جهان آزما می سخن را چنین گشت برقع کشا سے که چون رای و بشنیدن این
داستان از پادشاهی حکیم اجتماع نمود و تا اینکه از فحوائی آن روح محبت بشام قد و سیان رسد
و همو نش از مناشیر و یا شیر صبح سعادت خبر دهد تقدیم فرمود و گفت بیت اخی عقل را زورایت روشن
شده مسائل دی و دهم را ز دهنه حل گشته جلوه شکل شنیدم صفت منفعت حلم و بردباری و نصرت
نتک و سبکساری و تفصیل ثبات و حلم بر دیگر مناقب شهریاران اخلاق جهان را ان بشناختم اکنون
باز گوید داستان ملوک در دشمنان از ان امین و معتمد و باز نماید که کدام طائفه قدر تر است بیکو تر است
و شکر نعمت کامل نرگزارد بر من در مقابله ثناس ملک بدیده دعا تر نیت فرمود و گفت هر خفته

در بیان این حکایات اعتبار از اندگان و انبیا و شهنشاهان است تا بحجت متقدمان و اشارت حکیمان نمودار کار خود سازند و مصالح دین و دنیا و بناس کارها سے امر و زور و قدرت و قاعده حکمت و اساس کیاست کنند و از نور و تنگ بجانب وقار و بردباری گرایند و هر که بغایت ازلی خصما یا بد سر آینه فرق همیش بنیاح و اوضاع زینت خواهد گرفت و گفت متعجبش بد و اوج حلم بد و زور و بد چه تو اضع و حلم دشمن را دوست گرداند و دوست را بر تبه افر بار سازد و محطه با حلم و با تواضع اگر همیش شوسه اغیار تو شود و با یار غارتو یا پنجکس ز خلق جهان دشمنی کن تا بر مر دوست رود و زور گارتو

اذالرحمات مال چیست پس به نسبت یوفایان گفته اند فرد در طریق دوستی ثابت قدم چون کوه
 باش چون صبا تا چند هر دم بر سر کوه دگر و باد شاه را باید که نظر بحسن اخلاق چاکران کند
 نه بچهل دستگیر ایشان چه زینت خدمتگاران سلاطین عقل و کفایت است دستگیر ارجح طایفه
 دانش و درایت و چون کسی بکلیه فضائل حالی و از بیمه زوائل خالی افتد و عفاف صورت و
 صلاح کتسب که باید که جمع کند و از بوته امتحان برین نشکند که تقریر افتاد و انحصار به عیش و سرور
 لازم بود که بادشاه در تربیت او ترتیب مصالح نگاه دارد و با همتگی و تدبیر بخش برانستد و در این
 رساند تا حرمت او در چشمها و هیبت او در دلها نشکند گردد و حکما گفته اند پادشاه در تربیت چاکران
 چون طبیب حاذق باید که تا در اول از حال بیمار و مدت طحال و کیفیت و کیفیت و اسباب
 و علامات آن شکستنی تمام و شفا سازی شافی نه نماید و بر کلیات و جزئیات و دلائل و قیاس قیاس
 و توفی کامل و شعوری شامل حاصل نکند و در معالجت شروع و در بدو اولت و حق نظر باید همچنین پادشاه
 نیز باید که تعریف چاکران خدمتگاران جزئی و کلی بکند و اندازه کردار و مقدار کفایت و طریق بنجا بهر کفایت
 آنکه آثار تربیت و تقویت کند آسان آسان بر کسی اعتماد نه نماید تا موجب محسرت و ندامت نگردد و
 اصل باب نیست که لازم سلاطین معتقد و امین باید تا هم اسرار مالی و ملکی از دوقف اختیار مصون بماند و هم
 سپاهی و رعیت از ضرر و آزار محفوظ باشند چه اگر یکی از مقرران عیاناً یا بسبب غیبت بجهانت گرفتار باشد
 و سخن او نزد سلطان تهمت قبول یابد لیکن که بگفتن می رسد و معوض تلف افکند و موجب بدنامی پادشاه
 و خاسته عاقبت او گردد و از نظر امین حکایت درگز و پیل ح است برای پرسید که چگونه پادشاه
 آن حکایت گفت آورده اند که در دارالملک حلب پادشاهی نامدار و فرماندهی کامگار بود و اکثر
 سلاطین روزگار حلقه انقیاد او و گوش جان کشیده و او غلبه بر اقین جهاندار غاشیه اشال برود
 دل گرفته قطعه سرودی که از غرضش است آینه نازین و قیصری که نور را پیش و پشت آینه نازین
 هر کجا غم جهانگیرش گران کردی رکاب دهنج و نصرت را بدین جانب بگشای عشق عنان و دین پادشاه
 دخترش و شرف مهر پیکر که با منظر که نور رخسارش چرخه آفتاب را منور کرده بود و بوسه زلفت

شما سبقت خواجه بود عثمان جو ادکلام بجا نبهم زگر منطف ساخت و فرمود که شما سلاطین سابق
 از باب حریفه را در حد را میجاب گفت نیاد زده اند و ایشان را هم در میان اقران و همسران
 بزرگ نگردانیده و حالا ملک بن شخص را محرم حرم ساخته و قبل ازین قابلیت بهرا چنانچه باید و شایسته
 شناخته و بخاطر من چنان میرسد که این شخص اصلی کریم و مختصری پاک ندارد چه چو پسته متخنان او
 بر آرد و ایند اسه مردم موقوف است و تمسک بر اجزای او امر و نهایی نه بوقع و محل مصروف
 و از چنین مردم تأمین و فادری در رسم حق گزاری تو قیغ توان کرد و فرمود هر که از نا کس طمع و اردوفا
 از در خست بید بید میگرد و من مشاهده کرده ام که هرگاه ملک نسبت شخصی در مقام انعام و احسان
 بوده آن سفله دنی از غایت ملال بنا بودن خود را فی گشته و حکما گفته اند علامت ارادگی نیست که
 قوت دیدن کرم دیگر به باد گیرند انداخته باشد معنوی سفله نخواهد گری را بکام بخش ننگد ارد
 کسی را بکام بگند و ملک چو نشانی بخواند بیشتر از نان خود در شوش نان به و منرا و از تر بیت ملک
 طائفه تواند بود که غرضالت با شرف فضیلت جمع کرده اند و از مخالفت جابل به گوهر اجتناب باید نمود
 چه از مرقت این طبقه انواع این حکما زاید و آنرا که خست فوات و خست باطن باشد ملا خطه دیانت و
 رعایت امانت کند چون این صفت از میان ترفع شد هر عیبی که در خیر مکان داخل است از مردوخان
 توقع تو انگر معنوی کسی که امانت نهاد در نصیب اگر به کند نبود از وی غریب به خیانت ز سر فعل
 بدتر است و تمامی به بهادر و مضمر است ملک گفت این جوان صورت نیکو دارد و نیکوئی صورت
 بر زیبائی معنی دلیل است که الظاهر عنوان الباطن و بر رگان گفته اند حسن عنوان از لطیف مضمون
 خبر میداد هر که عاقل بود از خوبی عنوان دانده که در آن نامه خبر آشی نگو خواهد بود و آنکه حضرت
 رسالت تربیت علیه من الصلوات افضلها و انما فرمود که رنجه اجتناب بر کسی خواند که صفی عذارش
 به آیت حسن و جمال فرین باشد و نیکوئی از تازه دوی چشم دارد که رنجه عذارش بحال
 نوبی از است بود اطلبوا الخیر عند حسن الوجه و اشارت بدانست که حقن صورت نموده کطافت
 معنی حجت فسر و هر که اخلاق ظاهرش با علق به نیک بینی گمان بد میرشش به وزیر گفت

شما سبقت خواجه بود عثمان جو ادکلام بجا نبهم زگر منطف ساخت و فرمود که شما سلاطین سابق
 از باب حریفه را در حد را میجاب گفت نیاد زده اند و ایشان را هم در میان اقران و همسران
 بزرگ نگردانیده و حالا ملک بن شخص را محرم حرم ساخته و قبل ازین قابلیت بهرا چنانچه باید و شایسته
 شناخته و بخاطر من چنان میرسد که این شخص اصلی کریم و مختصری پاک ندارد چه چو پسته متخنان او
 بر آرد و ایند اسه مردم موقوف است و تمسک بر اجزای او امر و نهایی نه بوقع و محل مصروف
 و از چنین مردم تأمین و فادری در رسم حق گزاری تو قیغ توان کرد و فرمود هر که از نا کس طمع و اردوفا
 از در خست بید بید میگرد و من مشاهده کرده ام که هرگاه ملک نسبت شخصی در مقام انعام و احسان
 بوده آن سفله دنی از غایت ملال بنا بودن خود را فی گشته و حکما گفته اند علامت ارادگی نیست که
 قوت دیدن کرم دیگر به باد گیرند انداخته باشد معنوی سفله نخواهد گری را بکام بخش ننگد ارد
 کسی را بکام بگند و ملک چو نشانی بخواند بیشتر از نان خود در شوش نان به و منرا و از تر بیت ملک
 طائفه تواند بود که غرضالت با شرف فضیلت جمع کرده اند و از مخالفت جابل به گوهر اجتناب باید نمود
 چه از مرقت این طبقه انواع این حکما زاید و آنرا که خست فوات و خست باطن باشد ملا خطه دیانت و
 رعایت امانت کند چون این صفت از میان ترفع شد هر عیبی که در خیر مکان داخل است از مردوخان
 توقع تو انگر معنوی کسی که امانت نهاد در نصیب اگر به کند نبود از وی غریب به خیانت ز سر فعل
 بدتر است و تمامی به بهادر و مضمر است ملک گفت این جوان صورت نیکو دارد و نیکوئی صورت
 بر زیبائی معنی دلیل است که الظاهر عنوان الباطن و بر رگان گفته اند حسن عنوان از لطیف مضمون
 خبر میداد هر که عاقل بود از خوبی عنوان دانده که در آن نامه خبر آشی نگو خواهد بود و آنکه حضرت
 رسالت تربیت علیه من الصلوات افضلها و انما فرمود که رنجه اجتناب بر کسی خواند که صفی عذارش
 به آیت حسن و جمال فرین باشد و نیکوئی از تازه دوی چشم دارد که رنجه عذارش بحال
 نوبی از است بود اطلبوا الخیر عند حسن الوجه و اشارت بدانست که حقن صورت نموده کطافت
 معنی حجت فسر و هر که اخلاق ظاهرش با علق به نیک بینی گمان بد میرشش به وزیر گفت

که این یافت الله خدمت ملکه زده قبول کرد و بی دشت او را بر دشت بگذاشت خود آوردی و بهارگاه
 شاه بروی و گاه گاه نیز ملکه زده شیب در حجره او بودی و بادشاه باستینداس او با کفشگر اظهار بیخ
 کردی و کفشگر خدمت شاه زده نوعی پیش گرفت که روز بروز قربت او در حضرت ملک زده میشد
 تا یکی مغر علیه گشت و بواسطه ملازمت گوی شرف از افران در بود مصرع بچوگان خدمت
 توان بردگویی و روزی شاه زده را بگشت بستان بباردی و تا شب تنها شاد و عشرت نشین دشتی
 و اینجا تا شب نیز در باغها و نماشاگاهها بسر بردی و قتی از اوقات ملک را سفری ضروری پیش آمد و
 با جمعی از خواص خدم غریب حرکت نصیم گردانید و کفشگر را طلبید و مجدداً شاه زده را با وی سفره انواع
 نایب استیافت و نظیر رسانید و کفشگر فرمان شاه را بجا می قبول کرده بتازگی که خدمت برست و
 ملک را در نوای شهر باغی بود نموده روضه خلد برین و انورج نرینهگاه اعلیٰ علیین جهان از روضه برتا
 بنفشه اونا فمشکس ناب کشوده و عطار شمال رجید پریشان شیکینش غیر تیره بوده و با چین چنان دان
 رواج گلهای سیرایش سمت طراوت جتنده می دشکوهای نهال سده و طوبی از انوار اشجار
 سرافرازش صفت لطافت دام کردند می شغومی نجوی باغ چون خلد برین بوده در آن خلد برین گل
 خورشید بود و همین عافی و زنگس جام در دست و تیغش بر رخا و منیر گل مست و فگنده سبیل تر زلف
 بردوش پاکشاده باد نسیرین را بنا گوش و توانی میل و آواز در تراج و شکیب تا شتقان اگر تا راج
 شاه زده بیشتر اوقات تماشا سے این باغ میل کردی درین محل که شاه سفر اختیار فرموده بود و شاه
 بطریق مهور میل باغ کرده با تنی چند از غلامان و خادمان که پیوسته ملازم بودند که برده می باغ
 نهاد و کفشگر دید که امروز ملک زاده تاج مرصع بر سر دارد و جامه مشکل بجا بر دارد بر گوهر خیس د
 سرشت البیسم او را بر مرکب و خجانت نحر بیض نمود و با خود اندیشد که این جامه و تاج سر مایه صد
 بازرگان مست بلکه داس المال هزار دریا و کان حالا پدرش از دارالملک دور افتاده و مادرش
 با همه اهل حرم از جانب من این اند صلاح آن است که این پسر را بر دارم و بشهر می دور د
 برده پیرایه و لباسش را به میاسه شکر و بفر و ششم و باقی عمر بر فراغت و فراغت بسر بردم

ملکه زده در وقت ملازمت
 ای مستند خدمت ملکه زده
 راجع به این خدمت
 بستان امیر میشت
 شاه زده را با دست
 پیرایه و لباسش
 و بفر و ششم
 و باقی عمر
 بر فراغت
 و فراغت
 بسر بردم

ای شاهان و نصیرت و جباران

نکته

شهر و ولایت جستجوی نمایند و چون بعد از تفحص فراوان و محسوس باین پیچ و ده راهی بستر منزل
 مشغول و زنیست قاصد آن نا امید باز گشته عورت حلال به عرض رسانیدند مگر راز آتش فراق جوهر رطوبت
 غریبی در گداز آمد و شمع دار از شعله بجران میسوخت و از مضنون حالش فحوا سے این بیت مستفاد
 میشد فردا شب گریه و سوز که چشم ز پای به ناصرا پای وجود خود سوزانم چو شمع + شب همه
 شب بسوزد دل میگذرانید تا صبح بر آید و در دل نهایت رسیده آبی سرد از سینه برورد
 بر آورد و گفت فردا چو صبح یک نفس باقی است که در بار بار و دهرم گریخ نماید جان بر افشانم چو شمع + با
 پروانه اجنبی ای رب یک در سید شمع جیاش به تنه با دکل من غلها فان گشته شد مصرع رفت ازین گذار
 خار حشرش در پاهانم + مجاوران حرم صورتش و آینه بک عرض کردند ملک و دولت نموده دارالملک
 مستقر جلال سالت و در فراق زن فرزند آنچه امکان میخیزد و فرج بود بجای آورد عاقبت سرب خط
 مصیبت نهاده پیشه مشکبانی پیش گرفت فرد و چنین حالی چو پیر خرد که دم رجوع گفت مرجع نیست
 جز آنایه را چون اما کشکریه که از راه را بملک شام برده بعد از آنکه چو اهر را تصرف کرده بود او را
 بی بازار گانے فردخت و گذر ده سال در صحبت بازرگان نشو و نمایانته بحسن بازار و دست مصری
 را کاسد ساخت فرد و دست چه اگر بشکست بخردند + و قابل آنی که بجانها بخردند + هرگاه که آن
 سر و دانه پرورده از خانه بیرون آمدی هزار بیدل بر سر راه نیاز جان نثار کردند شمع و از هر گوشه
 و کنایه رحمت جان درازی آن سبی قامت دست دعا بر آوردند ی بیت بهر ربه که گذشت
 برای دیده بد + هزار دست دعا را پیشین بیرون آمد + بازرگان مردی تمیز و کافی بود و فطنت
 و ذکاوتی تمام داشت با خود گفت مصاحبت این غلام پس ازین بار اصراف و مصاحبت نیست چه
 اگر در خانه بختی دارم و وجودش با عدم برابر بود و اگر از خانه بیرون آید آتش فتنه شتعل گردد
 و کسی طاقت دیدن آن مرد را ندارد و فرد رسیده دلبر من اسے نظارگی زنهار +
 به بند دیده گرت جان بکار می آید + صدایا نیست که این غلام را تحفه نزد یک پادشاه
 فارس بدم که سلطانی کریم النفس است یقین که با خود افاضه قیمت غلام مرا انعام فرماید

لے افکار
 دیلیات نشد
 سوز و غم
 فردا کی
 شب همه
 شب بسوزد
 دل میگذرانید
 تا صبح
 بر آید
 و در دل
 نهایت
 رسیده
 آبی سرد
 از سینه
 برورد
 بر آورد
 و گفت
 فردا چو
 صبح یک
 نفس باقی
 است
 که در بار
 بار و دهرم
 گریخ
 نماید
 جان
 بر افشانم
 چو شمع
 + با
 پروانه
 اجنبی
 ای رب
 یک در
 سید
 شمع
 جیاش
 به تنه
 با دکل
 من
 غلها
 فان
 گشته
 شد
 مصرع
 رفت
 ازین
 گذار
 خار
 حشرش
 در
 پاهانم
 +
 مجاوران
 حرم
 صورتش
 و آینه
 بک
 عرض
 کردند
 ملک
 و دولت
 نموده
 دارالملک
 مستقر
 جلال
 سالت
 و در
 فراق
 زن
 فرزند
 آنچه
 امکان
 میخیزد
 و فرج
 بود
 بجای
 آورد
 عاقبت
 سرب
 خط
 مصیبت
 نهاده
 پیشه
 مشکبانی
 پیش
 گرفت
 فرد
 و چنین
 حالی
 چو
 پیر
 خرد
 که
 دم
 رجوع
 گفت
 مرجع
 نیست
 جز
 آنایه
 را
 چون
 اما
 کشکریه
 که
 از
 راه
 را
 بملک
 شام
 برده
 بعد
 از
 آنکه
 چو
 اهر
 را
 تصرف
 کرده
 بود
 او
 را
 بی
 بازار
 گانے
 فردخت
 و گذر
 ده
 سال
 در
 صحبت
 بازرگان
 نشو
 و نمایانته
 بحسن
 بازار
 و دست
 مصری
 را
 کاسد
 ساخت
 فرد
 و دست
 چه
 اگر
 بشکست
 بخردند
 +
 و قابل
 آنی
 که
 بجانها
 بخردند
 +
 هرگاه
 که
 آن
 سر
 و دانه
 پرورده
 از
 خانه
 بیرون
 آمدی
 هزار
 بیدل
 بر
 سر
 راه
 نیاز
 جان
 نثار
 کردند
 شمع
 و از
 هر
 گوشه
 و کنایه
 رحمت
 جان
 درازی
 آن
 سبی
 قامت
 دست
 دعا
 بر
 آوردند
 ی بیت
 بهر
 ربه
 که
 گذشت
 برای
 دیده
 بد
 +
 هزار
 دست
 دعا
 را
 پیشین
 بیرون
 آمد
 +
 بازرگان
 مردی
 تمیز
 و کافی
 بود
 و فطنت
 و ذکاوتی
 تمام
 داشت
 با خود
 گفت
 مصاحبت
 این
 غلام
 پس
 ازین
 بار
 اصراف
 و مصاحبت
 نیست
 چه
 اگر
 در
 خانه
 بختی
 دارم
 و وجودش
 با عدم
 برابر
 بود
 و اگر
 از
 خانه
 بیرون
 آید
 آتش
 فتنه
 شتعل
 گردد
 و کسی
 طاقت
 دیدن
 آن
 مرد
 را
 ندارد
 و فرد
 رسیده
 دلبر
 من
 اسے
 نظارگی
 زنهار
 +
 به
 بند
 دیده
 گرت
 جان
 بکار
 می
 آید
 +
 صدایا
 نیست
 که
 این
 غلام
 را
 تحفه
 نزد
 یک
 پادشاه
 فارس
 بدم
 که
 سلطانی
 کریم
 النفس
 است
 یقین
 که
 با
 خود
 افاضه
 قیمت
 غلام
 مرا
 انعام
 فرماید

صلح در آن دید که دختر چند روزی از شهر برون فته در چار باغ ملک کن گرد و دقتیکه خواطف عیوض
 شهر یاری تسکین یابد و زبانه غضب جهان بسوزد با دشاهی الطفا پذیرد شفاعت بعضی از خواص
 بحکم آید دختر چار باغ پدر رفت در زرگر ازین حال خبر یافته ملازمت ملکه آمد شاهزاده چون زرگر
 را دید آغاز اضطراب کرد گفت ای بد بخت شوم دیدم از فرح و جفت باشد نظر بدواری که بر صورت
 نگار کنند باز آمدی تا فتنه دیگر بر انگیزی و حیل از راه طمع و غرض بر کار کنی برو که دیگر ملاقات تو برین
 و بالی ست و ملاقات من با تو از قبیل محال زرگر از نزد شاهزاده نا امید برون آمد و روی در میان
 نهاده سر اسیمه و پریشان حال میرفت شب درآمد و بر تیره سر پرده سیاه دام در قضا سیه و نوبت
 کرده جیغ ستارگان را فرو نشاند بچاره زرگر در چنان وقتیکه غبار نیل در عرصه زمین بخت بود و
 دوده رنگباری بر بالای فطران ریخته پیت شبی چون روی رنگی از سیاهی رسیده رنگ
 شب تابست مایی بهیچ دوار قدم میگذاشت در قضا را در آن صحرا برای شکار دو آن جایی فرو برد
 بود و بر سر دوزخ و ماری در آن چاه افتاده زرگر که براه مردمان از جفا چاه کند که اگر در راه
 رسیده بر اثر جانوران در چاه افتاد مشغولی ای که تو از ظلم جایی میکنی از براسه خویش چاه
 میکنی که گرد خود چون کرم پیله بر تن بهر خود چه میکنی اندازد کن این جماعت که در قصر
 چاه بودند از رخ و داینداسه دیگر که پیراهن و روزها بر همان قرار در تنک چاه بنامند تا یک
 روز سیاهی از اهل شهر غریبت سفر نموده بر ایشان بگذشت و آن حال مشاهده فرموده پریشان
 خاطر گشت بان خود اندیشید که آخرین مردان فرزندان آدم است و درین ورطه سخت گرفتار آمده بباد
 حیات خرد یک ترست از سر منزل حیات مروت اقصای آن میکنند که بهر وجه که میسر گردد او را
 خلاص دهم و ثواب این عمل از برای بوم لایق مال و لایقون ذخیره نهم پس رسته فرو گذاشت
 بوزنه در آن آذ بخت بر سر چاه رسید کرت دیگر مار مساقبت کرد سوم نوبت برنجبه
 در کس زد و چون این بر سه بهامون رسیدند سیاح را دعا کرده گفتند فردا کار
 دولت باشد آن نه سعی ما گر گاه و گاه چون تو مطلوبی بسر وقت طلبگار آن رسد به

بودن ملک
 در آن ملک
 جبهه
 غضب
 عیوض
 تسکین
 فتنه
 دوزخ
 غریبت
 مشغولی
 کرم
 پیله
 غریبت
 سفر
 اندیشید
 آخرین
 فرزندان
 آدم
 است
 درین
 ورطه
 سخت
 گرفتار
 آمده
 بباد
 حیات
 خرد
 یک
 ترست
 از
 سر
 منزل
 حیات
 مروت
 اقصای
 آن
 میکنند
 که
 بهر
 وجه
 که
 میسر
 گردد
 او
 را
 خلاص
 دهم
 و
 ثواب
 این
 عمل
 از
 برای
 بوم
 لایق
 مال
 و
 لایقون
 ذخیره
 نهم
 پس
 رسته
 فرو
 گذاشت
 بوزنه
 در
 آن
 آذ
 بخت
 بر
 سر
 چاه
 رسید
 کرت
 دیگر
 مار
 مساقبت
 کرد
 سوم
 نوبت
 برنجبه
 در
 کس
 زد
 و
 چون
 این
 بر
 سه
 بهامون
 رسیدند
 سیاح
 را
 دعا
 کرده
 گفتند
 فردا
 کار
 دولت
 باشد
 آن
 نه
 سعی
 ما
 گر
 گاه
 و
 گاه
 چون
 تو
 مطلوبی
 بسر
 وقت
 طلبگار
 آن
 رسد
 به

بدانکه ترا بر سر یک از مشتبه بزرگ و معتنه تمام نابت و متوجه شد و در نفوذ مجازات و مکافات آن
 نیز نیکو بود و نه گفت من در دامن آن که که بشتر متصل است میگذرانم اگر انتفات نموده منزل
 مرا بقدم بیرون شرف سازی طریق حق گذاری مرغی افتد بگرگفت من نیز در حوالی شهر بنگران میشی
 وطن گرفته ام و لیکن که اگر بران موضع گذاری فرمائی بد آنچه مقدر و تواند بود رسم خدمت بجای آورم
 باز گفت من درباره شهر مسکن اختیار کرده ام چون آنجا شرفیست آری و سعادت مساعدت نماید
 بقدر امکان غدر این احسان نخواهم و حال نصیحتی دارم که استماع آن بر تو فرض است این در آنجا
 بیرون میار که آدمی بد عهد باشد و پاداش نیکی ببدی لازم داند بحال ظاهر ایشان فریفته نباشد
 و از فرج باطن و ناپاکی اخلاق شان این نباید بود بیت بگذر از صورت و سیرت بصفا داران آنکه
 آدمی شکل بود که تیز زد باشد و اکثر اهل دوزگار با آرایش صورت مشغول اند و از اصلاحی معنی غافل
 و لاجرم مصرع دیده را بوسف اند و دل را گرگ علی الخصوص این مرد که دوزخ را فریق ما بوده و غوی و
 خصلت او نیکو ساخته ایم البته در بشره او علامت مردت ندیده ام و از گلشن صفاتش بوی و فت
 شنیده فرد و ناجوی زنجوبان که بچکس نشنیده هیچ دوزگر از دهر بوی دفا و اگر قول را کار بند
 روزی باشد که از گروه پشیمان شوی سیاح سخن ایشان انتفات نمانده رشته فرو گذاشت و مناسبت
 بیغرضی را بسمع قبول استماع نکرده زرگر را بر سر چاه آورد و در زرگر سیاح را غدر بانخواست و شکر از حوال
 بی عنایتی شاه و سرگشتگی خود باز گفت و باین همه التماس نمود که روزی برو بگذر و شاید که مکافات
 بجای تواند آورد سیاح گفت حالا بای توکل در طریق غیبت نهاده ام و دوسه روزه در اطراف عالم
 سیری خواهم کرد اما شرط کردم که اگر از قضا امان باشد و فرمان قدر نفاذ یابد دیگر باره شرف صحبت یابم
 مصرع گر عمر بود باز بخدمت برسم بدین معاهده یکدیگر را وداع کردند و هر کس بجای خود باز
 گشتند سیاح روزه همراه آورد و زرگر به شهر باز آمده در گوشه متواری شد و پادشاه از
 تربیت زرگر پشیمان و از ناشنودن مواعظ وزیر منفعل بجانب دختر انتفات نیکو و چند آنچه
 اکابر و مسائل شفاعت تسک نموده درخواست میکردند بوقت قبول نمیرسید تا برین قصه یک

۱۰۰ در میان شهرت
 ۱۰۱ در حق عام
 ۱۰۲ در بین مردم
 ۱۰۳ در طایفه
 ۱۰۴ در میان
 ۱۰۵ در میان
 ۱۰۶ در میان
 ۱۰۷ در میان
 ۱۰۸ در میان
 ۱۰۹ در میان
 ۱۱۰ در میان

بسیرون آمده بخوانست که یکی از یاران را به بند و کیفیت آن صورت استفسار نماید ناگاه سیاح را دیدم
 استبشار می تمام نموده او را با جلال و اکرام بمنزل خود برد بعد از رسم پرستش دیگر باره واقعه خود و
 دور ماندن از ملازمت شاه و انحطاطی که در مرتبه او واقع شده بود و بعضی مال و نهال از دستش رفته
 به تفصیل باز راند سیاح او را تسلی داده گفت ای برادر اگر در اسباب معیشت تو نقصان پدید آمده
 و اگر کان شروت تو به تنه باد حوادث در هم شکسته غم مخور که مراد سستی چند است و پیرایه پیر دارم
 مشتمل بر جوهر بسیار و تو در شناختن زردگر و پیر صاحب بصیرتی از روی اتهام و شفقت از بفرودش هر چه
 تو خواهی بردار که در آن مضاعفه نخواهد بود زردگر پیرایه را طلبید و چون نگاه کرد پیرایه دختر ملک بد تازنه
 رودی آغاز نموده سیاح را گفت قیمت این جواهر زیاده از آنست که محاسب و هم از عمده شمار آن
 بسیرون توانم آمد دل خوش دار که همین ساعت خاطر ترا فاش گردانم و تو اینجا به سلامت بنشین تا من
 بیایم پس زردگر با خود اندیشید که فرصت بزرگ با فتم و غنیمی شکرت بدست آوردم اگر ایها لای
 زردگر به آنرا ضائع گردانم از فوائد خرم و خرد بے بهره خواهم ماند پیش ازین مزاج بادشاه با من متغیر
 بوده و درین محل که خبر قتل و خوار و ساینده اند بهر آنکه متالم و اندیشاک قاتل و خوار را بطلبید و سیاح
 به ازین نیست که سیاح را بدست شاه سپارم تا بقضا ص ساند شاید که ملک از من بخشنود گشته باز بر توبه خود
 ترقی نمایم آنکه غنیمت پر غم و فکر داده بد رگاه بادشاه رفت و خبر داد که کشنده و خوار را پیرایه گرفته ام
 شاه او را طلبیده پیرایه را دیده کس فرستاد تا سیاح را حاضر گردانیدند سیاح بیچاره چون بیجا و گزیده
 زردگر را گفت شعر کشتی مرا بد دستی و کس نکشته بود زین را ز تر کسی را بر گز بد شمنی این سراسر
 من است و هزار چندین جزای من ملک گمان برد که او گنا بکار ست و این سخن برای مکافات
 بد کرداری میگوید و پیرایه نیز مصداق آن مظنه شد بفرمود تا او را بگردشهر بگردانند و همچنین روزی دیگر
 که از شرائط تعذیب پیر و از بند او را بقضا ص ساند در وقت که او را بگردشهر میگردد آیندند باز از پیرایه
 دیده نظاره کشوده بود چون بار خود را بدان حال دید در پی ایستاد و بعد از آنکه او را از بنده باز
 نزد یک وی آمد و بر صورت واقعه اطلاع یافت بخوشید و گفت نه ترا گفته بودم که آدمی بد گوی سراسر
 موصوفه است

لطیفه ایست که در این
 شده و به بعضی
 منجبت از این نظر
 و در عطفه با قاتل دختر
 سیاحی
 دیده شد و حاصل در
 بر است و متاثر
 و اینها مانند آن

و قانده اردو در مقابل احسان و پاری طریق دفل و جفاکاری بجای آورد نشنیدی و من همان و زنگنه
روی از احوال یاران بر تافنی و مشا صحت خالی از شائبه اغراض استماع نکردی و من هم که مال تو
به نه امت خواهد انجامید فرد من همان روز ز فرهاد طبع سپردم که عنان ل شید ابکت شیرین
سیاح گفت ای دوست بهرمان حالا از ملک ملامت که بر جراجبت من میریزی جز سوز دل و اضطراب
خاطر چیزی حاصل نشود و مرا همین پنج پس که از نشنیدن آن موعظت مصرع بدنام شمرم و سواد
مردمان هم به اکنون چاره اندیش که دفع این غلظت و علاج این واقعه تواند بود مار گفت دیر در مادر
شاه راز نمی زده ام و همه شهر در محالجه آن عاجز اند این گیاه را نگه دار و علی الصبح که نزد تو آید
و کیفیت علاج طلبند به ملازمت ملک روئیس از آنکه میراث حادثه خود تفریر کرده باشی این گیاه
را به دوده ناخورد و شفایابد شاید که بدین نوع خلاصی و نجاتی دست دهد سیاح عذر بانخواست
مار بسو ران خود معاودت کرد و وقت سحر بام کوشک بادشاه برآمده از در فرقه آواز داد که علاج
مار گزیده نزد سیاح بی گناه است که ملک دیر روز او را در زندان کرده در آن وقت ملک باین
نادر نشسته بود و غم فوت دختر بانداده زخم مادر جمع شده در علاج نه بهر مار با اهل مشاورت بسکرو
چند آنکه تریاقات و دروای سموم معالجه می نمودند فائده نمی داد چون آواز بگوش شاه رسید فرمود
که به بناید که بر بام چه کس است در این سخن از کجا میگوید چند آنچه پاسبانان تفحص کردند بر بام آدمی ندیدند
و حمل بران افتاد که با تفت فحشی این حداد داده سیاح را از زندان بیرون آوردند و نزد یک ملک
برده به تحقیق قضیه علاج مشغول گشتند سیاح گفت ای ملک فرو همیشه در بگه عدل جناب احسان
چو کعبه تعصب حاجات اهل عالم باده علاج این زهر نزد یک من است و همین دم ملک جهان صحت
کامل خواهد یافت طبع میدارم که نخست نکته از حال پریشان خود بسامع اجمال سامم داز عدل ملک
ز بهد که یک نفس گوش هوشن با صفای حال مظلومان بکشاید شنودی چنان چسبید بقناعت گوش + اگر
دهد خواهی بر آرد و خوش + درین سبکه هر که بیدار نیست + جهان بینی او را سزاوار نیست + دل ملک از سستی
قول سیاح خورشید دله برین لطف فرمود که حال خود را از میدان با زگو و بی و هشت تمام حکایت خود

باید از بدگوهران
فانی اعلام ناله علاج
از زنگنه است و این
شده و با احوال در میان
چنانکه بر طعن بپرس
آورد که سیاح
خدا بخت بیست
ای صفت
سرم که حکم
سرم که حکم
کرد و دست
علافا بوزنه بپرس

از بدگوهران

بیت بدانش بزرگ و بهمت بلند + باز و دیر و بدل می شوند + دو پسر داشت با نوع آداب متجلی گشته
 و با صفات فضائل آراسته شده بیت یکی دلا بر حمت شاد کرده + یکی جانها بعدل آباد کرده + چون
 شاه دعوت انروی را بلیک اجابت زد برادر بهتر خزان پدر بدست تخلص فرورفت و دلهای رگ
 دولت و ایمان حضرت را بکند لطف و تکلف در قید آورده و بکمال تخلق و تملق حبس کرده بجا
 پذیرفت بیت بفرخ تر زمان شاه جوان بخت + به آئین پدر رشد بر سر تخت + برادر کمتر چون
 دید که همای سلطنت سایه بر فرق فرقد ساری برادر کمتر افکند و قائم دولت زمام تو سن ایام
 را در قبضه اقتدار و اختیار او سپرد از بیم آنکه مبادا به نسبت حال دی غدیری انگیزد رخت رحیل
 بر راه حله فرار نهاده که بیت غریب و خطر سفر قبول فرمود و از غم و ناله زاده و توشه برداشته روی
 براه آورد بیت ز شهر خویش ملولم سر سفر دارم + بخر غم نندارم چه توشه بردارم + شهنشاده تنهار راه
 دور و دراز پیش گرفت آخر روز بر سر منزل رسیده بر تنهایی و غریبی خود گریان و در بیان بیگفت
 فرود بردگامی کرد چشم چشمه خنجر رودان + حال رفتن چون بود این خود نخستین منزل است
 انقصه آن شب به تنهایی گذرانید روز دیگر که دلبز بیاروی خورشید از حق افق جمال نمود و نگار حلاوت
 از پس پرده نیلوفر می عذار رخشان و رخسار و رخشان بر عالمیان جلوه داد و بیت در مهر بیت او
 گردان سپهر + بیار است روی زمین را بهر + ملک زاده آهنگ رفتن کرد و جوانی تازه زویش
 سلسله موی باطراوتی سیاحت و لطافتی بی نهایت با و همراه شده شایسته نگاه کرد و محبوبی دید که
 گوئی قبا کی کمال حسن بر قامت او دوخته اند و دل ماه را از شراره رشک جمال او سوخته خطی چون
 به نقشه تازه بر حوالی گلبرگ طرعی دیده با دانه از عنبر تر بر صفت لاله سیراب کشیده و مینو می خشنود
 پیر آئین گل + که عنبر زبره می چیند ز سنبل خطی زنجیر گردا نه گشته + خرد سر بر خنجرش گمراه گشته +
 شایسته چون آن خط و لکس در رخسار آتش و شمشاد که در دفتر خط عجب دیده رخی بر خفته
 چون سبزه خنجر کز آتش برآمده است + با خود گفت مگر بار خنجران را به شمشاد وقت انچه
 توان کشید و در سایه این سرو گل گذار تا باین بادیه آتش بار امان توان یافت باغ خوش است

لله تعالی
 ای پادشاه
 قطع کردن این
 حال من این
 خسته چشم
 جانی که در
 دوزخ و در
 دوزخ است
 قطع کردن
 ای پادشاه
 قطع کردن این
 حال من این
 خسته چشم
 جانی که در
 دوزخ و در
 دوزخ است

در صورت ۱۲

و پکوشش و جهد آدمی زیادست و تفادوی در آن پدید نیاید پس هر که از آدمیان خردمند تر باشد
 سر آنست در طلب و غرض نماید و عمر غریز را فدای مرداری که با وجود نا پائندی دشمن بسیار دارد نکند
 اینچنان بر مثال مردار است که گرسنان گرد او میز ارش را به این مرز از همی زند بخلت و آن مرابن را
 همیشه منقار و آخر الامر بر برنده هم و وزیم باز ماند این مردار و روزی که در کار خانه سخن شنیدیم
 معیشتهم قسمت یافته باشد بدو حصص شره زیاده شود و حاصل کار حصص جزو بال نکال چیز
 نباشد مثنوی اگر چه بسی نعم بدست آوریم بیشتر از روزی خود کی خوریم پس زبانی آنچه روزی ما
 انیمه نشویش کشیدن جرات است راه رضا گیر و بردن شود و حصص بیک سو نه و خرسند شو و جان
 زیباروی گفت حسن شرطی معتبر است در ادراک نعمت و جمال سببه موکد در اخراج مال و ثروت
 هر کجا جیم جمال جلوه کند مال آنرا تابع خواهد بود و هر وقت که ظای غرافت ظهور نماید رافت و
 مهربانی بدو اتصال خواهد یافت بلیت ناچار هر که صاحب دی نکو بود و هر جا که بگذرد همه بی برود
 بازارگان بچنین نقشه از صفحه حال خود فرو خواند و گفت سرایه حسن بازار معامله نقدی کم بقایاست
 اندک زمانی را از بایه و سود چیزی بدست نمی ماند منافع رای راست و فوائد تدبیر درست و کارشنا
 و معامله گزاری بر همه اسباب سابق است و هر که پای معیشت در سنگ فاقه آمد بملانی آن جز نتایج
 عقل و شکیری نخواهد کرد و هر که اسرایه معاش بدست نماند در تنه ارک آن جز وقت بر معاملات پاک
 مردی نخواهد بود بلیت اگر اساس عمل بر خرد نهاده شود و در فراغت دل بر ریخت کشاده شود
 در بیان زاده گفت عقل و تدبیر نه جابجا گزیناید و همه وقت از وقایده روی نماید و اگر دانش در
 حصول دولت مدخلی داشتی بایستی هر که بدانی از همه پیش و برای در و بخت از همه در پیش بودی
 و ای دولت او در فضای سلطنت بر افراشتندی و نهال سعادتش بر کناره جویهای جهانانی کاشتنده می
 بایستی خردمندان را بر ندانان حجاج نمیدیدیم و کسانی را که اندک از کفایت و کار گزاری می بودند
 در بوستان نعم و مال داری تماشا کنان مشاهده کردیم و از نیکی گفته اند و هر دو فلک بر دهم تا دانستند
 مرز و توالی دانش و فضلی همین گناست شش و پس کات کسب میامن مجاب شد و مردم در فراوانی

این حکایت را
 در کتابخانه
 و علف و زنده
 و بخت که بگویم
 بیان مردان
 روزی که از آن
 است که باز
 و بخت که بگویم
 بیان مردان
 روزی که از آن
 است که باز
 و بخت که بگویم
 بیان مردان
 روزی که از آن
 است که باز

جاسکے مضبوط بند دوشی غریب برد خانہ آمد آواز داد دهبان از بیم آنکہ در نیاید و بران عروس نشسته بود
 کہ بکلم استر و میکش او را در حجاب خوابید داشت مطلع نگردد و به ضبط آن پسر و خست دبر داشته در سبوی
 آب انداخت و بایار خود جنت محمی ضروری غریب دبی نمود و بهنگام رفتن زن را باغافه کرد کہ طوطا
 ترتیب نماید چون دهبان برفت خانون خواست کہ آتش پسر دسورا را از آب تہی دید بہر داشت و بہر خانہ
 ای برزد و طیارہ ۱۲
 آمد و نظر آنکہ آشنائی در گذر آید بایستاد قضا را روستائی قصاب جنت خریدن گاوی بشهر آمدہ بود و بایا
 رسیدہ زن دهبان را آشناد نظر آمدہ زن او را التماس نمود کہ محل این زحمت شود و تقداری آب از
 برای من بیارتا حق آشنائی گزارده باشی و ذاب دستگیری فروماندہ یافته روستائی قبول کرد و در این
 آن بسو کہ صرہ زردران بود بہر داد قصاب بسو بر نشست نہادہ بطلب آب روان شد و در راہ حرکت
 چیز سے از درون بسو احساس نمود رسم نفجھس بجای آوردہ صرہ زردیدہ نشاطی تمام در آستین خاکس
 کشید و گفت فرد و دلت آنست کہ بی خون دل آید کنارہ در نہ با سعی عمل باع جنان اینہی نیست
 پاش منبت حضرت غرہ را تعالی شانہ کہ بی شائبہ تخت و غافلہ بیج و اذیت نعمتی و افروختنی تمام
 یمن از زانی دشت حالہ شکر گزاردی این دو کشت غیر مشرب لازم ہیاید آنست و از حرفت خود انحراف
 نمی باید و زردید و زن زرد را جنت روز احتیاج ذخیرہ ہیاید نہاد پس دستائی را بشادی از آب بسو در آید
 شد و بزیریکہ با خود داشت گاوی جوان فریب خریدہ غریب خانہ کرد چون از شهر پسر دن آمد اندیشہ
 نمود کہ اگر این صرہ با خود دارم از خوف زردان این توانم بود و اگر در شهر جانی دفن کنم از دشمنی خطر
 و دسوسہ دمی بخوشد لی توانم زرد و بیج کس اعتماد آن نیست کہ این امانت بہر توان سپرد و عجب
 رسم امانت درین زمانہ کہ نیست بھاحت آنست کہ این صرہ را در خلق گاؤں ہم و نوعی سازم کہ بگوئی
 او فرو رود و بعد از آن کہ ذبح کردہ باشم صرہ زرد را دست بردارم پس گاؤں بیچارہ را بندان مشقت قتل
 گردانید و چون گوسالہ سامری از گنج زری پر ساخت در وی بوطن آورد قضا را در راہ پسر شیش
 آمد و ہمی چند دیگر کہ درہہ سانح شدہ بود و قصاب را تدارک آن میبایست کرد باز نمود قضا بایست
 کفایت مہات بشهر معاودت نمودہ گاؤں بہ پسر پسر و درین محل دهبانی بایار خود از دہ مراجعت

بایک در میان بر تقدیر آئی
 حکایت دهبانی در حصول مطلوبه
 جاسکے مضبوط بند دوشی غریب برد خانہ آمد آواز داد دهبان از بیم آنکہ در نیاید و بران عروس نشسته بود
 کہ بکلم استر و میکش او را در حجاب خوابید داشت مطلع نگردد و به ضبط آن پسر و خست دبر داشته در سبوی
 آب انداخت و بایار خود جنت محمی ضروری غریب دبی نمود و بهنگام رفتن زن را باغافه کرد کہ طوطا
 ترتیب نماید چون دهبان برفت خانون خواست کہ آتش پسر دسورا را از آب تہی دید بہر داشت و بہر خانہ
 ای برزد و طیارہ ۱۲
 آمد و نظر آنکہ آشنائی در گذر آید بایستاد قضا را روستائی قصاب جنت خریدن گاوی بشهر آمدہ بود و بایا
 رسیدہ زن دهبان را آشناد نظر آمدہ زن او را التماس نمود کہ محل این زحمت شود و تقداری آب از
 برای من بیارتا حق آشنائی گزارده باشی و ذاب دستگیری فروماندہ یافته روستائی قبول کرد و در این
 آن بسو کہ صرہ زردران بود بہر داد قصاب بسو بر نشست نہادہ بطلب آب روان شد و در راہ حرکت
 چیز سے از درون بسو احساس نمود رسم نفجھس بجای آوردہ صرہ زردیدہ نشاطی تمام در آستین خاکس
 کشید و گفت فرد و دلت آنست کہ بی خون دل آید کنارہ در نہ با سعی عمل باع جنان اینہی نیست
 پاش منبت حضرت غرہ را تعالی شانہ کہ بی شائبہ تخت و غافلہ بیج و اذیت نعمتی و افروختنی تمام
 یمن از زانی دشت حالہ شکر گزاردی این دو کشت غیر مشرب لازم ہیاید آنست و از حرفت خود انحراف
 نمی باید و زردید و زن زرد را جنت روز احتیاج ذخیرہ ہیاید نہاد پس دستائی را بشادی از آب بسو در آید
 شد و بزیریکہ با خود داشت گاوی جوان فریب خریدہ غریب خانہ کرد چون از شهر پسر دن آمد اندیشہ
 نمود کہ اگر این صرہ با خود دارم از خوف زردان این توانم بود و اگر در شهر جانی دفن کنم از دشمنی خطر
 و دسوسہ دمی بخوشد لی توانم زرد و بیج کس اعتماد آن نیست کہ این امانت بہر توان سپرد و عجب
 رسم امانت درین زمانہ کہ نیست بھاحت آنست کہ این صرہ را در خلق گاؤں ہم و نوعی سازم کہ بگوئی
 او فرو رود و بعد از آن کہ ذبح کردہ باشم صرہ زرد را دست بردارم پس گاؤں بیچارہ را بندان مشقت قتل
 گردانید و چون گوسالہ سامری از گنج زری پر ساخت در وی بوطن آورد قضا را در راہ پسر شیش
 آمد و ہمی چند دیگر کہ درہہ سانح شدہ بود و قصاب را تدارک آن میبایست کرد باز نمود قضا بایست
 کفایت مہات بشهر معاودت نمودہ گاؤں بہ پسر پسر و درین محل دهبانی بایار خود از دہ مراجعت

کنون محقری که مانده است بر طبق بدیه بدو تسلیم باید نمود و از افشای این راز از خبر باید کرد و اگر نه تمام
مال مطالبه نماید و باز ادای آن عاجز آیم ^{فایده} درین رای موافقت نمود و گفت حق بستی باز باید
داد و با قناعت و توفیق در ساختن تاحی تعالی عوض آن باز بدست هر که یقینش بود کل کشید
چهره مقصود نرودی بدید + دهبان صد دینار زر که باقی مانده بود بر سبیل تحفه پیش شبان نهاد شبان
ممنون گشته ز بر داشت و بعد او نمود صد دینار تمام بود با خود گفت این تقدیر دولت است میدادم
که باقی نیز بدست آید حالا این را نیکو محافظت باید نمود تا وقتی دیگر بچنین محضه در یقینی که لا بدیغ امن
من حجر و اهریمن پیش چوب دستی سطر داشت که به آن گوسفند چرانیده باره از وی بچوب
ساخته زرها را در آن تعبیه نمود تا کسی را بر آن اطلاع نیفتد روزی بر کنار رود که بزرگ استاد ^{عالی دینی}
بود چوب دستی از دست وی در آن رود افتاد هر چند جهد کرد که بگیرد نتوانست و گذران آب
بر در شهر بود دهبان بر کنار آب غسل میکرد و عصبانی دید که آب بجانب اومی آرد بر گرفت و بجای
بر دو خاتون طبع میکرد و بهریم بنانیده بود دهبان عصاره شکستن گرفت تا طبع را با تمام رساند
که ناگاه دهنش چون طبق فلک پُر از زراتشین شد زرها برداشت و بشمر صد دینار تمام بود ^{شکر}
در افتاد و دیگر دست بدلی اتفاق بکشد و دو سه روزی بر آمد شبان باز منزل دهبان رسید و از خواب
اول سر اسیمه تر حال عصاره صد دینار باز گرفت دهبان پرسید که راست بگو آن زرها که اولی از تو
قالب شده بود از کجا بدست آورده بودی و بچه نوع جمع کردی شبان صورت ریشی باز نمود که فلان
وقت بر فلان سر خیمه صره یافتیم که در سه صد دینار زر بود و همان را در چاه انداختیم و این صد دینار
خود تو بمن بدیه داده بودی دهبان تبسم کرد و گفت سپاس و ستایش خداوندی را که حق را در هر کس بخود
قرار داد بد آنکه صره از من بود بهر خیمه فراموش کرده بودم و در چاه نیز من یافتیم و صد دینار تمام آن
بود که من نبودم و باز عصاره بدست من آمد و صد دینار نیست که خرج می نمایم شبان شجیر فرمود
و گفت از بوالعجبیهایی این حکایت معلوم شد که روزی کس کس نمجو ز غرض از ایراد این مثل آن
بود که تا یاران نیز سر منزل قناعت از دست ندهند و قدم از دار ^{است} تو کل بیرون نه نهند و از

لطف تحقیق الفاظ
و سخنان این باب
یکدسته از اینجا
یاد آید گرفت و در
بعضی نسخ ذکر این
دین مقام وارزنده

اعجب به های زمانه که نتیجه قضا و قدر است فاضل نباشند و فرصت حیات را غنیمت شمرده بر مال و جمال
 اعتماد ننمایند که حقیقت امور در پس پرده قضا مخفی و مستور است ع کس! و توین نیست که انجام کار ^{حسب}
 انقضای آن روز بدین تعالات بسر بر دین روز دیگر ^{بشود} و بهمان قدرت گل صدر برگ آفتاب در چین
 افق بصد آب و رنگ بنمود و سنبلی غایبه بار شب تار و زنبق زار سپهر پرده خفا در روی کشید بیت
 چو لاله چهره مهر از سپهر تابان شد و شکوفه های کوب ز دیده پنهان شد و بر برگ کج برخواست و
 گفت شما فایز باشید تا من امروز از ثمره اجتهاد خود نصیب بنظر آرم و فردا که ماندگی کمتر باشد هر یک
 نبوت تدبیر وجه بعیشت بکند و دوستان بدین سخن ^{بهرستان} شدند و بهمان آده بدر شهر آمده پرسیدیم
 درین شهر کدام کار بهتر است گفتند حالا بنیم غنی دارد و قیمت تمام میخیزد جوان فی الحال بکوه رفت و
 پشتواره گران از بنیم خشک در بسته شهر رسانید و بده دریم بفروخت و طعامهای لذیذ خریده و
 بجانب باران نهاد و چون از شهر بیرون آمد بر دروازه نوشت که نتیج کسب یکروزه ده دم است حاصل
 الامر باران آن روز از مائه بهمان زاده ناله عیشی تناول کردند و دیگر روز که حسن جهان آرا ^{همه}
 خورشید تابان عالم نیره را بلبل جمال با کمال درخشان گردانید بیت بر دی تازه مهر عالم امروز برو
 آورد سر از غرقه روز جوان زیباروی را گفتند امروز کمال خویش حیل اندیش که سبب فراغت
 و موجب رفاهیت باران باشد جوان برخاست و اندیشه شد بجانب شهر روان شد و با خود گفت
 از من کاری نیاید و بی مقصود نیز باز تو انم گشت و مرا عجب شکی افتاده نه روی نهفتن دارم و نه
 یارای گفتن بیت کارم از رکت تو در هم شد و شکل نیست که کشادن توان شکل خود پیش کسی
 درین فکریت شهر درآمد و رنجور و اندیشه ناک بر سر کوچ پشیمت ناگهان زنی با کیره رو آشفته مو
 که ال داف و نجل فراوان داشت برو بگذشت و آن روی دلتوا و خط و نقریب مشاهده کرده متاع
 صبر شکیب بیا عشق برداد ^{بشد} مشغولی بدان سان در دلش افتاد جوشی که پیداشد بر موش ^{بشد} خرد
 نبرد دست و قصص از مه تنگند و کند دشمن در ره بپایند و کنیزک خود را گفت درین خساره زیاده فکر کن
 و در از خجالت طرأت آن چون ^{بشد} و منفعل نشسته داین قامت رعنا تماشا کن که سر و سهی از انفعال

سلسله
 از نوایان
 از نوایان
 از نوایان
 از نوایان

در این
 در این
 در این

توکل بیشتر فی وصف تفویض و تسلیم میکنی اکنون اگر ترا ازین صفت ثمره خواهد بود بیمار کارها بایستد
 شاهزاده سخن ایشان را تملقی قبول فرموده بایستد عالی و غریبی از شاهانه تر و دخیالی روی بشهر نهاد
 انصاف و شاه شهر را وفات رسیده بود مردم به غریب مشغول بودند و بر پیل نظاره بر کو شک ملک
 رفت و بر حرفی نشسته دم در کشید و زبان دید که همه مردمان بخرج و فزع مشغول اند و یکی در گوشه
 خاموش نشسته با ایشان در مصیبت موافقت نمی نماید خیال بست که جاسوسی باشد و او را چقاها کرد
 شاهزاده آتش غضب را با بخل فرو نشانید و میگفت مشغولی سبقت از درستی کند از غرور و زمین غیر نرمی نماید
 خورده و از نا کسی بر کشید صد خردش و مرا نا خوش از وی خوش آید گوشت و چون جنازه میزدن بر زد و گوشت
 خالی شد شاهزاده با آنجا باز ماند و با طراف و جوانب قصری نگریست و زبان دیگر باره در سفاهت بیغور و او را
 بزند آن باز در پشت شب درآمد و از شاهزاده خبری داشری بیاران نرسید با یکدیگر گفتند که این جوان
 بیچاره بنامی کار خود بر توکل نهاده بود و چون از آن صورت فائده نیافت از صحبت مارومی بر تافت
 و کاشکی ما و او را این تکلیف نیکو دیم و دل مبارکش از زده نمی ساقیم ایشان اینجا زبان طاعت کشاده
 و اینجا شاهزاده بنیاد زنده آن گرفتار شده بدست خیال جانب رفیقان پیغام بفرستاد و فرود خبرین سار
 بر خان چین که هم آن از شما در نفس افتاد است و دیگر روز اعیان و اشرف شهر و اصول و ارکان
 ملک فراهم آمد و بنخواستند که کار حکومت بر کسی قرار دهند و ملک ایشان را از آن بیخود درین مقام
 خوض نموده از هر باب رایی میزدند و زبان ایشان را گفت این کار پوشیده بگذارید که من جاسوس
 گرفته ام و میکنم که او را از قبضی نیر باشد مبادا که بر مجادله شود و قوت یابند و از آن خللی براید پس حکایت
 ملکه زده و حضور او و جفای خود باز راند صواب در آن دیدند که او را طلبیده استکشاف حال کنند کس رفت
 و ملکه زده را از مجلس مجلس هاجر گردانید چون نظر ایشان بر جمال جهان رایی وی افتاد نشستند که آن رو
 سیاهی جاسوسی نماید از جهان شخص که یم ذرات شریف بدان نوع کاری نباید شرکط تعظیم مرعی داشته
 بر میزدند که موجب قدوم چیست و مولد و فشار کند ام شهرست بهیت تو بدین حسن و لطافت ز کجا آمده
 نشین گزیده برای دل آئیده شاهزاده جواب ایشان بر وجه نیکو داد کرد و از اصل و نسب

ملکه
 اساری
 بهر شاهزاده
 در آن مجلس
 بنامی کار خود
 بر توکل نهاده
 بود و چون از آن
 صورت فائده
 نیافت از صحبت
 مارومی بر تافت
 و کاشکی ما و او
 را این تکلیف
 نیکو دیم و دل
 مبارکش از زده
 نمی ساقیم ایشان
 اینجا زبان طاعت
 کشاده و اینجا
 شاهزاده بنیاد
 زنده آن گرفتار
 شده بدست خیال
 جانب رفیقان
 پیغام بفرستاد
 و فرود خبرین
 سار

عربی

خوش ایشان را اعلام داد و کیفیت ذرات پدر و قلب برادر با بر نمود اتفاقاً جمعی از بزرگان
 ملازمش بر روی رسیده بودند و آن گوهر صدف شاهی را بر گوشه تخت شاهی نشانی دیده فی الحال
 بشناختند و با سائر ارکان مملکت حال سلطنت اسلامت او و تسلط ملک ایشان باز گفتند و مجموع
 اکابر آن ولایت را دیدار روی خوش آمد و ملاقات بنمایانش منبسط گشته متفق^{۱۳} بلکه شدند که لائق
 حکومت این خطه است که ذاتی پاک و نسبی پاکیزه دارد و پیشک در افتتاح ابواب عدالت و عافیت
 بر رعیت اقبال سلطنت بر گوار خود خواهد کرد و قیام آثار ستوده و رسوم پسندیده ایشان ده و نقصا
 موردی با بقایای غرضی جمع ساخته خلق را در سایه رعایت آسوده خواهد داشت و ملحق فرزندانی که از
 جبین^{۱۴} و لامع است بر استحقاق جهان بینی دانسته ادکشوستانی دلیل قاطع و حجتی ساطع است و
 علامت شهر یاری و امارت نامداری او بر هیچ صاحب نظر مخفی نخواهد ماند و بر شتمن سلیمان انگس که
 شک نماید بر عقل و دانش او خندند مرغ دماهی^{۱۵} و چون مان بدو بعت کردند و ملکی بدین آسانی بدست
 می افتاد و از میان توکل شمره بدان بی حاصل آمد و بر که در مقام توکل ثبات تیرم فرورد و حدق نیست
 بر باخود طویت قرین از دنیا بخت آن درین دنیا یافته بر دوسر گام روا گرد و قطعه کلید توکل اگر آید بدست
 در گنج اقبال تواند گشود و بچوگان صدق اندرین عصره گاه چو رسید ان توان گوی دولت بود و در
 شهر سنتی بود که باو شاهان را روز اول بر پیل سفید نشاند و گردش بر آوردندی جهت و تبره همان سنت
 رعایت کردند و شاهزاده در محلی که بدر دانه رسید و کلماتی که باران بر در شهر نوشته بودند بدید فرمود و باو
 آن نوشتند که کسب جمال و عقل و کمال انگیزه و بد که قضای الهی موافق آن حکم کند و حال کسیکه در
 اول و زبیرند ان محنت بای نشسته باشد و با خور و زور و ابوان سلطنت بر تخت زرنگار نشسته بر اجرت کفایت
 است پس بگو شک باز آمد و بر تخت نشست و ملک بر روی قرار گرفت قطعه بخت چون بر تخت ویدش
 تهبت با کرد و گفت + ایکه بر تخت جهان را می نویسدانی نشست + چون جهان را ان که بر بند و عالم بر کشا
 وقت کار آمد دیگر بکار نوانی نشست + پس بان بخواند و صاحب عقل کفایت را با و بر ملک شرکت او و زبیر
 بچو بر سر ملک اسباب خیر داشت و صاحب جمال اخلاص گران مالی بیکران ارزانی داشته فرمود که هر چند

لایع از دوزخ و دمار
 و دیگر بایک است
 در یک خطه و دین
 سلیمان
 بطلب آن ۱۲
 سبیل را می داد
 گفت و او را اینمین ۱۱

مقتضای قدر رشده نشود و در آن محل نه عاقل را بصیرت نماند و نه عارف را بصیرت نماند و انبیه بر آن
 آنکه نفاذ حکم آسمانی در زمین آن حاصل آید و این حکایت تول شاه را که در باب فضا و قدر فرموده گوید
 عادل است و حکما موبد یعنی فرموده اند و با عی اگر کار تو نیک است بعد بیز نیست و در زیر بدست
 هم بقصیر تو نیست و تسلیم در ضایع کن شاد بیری و کین نیک بد جهان بقدر تو نیست پس گفت
 شاه من در میان این دو راه را بکا دیدم و همدوق جوهر و ضبط آورده باز می نمایم تا ملک مثال مبارک
 از زانی دارم که آنرا بخیرانه عامره رسانند شایسته فرمود که تو نجی کاشته و بر آن برشته شکر کسی تو
 در آن شرط نیست و این جوهر حکمت که درین مجلس در رشته تفریکشیدی ما را کفایت است چه هیچ کس
 زیاده را سخن نگوید و بکپیهای سخن من قلب را تمام عیار تو ساخت مشنوبی بگوای سخن نگوید
 و حیثیت عیار ترا کیمیا سازد بکست و که چندین نگار از تو بفرستند و هنوز از تو حرفی نبرند و بفرستند و ندانم چه
 بدین نیکویی و زما یادگار که ماند توئی و حاضران بر زمین شایسته آفرین گفتند و یکبارگی دل در جهان
 او بستند و سر بر خط فرمان و نهاده زمام اختیار بقیقه افتد اراد باز دادند و در ظلال نوال اوقات میگذاشتند
 ع مانند زبان که نوب ایشان تمام شد و انبست درستان منافع توکل و تقویض و تسامح فضا و قدر
 و هیچ عاقل را اندر استغناء این مقدار گزیر نیست که اگر عنان اختیار در دست فضا و قدر در
 سپار و همه نیکویی باید که هیچ علم ادب و خلاف مراد و جوگیر و حال آنکه فرد بزر نقش بر آرزو مانده و بود
 یکی چنانچه در آینه تصور راست بود و در اول این قصیده چه نیکو گفته است بیت اگر محول حال جهانیان
 نه فضا است و جرم جاری احوال بر خلاف رضا است چون بر همین این فصل برود و مضمون و صایه
 خوشگ را با ادای این استخوان تمام ساخت رای تسلیم شرط خدمت بجا آورده فرمود که همین محبت حکیم
 عالی مرتبت نقاب خفا از چهره مقصود بر افتاد و مطلوبی که بدو برکت صحبت آموزگار رفیع منزلت بخصول
 پیوست ع منت ایندو را که باری سعی با باطل نشد و اکنون التماس دارم که حکیم روشن دل محفل
 قبول کند و بدین که بطریق اخلاص آورده ام و نظر نماید بر همین گفت ای ملک این دار دنیا بگوشه و گوشه فضا
 کرده ام و دامن دل از لوث تعلقات فضولی شسته مکان بدارم که هیچ وجه بار دیگر بقا و در است

سلسله استغناء
 هم سلسله استغناء
 استغناء در حق
 شکر
 شکر و اعلا نیت
 سلسله استغناء
 سلسله استغناء
 سلسله استغناء

تعلقات او آوده تو اتم شد بلیت بدینا تا توان آسوده بودن + و برین آید مرا آوده بودن + و اگر ملک
 بخواهد که مرا خدمت کند و طوق منی در گردن من افکند توقع چنان دارم که این کلمات حکمت آمیز
 را در رشته تابلیف کشیده مقتصدای راه نجات و پیشوای طریق کمال شناسد و همواره بدین وسیله مرا
 بر خاطر غافل گردانیده از دعا و برین نذر دارد که حکم دعا را الامام عادل لایرد دعوت دعای بادشاهان
 عادل بغیر اجابت قرین است رای قبول کرد و بر همین راوداع نموده بدار الملک خود باز آید و آنچه از
 جواهر حکمت بدست آورده بود در رشته تابلیف انتظام داد و پیوسته در سوانح امور انجام بدین مواعظ نمود
 و در وقایع بزرگ انبیا و ائمه این نصائح کردی قطعه آنکه او پیروی پذیرد و دهنده ان کرد + آخر الامر بس
 منزل مقصود رسید + و آنکه شد منجرت از جاده آن است روان + راه گم کرد و در مطلوب نشانی نشیند +
 چون نخبه رای این حکایت دیدند و روایت بی نظیر از بدایت تا نهایت تقریر نمودند باین فال چنان
 کل سیراب بر بساط نشاط شگفتن گرفت و نهال حاش در چین اقبال سرفرازی آغاز کرد و در سر را
 بنواطف بادشاهانه امده و در ساخته دیده دلش بحصول مقاصد روشن گردانید و گفت بیت زیر
 تقریر و بحیث تماشاگاه روحانی + بیان شایسته نریت قزای روح انسانی + بادا سه این قصه
 شیرین کام جان مرا خلاصی از زانی دشتی و به بیان این کلام حکمت انجام تخم سعادت جاوید در زمین
 اس من کاشی و بعد ایوم دستور حکمرانی من جز این نصیحتهای کافی نخواهد بود و قانون کارخانه عمل غیر
 ازین مواعظهای شانی نخواهم شناخت و این سخنان در دل من عجب تاثیر می کرده و آن جز بحیث و فو
 اخلاص رستی نیست چه سخن هر چند فی نفس الامر نیکو باشد بواسطه آلودگی قائل نتیجه صفا نمیشد و
 عظمت با آنکه از محض حکمت نماند بسبب تیره دلی گویند به سبب تاثیر می کند قطعه دامن آوده اگر خود همه
 بد + سخن گفتن زیباش بدان به نشوند + و آنکه پاکیزه دل است از بشنیده خاموش + همه از سیرت خاص
 بیت شنوند + وزیر شاه را دعا کرد و گفت آنچه بر زبان حکمت نشان شنیداشی گذشت عین صدق
 من صواب است چه سخن ارباب نزدیک و بیافروغی دروغ دارد و باند کسب زبانی چون آتش در دهن فرو می
 آید صدق و عفو مانند تابش صبح هر دم در دشتی سیفر آید و چون مشعل خورشید ساعت بستاند و راس

ای احسان نسبت
 به ای بیان
 شایسته در روح انسان
 ای احسان
 زاری ای آفریننده
 و عطف بخشنده
 است مقارن گردند

خانه الطبع از جانب کارپردازان مطبع

اشرف سخن حمد بعدی که پیچیده هزار عالم از ایجاد دوست و لغت سروری که شفاعت عصاة
 بر ارشاد دوست و تنقیح آل اظهار رکن ایمان و محبت اصحاب کبار باعث فرید ایقان بن
 بعد از باب سخن را خورده باد که درین زمان همایون و احسان بیون کتاب فیض انساب نصاب نصاب و
 چند با ستمی سیمی به انوار سیمیلی که بحسب نعت خاطر شرک امیر کبیر نظام الدین شیخ احمد سلیمان السکائی
 السیمیلی از کتاب ابو الحسن عبداللہ بن المقفع بر شانه غلامه عجب به نگار و تزیین طبع کبر با رفیع انوار سیمیلی
 مفسر قرآن اعظم کلام حضرت رحمان افضل المتبحرین اکمل الکاملین مولانا کمال الملک و الدین حسین
 بن علی الواعظ الکاظمی الهادی علیه رحمة الله القوی بربان فارسی رخت آتش کرده رونق تازه
 بر روی کار آورده و همانست که حضرت مصنف علام در تبحر علوم از اعظم کلامی زمان خود بوده و تصنیفات
 و تالیفات بسیار نموده و او را تفسیر و تفسیر حسینی در رفته الشهدا و غیره از افادات مولانا مشهور روزگار
 و مقبول ادبی الا بصارست و بحضور پرنور سلطان حسین مرزا ابو الغازی خراسانی نبیره صاحب قرآن
 امیر تیمور گورگانی نورالدین مرقد کمال اعزاز و امتیاز دیده است و مولانا در سنه ۹۱۰ هجری
 از جهان فانی بعالم جاودانی شتافت این نسخه رشیده که از دقائق بیانش اعجاز سخن آرائی لایح
 رسید او از حقائق مضامینش آثار بجز نمائی واضح و هویدا و او را بر عطف را خیریه و نفوذ
 نصیحت را گنجینه حادی قصص غریبه و مطاوی حکایات لطیفه هر حرفی از انان نقشه دل آرا
 بر صفو هنر گسری و هر نقطه از و خالی از بیابان عارض سخنوری شعل افراطش مانند در سینه
 زخشان از برج بلاغت زبان و بیاض بین السطورش چون گوهر درخشان از درج فصاحت
 نور افشان سواد عبادش سر مرکش دیده خرد خورده بین و در ادش قره العین با صوره و کسب
 چند بار درین مطبع از حلیه طبع آراسته و مره بعد از خری هزارها نسخه اشاعت پذیرفته خوانش کنندگان
 از چار سو هجوم آوردند و در اکناف و اطراف عالم دست بدست بزدند و برخی از زمان ستیاب شده

و در اندکی از او ان کیاب گردیده اید و ن حسب امر او دستبند او شایقین و بنا بر مزید خوش طابین
 امیر عالی و قار رئیس و الایبار مجری هر صغیر و کبیر و خبر بند در بند پرور حاکم قلم و سخاوت فرمانروا
 اقلیم مروت دمی البجد و الحاسن جناب فشتی پیراگ نراین صاحب دام اقبال خلف الصدق جناب
 فشتی نو لکشور صاحب سی - آئی - ای - مرحوم مالک مطیع خواستند که تصحیح تمام و تنقیح کلام مطیع
 در آید و با حسن وجه از وی مشتاقان بر آید بنا بر آن بهر انطباع آن ایما فرمودند و بواسطه صلی و بلند
 پاکی غم با بخرم نمودند اکنون از حسن سعی کار پردازان مطیع در کتاب مذکور الصدور که دستور العمل حکمت
 عملی و کارنامه تدبیر منی و منری است به مبالغه صحت بها اکن جلد بلین بکار رفته و از نسخه اصح مطبوعه
 کلکته ۱۲۸۶ مطابق شده با هشتم بماء مارچ ۱۲۸۶ مطابق ماه محرم الحرام ۱۳۲۳ هجری در مطبع فشتی
 نو لکشور واقع لکهنو قیامی انطباع در بر قبول کشیده بر نسخه قلم و جلوه گردید قاما این نسخه صحیح را با
 مطبوعه سابقه همان نسبت که همک را با سماک اصح و چنان تفاوت که شری را با شریا پیش و در بین وضع
 الحمد لله رب العالمین که سعی کارکنان مطیع مشکور افتاد اگر از مقتضیات بشری حرفی مانده باشد حریف
 نفرمایند و بجز یک تصحیح روانید و انگشت نامی بدنامی ننمایند که نسیان از انسان محل استعجاب نیست
 که انسان بساوق السهو و النسیان است و اگر تمتعی بر وارند بانی مطیع و کار پردازان مطیع را بهر حال
 نیک یاد آید خدا یا تا مهر و ماه را جلوه نور افشا نیست روزی و فروغ مطیع را توئی کار ساز و حامی

